

پیشوای شهیدان

نویسنده : آیت الله سید رضا صدر

به اهتمام سید باقر خسرو شاهی

## پیش گفتار

حضرت آیت الله حاج سید رضا صدر - قدس سره (1300-1373) فقیهی عالم مقام ، حکیمی توانا، بقیة السلف دودمانی عریق و مشهور به علم و تقوا و فقاہت ، در مشهد مقدس متولد شد. پس از فرا گرفتن دروس مقدماتی در حوزه علمیه مشهد، همراه پدر بزرگوارش حضرت آیت الله العظمی سید صدرالدین صدر (قدس سره) - که از مراجع آن زمان بود- به قم مهاجرت کرد. دروس سطح و هم چنین دروس خارج فقه و اصول و فلسفه و عرفان را از محضر اساتید بزرگ حوزه علمیه قم از جمله مرحوم والدشان و مرحوم آیت الله العظمی حجت و مرحوم آیت الله العظمی امام خمینی (رحمهم الله) بهره برده و در مدتی کوتاه در سایه تلاش و نبوغ خویش ، در ردیف برجستگان حوزه درآمد و به خاطر جامعیت منحصر به فرد خویش بین اقران مشار بالبنان گردید. آن بزرگوار، در عین دارا بودن مراتب عالی اجتهاد در حد مرجعیت و تدریس علوم حوزوی ، بیانی شیوا و قلمی محکم و ثری روان داشت و به علت این آمادگی علمی و قلمی ، توانست آثاری بس گران بها در علوم مختلف از خود به جا گذارد؛ آثاری که می تواند الگوی بسیار مناسبی در ارائه علوم اسلامی در سطوح مختلف باشد.

توأم بودن اتقان مطلب با تقوای صاحب قلم ، اگر همراه با ژرف اندیشی و امانت داری در ارائه مطلب باشد، می تواند اثرهای بس گران قدری بیافریند و تشنگان حقیقت را از چشمه سار زلال معرفت سیراب گرداند، و ما در آثار باقی مانده علمی مرحوم آیت الله صدر، این چنین مشخصاتی را به وضوح مشاهده می کنیم . از خداوند متعال مسألت داریم که توفیق عنایت فرماید تا بتوانیم تمام

آثار آن مرحوم را به نحو شایسته در اختیار حوزه های علمیه و امت اسلامی  
قرار دهیم . زندگی نامه مشروح آیه الله صدر در اولین شماره از سلسله آثار  
ایشان یعنی تفسیر سوره حجرات آمده است . در پایان از مسؤ ولان محترم  
مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی قم که امکان انتشار این آثار را فراهم می  
کند، تشکر می کنم .

سید باقر خسرو شاهی

## کلیات

### راهی که حسین علیه السلام پیمود

راهی را که حسین علیه السلام پیمود، گروهی انقلابیست خوانند و حسین علیه السلام را رهبر انقلابی دانند. کسانی آن را کوششی برای گرفتن حکومت گویند و حسین علیه السلام را جویای قدرت پندارند. چه گرایان، از گروه نخستین بشمارند. و راست گرایان را باید در زمره گروه دوم قرار داد. آرمان انقلاب، قطع ید قاصب مبارزه با ستم گر، کشتن است و کشته شدن، انتقام است و خون خواهی. انقلابی دردمند است، ستم کشیده است، می کوشد وضع را دگرگون سازد و ستم کار را براندازد. آیا انقلابی، دشمن ستم است؟ یا دشمن با ستم کار؟ با زور مبارزه می کند یا با زورگو؟ پاسخ این پرسش را کسانی می توانند بدهند که روش انقلابیان را پس از پیروزی در مسکو یا در پکن یا در هاوانا یا کشورهای دیگر، بررسی کرده باشند. آرمان راست گرا، به قدرت رسیدن، یا حفظ قدرت موجود است. محافظه کاران، کمتر ستمی دیده اند و کمتر رنجی کشیده اند. خوش دارند که وضع موجود ثابت نگه داشته شود و گاه می کوشند قدمی فراتر نهند و قدرت بالاتری به دست آورند. محافظه کار، قدرت را برای قدرت می خواهد و حکومت را برای حکومت! در تاریخ اسلام، «زیدیه» را می توان از گروه نخستین به شمار آورد و آنان را انقلابیان چه گرای اسلام خوانند. آن ها شرط رهبر را قیام مسلحانه می دانند. چنان که خوارج را باید انقلابیان راست گرای اسلام نام داد و اهل سنت و جماعت را محافظه کاران اسلام خوانند. نود درصد قدرت های اسلامی، در طول تاریخ، در دست آن ها بوده و هست و بیشتر مسلمانان جهان از این گروه به شمار می روند و قدرت در دست آن ها است. راهی که حسین پیمود، نه انقلاب بود و نه کوششی برای به دست آوردن قدرت.

راه حسین ، راه دگری بود. و قیام حسین ، و راه پیمایان راه او، در تاریخ اسلام ، «شیعه» نامیده شدند. چرا قیام حسین علیه السلام را انقلاب و چرا حضرتش را انقلابی نمی دانیم؟ زیرا که انقلاب توده ای شرایطی دارد و زمینه می خواهد که تا زمینه موجود نشود و تا آن شرایط تحقق نپذیرد، انقلاب رخ نخواهد داد و انقلابی نباید قیام کند. در قیام های انقلابی ، حداقل باید شرایط زیر محقق باشد؛

1. کلیه نیروهای دشمن به اندازه کافی گرفتار، و در اختلال و تشویش ، غوطه ور باشند. و در اثر مبارزات داخلی ، به مقدار شایسته تجزیه یافته و ناتوان گردیده باشند. این شرط کاملاً برای انقلاب اکتبر در روسیه ، تحقق یافت .
2. ماسک خرده بورژوازی دمکراسی ، در برابر ملت به اندازه کافی برداشته شده باشد و در اثر ورشکستگی سیاسی ، تا حدی بی آبرو شده باشد، و کلیه عناصر مردم که لرزان و بی ثبات هستند، از وضع موجود ناامید باشند.
3. در میان رنج بران و زحمت کشان ، نهضتی ایجاد شده باشد، به طوری که همه توده را در بر گیرد. در صورتی که این شرایط محقق شد. زمینه برای انقلاب آماده می گردد؛ و هیچ یک از این شرایط، برای قیام حسین آماده نبود. دشمن قوی و نیرومند بود، قوای انتظامی ، تجزیه نشده بود. ارتش استخدامی و پولکی ، همیشه موجود بود. مبارزات داخلی ، سرکوب شده بود. آرامش ، در سرتاسر کشور، برقرار بود. عناصر مردم و بی ثبات به حال خود باقی بودند. سرمایه داری بی آبرو نگشته بود. هیچ گونه نهضتی ، در میان رنج بران ایجاد نشده بود. و آن ها هنوز بدبختی خود را لمس نکرده بودند و نمی فهمیدند که در آتش می سوزند! سران عشایر کاملاً بر افراد عشایر مسلط بودند و افراد هر عشیره ای کورکورانه فرمان بر شیخ عشیر بودند. شیخ عشیره ، رشوه می گرفت و افراد قبیله را به جنگ می برد و تسلیم کشتار می کرد! تاریخ نشان نمی دهد که از

طبقه کارگر و رنج بر، کسی به یاری حسین علیه السلام آمده باشد و در راه او شهادت یافته باشد. کسانی که یاری حسین علیه السلام را برگزیدند و به شهادت رسیدند از نظر زندگی، در تنگی و فشار نبودند، و در طبقه بالا قرار داشتند. آن‌ها به قصد زنده ماندن در راه حسین علیه السلام قدم بر نداشتند و در پی بهتر کردن زندگی شخصی، به یاری حسین علیه السلام نشتافتند. آنان همه چیز داشتند و از همه چیز دست کشیدند و به سوی حسین علیه السلام دویدند و به شهادت رسیدند... چرا قیام حسین علیه السلام و نهضتش، کوششی برای به دست آوردن قدرت نیست؟ پاسخ این پرسش به روشن‌گری کوتاهی نیاز دارد. رجالی که در پی قدرت هستند، پیش از آنکه بپای خیزند، نیروی خود را آزمایش می‌کنند، نیروی دشمن را در نظر می‌آورند، قدرت افکار عمومی را می‌سنجند و در پی تهیه مقدمات می‌روند. هنگامی که قوای خود را، با قوای دشمن، متقارب یافتند و شصت درصد پیروزی را از آن خود تشخیص دادند، قیام می‌کنند. قیام بنی عباس بر ضد بنی امیه چنین بود، قیام نادر بر ضد افغان‌ها چنین بود، قیام اسماعیل صفوی نیز چنین بود، نیاکانش نقشه قیام را کشیده بودند، اسماعیل به ثمر رساند. قیام حسین علیه السلام این‌گونه نبود. حضرتش در تمام دوران حکومت معاویه می‌توانست به جمع قوا پردازد، نیرو تهیه کند، دعوت سری انجام دهد، ولی نکرد. قیام حضرتش ناگهانی بود، موعد قیام که رسید، به پا خاست، لشکری نداشت. نیروی شکننده‌ای نداشت، از رشد مردم آگاه بود، می‌دانست که افکار عمومی قدرتی ندارد، همه خردمندان و سیاست‌مداران عصر می‌دانستند که قیام او با شهادت همراه خواهد بود، قدم جلو گذاردند، کوشش‌ها کردند که از این کار منصرفش گردانند، پذیرفت. خودش نه تنها یقین داشت که شام را فتح نمی‌کند، می‌دانست که کوفه را نیز نمی‌تواند به تصرف در آورد. ولی به پا خاست،

چون هدفی که در قیام داشت ، هدف دیگری بود. قیام حسین علیه السلام برای شهادت بود و حسین «پیشوای شهیدان» نهضت حسین «جهاد فی سبیل الله» بود، نه «نهضت فی سبیل الله»، و حسین سرور مجاهدان در راه خداست . مجاهد، اصلاح را از خود آغاز می کند، دگران اصلاح را از دیگری . مجاهد، خود را برای هدف می خواهد، نه هدف را برای خود. مجاهد، با مهر سر و کار دارد و خیرخواه همه است . با دوست مهربان است . با دشمن مهربان است . در بزم مهربان است . در رزم مهربان است . کینه ندارد. عقده ندارد. انتقام نمی کشد. او می خواهد انسان بسازد؛ چه از دوست و چه از دشمن ؛ چه از خودی و چه از بیگانه . جهاد، از خود گذشتن و به حق پیوستن است . حسین ، دارای جهادهای گوناگون بود: جهاد بی رنگ داشت و جهاد رنگین ، جهاد سپید داشت و جهاد سرخ ، جهاد نهانی داشت و جهاد آشکار. بخش نخستین حیات حسین علیه السلام با جهاد سپید آغاز گردید و آن در زیر سایه پدر بود. در بخش واپسین حیات پدر، به جهاد سرخ پرداخت . در حیات سیاسی برادر، به جهاد سپید پرداخت . پس از شهادت برادر نیز، چنین کرد. حیات سیاسی خود را، با جهاد سپید آغاز کرد و با جهاد سرخ به انجام رسانید. با معاویه به جهاد سپید پرداخت و با یزید به جهاد سرخ . دستگاه یزید همان دستگاه معاویه بود، دگرگونی نداشت ، از دستگاه پدر کسی را اخراج نکرد و فرد تازه ای نیاورد و برنامه جدیدی پیاده نکرد، معاویه ، معاویه بود و یزید، یزید. معاویه ، پدر یزید بود و یزید، پسر معاویه . حسین علیه السلام با معاویه ، حسین علیه السلام بود و با یزید نیز حسین بود. حسین همه جا حسین بود. حساس ترین نقطه حیات سیاسی حسین علیه السلام در این جاست . معاویه چگونه بود که حسین علیه السلام با او جهاد سپید کرد؟! یزید چگونه بود که حسین با وی به جهاد سرخ پرداخت؟! حسین علیه السلام در

جهاد سپیدش مجاهد بود، چنان که در جهاد سرخش نیز مجاهد بود. او مجاهد بود هنگامی که در مدینه بود. مجاهد بود هنگامی که در کوفه بود. مجاهد بود هنگامی که در کربلا در خون می غلتید. در رفتار حسین نکته ها به چشم می خورد که باید روشن گردد. از طرفی به سوی کوی شهادت می رود. از طرفی برای جلوگیری از خون ریزی کوشش می کند. زهیر را دعوت می کند که با وی به سوی کوی شهادت قدم بردارد! ولی از دعوت برادرش محمد حنفیه ، خودداری می کند! اهل بصره را دعوت می کند و می گوید بیعتم را از شما برداشتم ، ولی بصریان را به یاری خویش می خواند! شهادت حسین ، جهان اسلام را تکان داد. جنبشی در مسلمانان ایجاد کرد. قیام هایی پی در پی بر ضد بنی امیه پیدا شد. توابین قیام کردند، مختار قیام کرد، انصار در مدینه قیام کردند، پسر زبیر به دعوت برخاست . جنبش ها یکی پس از دیگری رخ داد. کشور آرام نگرفت تا حکومت بنی امیه به دست سیاه پوشان عباسی منقرض گردید. شایسته است ، برای روشن شدن این نقاط حساس ، نظری کوتاه به گذشته تاریخ و روی دادهای پیشین بیندازیم ؛ باید که به حقیقتی دست یابیم .



## قوم عرب

عرب قبل از اسلام، از دو تیره بزرگ تشکیل می شد؛ قحطان و عدنان. و همه قبایل عربی، شاخه هایی از قحطان یا عدنان بوده اند. بخش بزرگی از قحطانیان، پیرو مذهب مسیح بودند و در نجران و شام و عراق سکونت داشتند و بخش های کوچکی از آن ها بت پرست بوده که در عشیره اوس و خزرج، که در یثرب سکونت کرده بودند، از این دسته هستند. عدنانیان که پس از اسلام، رهبری دنیای عرب را در دست گرفتند، در آغاز پیرو دین حنیف بوده و به پیامبری ابراهیم خلیل عليه السلام و فرزند اسماعیل ایمان داشتند. سپس عمرو بن لحي بتی آورد و در خانه کعبه قرار داد و عدنانیان را بت پرست کرد. آن گاه بت های دیگری بر آن بت افزوده شد، به طوری که خانه کعبه بت خانه گردید. شگفتی این جاست که با وجود تعصب شدید عربی، هیچ گونه مقاومتی از طرف عدنانیان در برابر این بدعت عمرو رخ نداد و همگی تسلیم شدند و کیش بت پرستی مذهب رسمی گردید! عمرو، بدعت های دیگری نیز، از خود به یادگار گذارد و مورد قبول قرار گرفت و قرآن بدان ها اشاره می کند. دختر کشی نیز یکی دیگر از بدعت هایی است که در عرب مورد استقبال قرار گرفت و با هیچ گونه مقاومتی رو به رو نگردید. گردش حج در میان ماه های سال (هر دو سال یک ماه) بدعت دیگری بود که قبول شد. عربان طواف کردن زنان عربی که از قریش نبودند، یکی دیگر از بدعت هایی است در عرب رواج یافت. نسبی و یکی دیگر از بدعت هایی بود که مورد قبول عرب قرار گرفت. اسقاط و قوف به عرفات از مناسک حج، برای قریش، یکی دیگر از بدعت ها بود. پس از اسلام نیز، نظایر این بدعت ها را می بینم که مورد قبول گرفته؛ از قبیل نماز تراویح<sup>(1)</sup> و تحریم ازدواج موقت. این مطالب، نشان می دهد که عدنانیان، نو

پرست بودند و از افکار نوین پیروی می کردند و تعصب به کار نمی بردند. ولی تضادی در این جا مشاهده می شود و پرسشی پیش می آید و مسأله ای مشکل از مسایل اجتماعی را تشکیل می دهد که لا ینحل است ؛ که اگر آن ها نو پرست بودند، چرا اسلام ، با شدیدترین مقاومت ها از طرف عدنانیان رو به رو گردید؟! با آن که پیامبر اسلام ، از خود آن ها بود، هم زبان آن ها بود، از شهر و دیار آن ها بود! عمرو بن لحي چه امتیازی بر حضرتش داشت که کیش او مورد قبول قرار گرفت و آیین این ، با مقاومت رو به رو گردید؟ چرا تعصب عربی ؛ در آن جا به کار گرفته نشد، ولی در این جا به کار افتاد؟

## اسلام

در تاریخ ترین روزگار بشری ، در تیره ترین روز جهان ، رادمردی مصمم و فداکار، برای نجات بشر به پا خاست و همه نیروی خود را در این راه به کار برد. از همه چیز خود دست کشید و هستی خویش را فدا کرد. این مرد، محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود، مردی که برای دعوت به توحید و یگانه پرستی قد بر افراشت ، مردی که هدایت بشر را پیشه خود ساخت . مردی که برای مبارزه با ظلم و بیداد گری قیام کرد و از چهره زشت ستم گری پرده برداشت . مردی که بهترین ارمغان را برای بشر بیاورد؛ ارمغانی که چشم بشر، بهتر از آن ندیده بود و نخواهد دید؛ ارمغانی که گوش بشر، برتر از آن نشنیده بود و نخواهد شنید. ارمغان این رادمرد بزرگ ، نشان دادن راه خوش بختی به بشر بود و دعوت بشر به پیمودن آن راه ؛ راه خوش بختی فرد، راه خوش بختی اجتماع ، در همه جا و در همه زمان ها. این راه خوش بختی را خودش «اسلام» نامید.

اسلام ، یعنی آسایش جاویدان ؛ یعنی همیشه خوب زیستن ، در زندگی خوش بودن و پس از مرگ نیز خوش بودن . اسلام آمد تا قلدری و زورگویی را ریشه کن گرداند؛ تا فقر را از صفحه روزگار براندازد، تا از بشر انسان سازد؛ تا وی را از خودخواهی و حیوان گرایی بپیراید؛ تا او را به زیبایی ها و نیکی ها بیاراید. اسلام آمد، تا نژادپرستی را بکوبد؛ تا تعصب را از میان بشر بربوید. تعصب ، هر گونه باشد، تعصب نژادی ، تعصب قبیله ای ، تعصب دینی ، هرچند، در راه حق باشد. حق دوستی ، وقتی پسندیده است که برای «حق» باشد، نه برای «من» . دفاع از حق ، برای آن که دین من است ، آیین من است ، میراث پدر من است ، گزیده خویشان و یاران من است ، جز «من پرستی» چیزی نیست . دفاع از حق ، وقتی پسندیده است که برای حق باشد. من ، باید برای

حق باشد، نه حق برای من . اسلام نظام طبقاتی را لغا کرد و آیین مساوات را اجرا نمود. برتری های سرمایه داری و قلدری را بی ارزش اعلام کرد. اسلام آمد تا بشر را پاکیزه سازد و سیادت شهوت و غضب را از مغز ولی دور کند و عدل و انصاف را جایگزین آن سازد. اسلام آمد تا بت پرست را خداپرست گرداند، تا کسی که خود را فرد استثنایی می پندارد، خطاکار بخواند. تا سیاه بختان را سفیدبخت ساخته و خوار را ارجمند و ناتوان را، توانا و پیکر بیمار اجتماع را درمان کند. اسلام ، به کسی زور نگفت . با زور، دعوت نکرد. با زر، دعوت نکرد. با راستی و درستی ، دعوت کرد و پیراستن را از درون آغاز کرد؛ پیراستن ، با زور و سرنیزه نمی شود. پیراستن ، با زور، ناممکن و مستحیل است . اسلام ، با مهر ظهور کرد، با محبت قدم برداشت ، با دشمن مهر ورزید، چنان که با دوست مهر ورزید؛ چون سعادت و خوش بختی هر دو را می خواست . محمد ﷺ پیامبر مهر بود، رسول رحمت بود، با مهر به دعوت برخاست و در این راه آن قدر رنج کشید و آزار دید که خودش گفت :

«هیچ پیغمبری مانند من آزار ندید و رنج نکشید». اگر حضرتش پیامبر قهر و غلبه بود، چندان آزاری نمی دید. همگان از وی می ترسیدند، دوست می ترسید، دشمن می ترسید و همگان در پی جلب رضایتش می شدند. اگر دعوتش با زور همراه بود، چندان رنجی نمی برد، می توانست آزار دهندگان را بکوبد و نابود سازد. می توانست با چند ترور یا قتل نهانی ، سران قریش را به زانو در آورد و مکه را تسخیر کند و ماجراجویی های بت پرستان را پاسخ گوید. ولی چنین نکرد، چون پیامبر مهر بود، نه پیامبر قهر. دست به سوی شمشیر دراز نکرد، مگر وقتی که به رویش شمشیر کشیدند. مگر وقتی که به تیغ دست بردن ، مهر بر بشریت بود. مگر وقتی از شمشیر، دوری جستن ، دشمنی با انسان بود. از

بس رنج و تلخی چشید، عمرش کوتاه شد و از عمر دراز برخوردار نبود، با آن که مردی سالم و تندرست بود و دچار هیچ گونه بیماری نبود. حضرتش ، خوش زیستی را برای همگان می خواست ، نه برای خودش . سطح فکری و عقلی وی برتر و بالاتر از آن بود که برای خود، به دنبال خوش زیستی بگردد. با آن که در عالی ترین سطح فکری و عقلی و انسانی بود، امتیازی برای خویش قایل نشد. از جهل و نادانی مردم آزرده نگشت . جهل آنان را در پیشگاه خدای ، عذر قرار می داد و برای آن ها طلب هدایت می کرد. در حضر مهربان بود، در سفر مهربان بود، در جنگ مهربان بود، در صلح مهربان بود. پاداشی که از مردم طلب کرد، مهر بود و بس ، و این پاداش به سود خود مردم بود و مهر بر خود آنها آیا این پاداش به وی داده شد، و مهرش را با مهر پاسخ گفتند؟!

## مقاومت قریش

پیامبر اسلام ، دعوتش را با مهر آغاز کرد و تعالیمی که از مهر برخاسته بود، به دنیای بشریت ارزانی داشت و پیامبر مهر و رحمة للعالمین لقب یافت . تعالیم اسلام ، بر دو گروه بسیار گران آمد: قریشیان و یهودیان . این دو گروه ، سر سختانه در برابر اسلام به پا خاستند! و مهر الهی را با قهر پاسخ دادند و در برابر دعوت حق ، ستیزگی ها نشان دادند! اگر ماجراجویی این دو گروه و هم دستانشان نبود، به زودی سراسر جهان زیر پوشش اسلام قرار می گرفت و عدل آسمانی در همه جهان برپا می شد. قریشیان ، خود را طبقه ای ممتاز می دانستند و برای خویش شخصیت استثنایی قایل بودند. چون کلید دار خانه کعبه بودند، چون قریش بودند، چون در شهر مقدس مکه سکونت داشتند، چون کلیددار خانه کعبه بودند، چون آقازاده بودند و از دودمان اسماعیل به شمار می رفتند. کیش قریش ، بت پرستی بود، و به جز تنی چند، همه قریشیان بت پرست بودند و خودپرست ! اسلام به خداپرستی دعوت می کرد و با بت پرستی و خودپرستی مبارزه می کرد. مغز عرب ، آکنده از تعصب های گوناگون بود. تعصب خانوادگی ، تعصب قبیله ای ، تعصب نژادی ، تعصب ملی ، تعصب سرزمینی ، و تعصب های دیگر. تعصب ، از خود پرستی ریشه می گیرد. و مرد متعصب ، برای هر چه از آن خودش است ، ارزش فوق العاده قایل است و نژاد خود را برترین نژاد می داند. شهر و دیار خود را، قبیله خود را، دودمان خود را، زبان خود را، کیش خود را، شغل خود را، برتر می داند و به هیچ وجه ، برتری دیگری را نمی پذیرد! ابوجهل را گفتند: محمد ﷺ را چگونه می دانی ؟ گفت : راست گو، درست کار، پاک دامن ، نقطه سیاهی در او سراغ ندارم . پرسیدند: پس چرا به وی ایمان نمی آوری ؟ گفت : ما مخزومیان ، با عبد منافیان هم

چشمی داشتیم . آنان شجاعت کردند، ما نیز شجاعت کردیم ، سخاوت و جوان مردی نشان دادند، ما نیز نشان دادیم ، و آن چه آنها خوبی کردند، ما نیز انجام دادیم و کمتر نبودیم . اکنون درست نیست از میان آن ها پیامبری برخیزد و ما مخزومیان خود پیامبری نداشته باشیم ! اسلام به همه گونه تعصب مبارزه کرد. با خودپرستی مبارزه کرد. با نژادپرستی مبارزه کرد. با سرزمین پرستی مبارزه کرد و به خداپرستی و انسانیت دعوت کرد. با پول پرستی و ثروت پرستی ، مبارزه کرد و به خدا دعوت کرد. ثروت مندان عرب و سران قبایل ، برای خود امتیازهایی قایل بودند و قریش مجموعه امتیازها بود. جاهل و نادانی ، انتقام جویی ، غارت گری ، جهان عرب را پر کرده بود؛ عرب ، با دانش و فرهنگ سر و کاری نداشت . اگر از قبیله ای کسی کشته می شد، مال و جان و زن و مرد قبیله قاتل ، برای هر فردی از افراد قبیله مقتول ، مباح بود، روا بود، قانونی بود. جنگ «بسوس» که سال ها طول کشید، نمونه ای از این انتقام وحشی بود. بی جهت نیست که قرآن ، آن عصر را «دوره جاهلیت» نامیده است .

عرب ، به غارت گری و تاراج و برده گیری می بالید و افتخار می کرد. عشق ، در میان عرب ، ننگ بود. عاشق و معشوق باید بمیرند و زناشویی نکنند! چون به یک دیگر عشق می ورزند! اسلام در چنین محیطی ظهور کرد و با چنین مردمی رو به رو شد. اسلامی که آمده بود امتیازها را الغا کند، جاهل و نادانی را براندازد، تعصب را ریشه کن سازد، غارت گران را برجای خود بنشانند، عفو را جانشین انتقام قرار دهد. نخستین مقاومت قریش در برابر اسلام ، دفاع از بت پرستی بود! بت پرستی ، خضوع انسان است در برابر موجودی پست تر از خود، خواه سنگ باشد و خواه درخت ، خواه گاو باشد و خواه آتش . دعوت اسلام به مساوات و مبارزه اش با قلدران و گردن کلفتان و دفاعش از حقوق

بینوایان و مستضعفان و قیامش برای نجات رنج بران و ستم کشان ، در کام قریشیان لذت بخش نبود. عرب ، در برابر اسلام جبهه بندی کرد و قریش در صف اول جبهه قرار گرفت . شگفتی این جاست ؛ با آن که اسلام ، از میان عرب برخاست ، عرب ها از آن استقبال نکردند، ولی مسلک هایی که امروز در میان دگران پیدا شد، مورد استقبال قرار گرفت ! چرا؟!

پیغمبر اسلام اگر از عرب نبود و از قریش نبود، عرب ها چه می کردند؟! حضرتش ، سیزده سال در مکه به دعوت پرداخت . بسیار کوشید، رنج برد، آزار چشید، ناروا دید، کسی از سران قریش از بت دست برداشته و بدو ایمان نیاورد. تنی چند که از جوانان فقیر و بینوا ایمان آوردند، از بس مورد شکنجه و آزار قرار گرفتند، به کشور حبشه گریختند و سپس به مدینه هجرت کردند. سرانجام ، رسول خدا نیز نتوانست در مکه بماند و از بیم جان به مدینه هجرت کرد. قریشیان ، باز هم از دشمنی با حضرتش ، و ستیزگی با اسلام دست برداشتنند! به جنگش برخاستند و خطرناک ترین جنگ ها را با حضرتش آغاز کردند. سرانجام ، پیامبر اسلام ، با بهترین شاهکار نظامی تاریخ ، شهر مکه را، بدون خون ریزی ، به تصرف در آورد و پایگاه بت و ظلم و خود پرستی سقوط کرد. همه در آن روز، ندای منادی حضرتش را شنیدند که ندا می کرد:

«امروز، روز مهر و دوستی و آشتی است.» سپس شبه جزیره عربستان ، در برابر قدرت حق سر تسلیم فرود آورد و بت پرستی برای همیشه از میان عرب رخت بر بست و شهر مکه ، پایگاه بت پرستی ، جایگاه خدا پرستی گردید. پیروزی پیامبر، پیروزی هدف بود، نه پیروزی شخص ، حضرتش بهره ای شخصی از این پیروزی نداشت . انتقامی از دشمن نکشید، طاق نصرتی بنا نکرد. کاخ پیروزی نساخت . خود را فاتح و شهریار نخواند. روز فتح را جشن عمومی



اعلام نکرد، مجلسی نیاراست ، تا شاعران وی را بستایند، دگران تبریک گویند و هدایا بیاورند. اگر از دعوت خود دست بر می داشت ، شهریار بود، ثروت مند بود، خواسته های بی شمار به وی ارزانی می شد و مَلِک العرب می گردید. به خدمتش عرض شد که دست از دعوت بردارد تا شهریارش سازند، توان گرش گردانند و ثروت مندترین کس اش کنند، ولی نپذیرفت . قریشیان ، پس از شکست خود، کینه پیامبر را در دل گرفتند و بی رحمانه از حضرتش انتقام عربی کشیدند. جامه اسلام بر تن کردند و به نام اسلام ، اسلام را کوبیدند! و کردند آن چه کردند! فرزندان پیغمبر را کشتند و دخترانش را اسیر کردند! خود خواهی ، جهل و نادانی ، تعصب ، آن قدر در مغزهای قریش ، جا گرفته بود که نخواست پیغمبر اسلام را بشناسد. او را حکومت طلب می خواند و اسلام را دامی برای به دست آوردن قدرت می گفت . روزی ، ابوسفیان ، که از رهبران قریش بود، در مسجد مدینه ، در میان مسلمانان قرار داشت و با نظر بغض و کینه بر آن ها می نگریست ، از خود پرسید: به چه وسیله ، محمد بر من پیروز گردید؟ پیامبر، از پشت ، دستی بر شانه اش نهاد و گفت :

«به وسیله خدا»، وقتی که بنی امیه رهبری قریش را در اسلام به دست گرفتند، عشایر قریش در بنی امیه مجسم گردید و آنان را در به دست آوردن حکومت یاری کردند تا با نام اسلام ، در نابودی اسلام گام بردارند. روزی که عثمان بر جای عمر بر حکومت نشست ، ابوسفیان سر مزار حمزه سیدالشهدا رفت و خطاب به قبر شهید کرده ، چنین گفت : بر خیز و بین . آن چه را که ما و تو بر سر آن می جنگیدیم ، اکنون به دست بچه های ما افتاده است ! انتقام جویی قریش ، از رسول خدا ﷺ پس از وفات آن حضرت شروع شد، و در سال شصت و یکم هجری ، به بالاترین اوج خود رسید. از علی ﷺ انتقام

گرفتند. از زهرا علیها السلام دخت پیامبر انتقام گرفتند. از حسن علیه السلام پسر پیغمبر علیه السلام  
انتقام گرفتند. از حسین علیه السلام انتقام گرفتند. از زینب هم .

## مقاومت یهود

جهودان ، دومین گروهند که با اسلام به ستیزه برخاستند. اینان ، کانون تعصب و خود خواهی بودند و خود را بهترین کس می خواندند. چون زاده بانوی ابراهیم خلیل بودند نه زاده کنیز. چون پیامبران =، از میان آن ها برخاستند. چون ثروت مند و سرمایه دار بودند. چون نسبت به عرب ، در سطح بالاتری ، از نظر فرهنگ ، قرار داشتند. چون با کتاب های آسمانی سر و کار داشتند. آن ها می دانستند که پیامبری از فرزندان اسماعیل ظهور خواهد کرد و خاتم پیامبران خواهد بود. ولی این دانش ، به زیان آن ها بود و تعصب و خود پسندی نگذاشت از دانش خود پیروی کنند و به دنبال حق بروند و به پیغمبر عرب ایمان بیاورند. آگهی آن ها، از کتاب های آسمانی ، شقاوت بار گردید نه سعادت بار! و آنان را در چاه گمراهی فرو برد و جنایت پیشه ساخت ! آنان برای کشتن عبدالله پدر پیامبر، توطئه کردند، ولی توطئه شکست خورد و رو سیاهی بدان ها ماند. جمعی به مکه آمدند تا عبدالله جوان را بکشند و نگذارند پیامبر اسلام زاده شود. آن ها در فرصت نشستند تا عبدالله را به تنهایی ، پیدا کرده و دست خود را به خونش آلوده سازند. روزی فرصت به دست آمد و دانستند که عبدالله به تنهایی به کوهستان های اطراف مکه رفته است . بدان سوی روی آوردند و محاصره اش کردند. جوان هاشمی ، مردانه از خود دفاع کرد و آن قدر پایداری کرد تا کسانی سر رسیدند و به یاری اش برخاستند و جهودان گریختند. یهودیان ، با مسیح نیز از در دشمنی برخاسته بودند و سپاه روم را برای کشتن حضرتش بسیج کرده ، و به سوی باغی که مسیح با حواریین در آن جا قرار داشت ، راهنمایی کردند، ولی خدا نخواست . مسیح را از چنگال آن ها به در برد و آن موجود ملکوتی نجات یافت . سپس با مسیحیان و پیروان مسیح به

دشمنی برخاستند. وزیر یهودی ، مسیحیان را می گرفت و در جوی های آکنده از آتش می انداخت و می سوزاند. دشمنی یهود با پیغمبر اسلام ، بیشتر از دشمنی آن ها با پیغمبر ترسا بود؛ زیرا مسیح ، اسرائیلی بود، ولی محمد ﷺ اسماعیلی بود. بارها، برای کشتن آن حضرت ، توطئه کردند، ولی خدا نخواست و حضرتش سلامت ماند. گروهی از یهود، چند صد سال پیش از ظهور اسلام ، مدینه را برای سکونت خود برگزیدند، و به میزبانان خود و مردم مدینه خیانت کردند! آنان با اهل مدینه ، سیاست تفرقه اندازی را پیشه ساختند، و دو قبیله اوس و خزرج را به جان یک دیگر انداختند و آتش جنگ را میان آن ها روشن ساختند. کشتار و قتل و غارت ، میان آن ها بر قرار شد

. تنها کسی که از این کشتار و یغما گری سود می برد، یهودیان بودند و بس ! اوس و خزرج ، دو قبیله ای که از یک ریشه بودند، یک دیگر را می کشتند تا یهودان زنده بمانند. جنگاوران نیاز به پول داشتند، یهودان هستی ایشان را با بهای ارزان می خریدند و هزینه جنگ های آن ها را بدین وسیله تاءمین می کردند. بیشتر نخلستان های مدینه را مالک شدند! چیزی نمانده بود که همه مدینه را از آن خود کنند، که نجات بخش رسید و پیامبر به مدینه هجرت کرد و اوس و خزرج را از چنگال یهودان ، رهایی بخشید. این کار، بر دشمنی یهود با حضرتش بیفزود و کمر همت بر نابودی اسلام بستند.

یهودی ، عقده ثروت طلبی دارد. عقده برده گیری دارد. عقده حسادت دارد. هجرت رسول خدا به مدینه ، این عقده ها را کوبید و یهودان را از خواسته های عقده ها محروم ساخت . ثروت مدینه از دستشان رفت ، اوسیان و خزرجیان ، به جای برده شدن برای یهود، آقا و سالار گردیدند، و یهودان ، آرزوی خود را به گور بردند و دشمنی با اسلام را برای فرزندان خود به میراث گذاردند و آنان

را به دشمنی با مسلمانان پرورش دادند! نقشه های شوم برای نابودی اسلام و مسلمانان کشیدند! گاه با دست خود، گاه با دست دگران ، گاه با دست خود مسلمانان اجرا گذاشتند. یهود که به تنهایی خود را اهل دانش و بینش می دانست و با خبرهای آسمانی سرو کار داشت و می پنداشت که چیزهایی می داند که دگران نمی دانند، وقتی که دید پیامبر، همه آن ها را می داند و بیش از آن ها، می داند رشک برد و حسادت کرد و به دشمنی پرداخت! رسول خدا ﷺ که به مدینه هجرت کرد، با یهود از در مهر در آمد؛ چون که رفتارش با همه کس چنین بود. ولی یهود، مهر را با قهر استقبال کرد، خیانت کرد، دشمنی کرد، توطئه کرد. با قریش بر ضد اسلام پیمان بست ، چندین بار با مسلمانان به جنگ پرداخت . سر انجام که شکست خورد و دانست که از ستیزگی آشکار، طرفی نمی بندد، جامه اسلام بر تن کرد و به لباس مسلمانی در آمد و با قریش هم قدم شد و از درون بر پیکر اسلام خنجر زد! همکاری دیگر میان آن ها و قریش ، در اسلام بر قرار شد!

## صحابه

«صاحب»، در لغت عرب به معنی همراه است و بر «اصحاب» و «صحابه» جمع بسته می شود. اصحاب و صحابه رسول خدا ﷺ به معنای یاران و همراهان حضرتش است. ولی در اصطلاح تاریخ اسلام، معنای خاص دارد. صحابی، کسی است که به رسول خدا ﷺ ایمان آورده و حضرتش را دیده باشد. صحابه، از نظر فضیلت و شرف ایمان، دارای مراتب پنج گانه هستند:

1. آن ها که پیش از غزوه بدر، ایمان آوردند؛

2. آن ها که پس از غزوه بدر، ایمان آوردند؛

3. آن ها که پس از غزوه خیبر، تا فتح مکه ایمان آوردند؛

4. آنها که پس از فتح مکه ایمان آوردند؛

5. آن ها که در قرآن به لقب منافق نامیده شدند.

هر کدام از این پنج گروه، از نظر فضیلت و شرف اسلامی، برتر از گروهی هستند که در پی قرار دارد و نخستین گروه، افضل و اشرف از همه می باشند. آن ها سابقین در اسلام هستند و مجاهدان و شهدای بسیاری در میان آنان است. ایمان آوردن آن ها وقتی بوده که اسلام در نهایت ضعف می زیسته و دارای هیچ گونه قدرتی نبوده، چه قدرت سیاسی و چه قدرت اقتصادی، بلکه همه این قدرت ها بر ضد اسلام کمر بسته بودند. تاریخ اسلام در حق گروه سابقین ظلم روا داشته و همه گروه ها را با یک چشم نگریسته و همه افراد آن ها را صحابی خوانده است. بسیاری از مسلمانان عصر اموی و عباسی، پا را فراتر نهاده و همه گروه های پنج گانه را عادل و پارسا خوانده اند، در حالی که خود آن ها به یک دیگر چنین نظری نمی کردند.

## منافقان و دو چهرگان

کسانی که به سوی اسلام روی آوردند، ولی ایمان نیاورند. قرآن آن‌ها منافق خواند و دو چهره نامید. منافقان، گروه‌های گوناگون بودند: منافقانی بودند از یهود، منافقانی بودند از قریش، منافقانی بودند از اهل مدینه، منافقانی بودند از نقاط دیگر شبه جزیره عربستان، چنان‌که منافقانی بودند شناخته شده، منافقانی بودند ناشناس، ولی همه با هم کار می‌کردند. آن‌ها در میان خود اختلاف داشتند و با یک دیگر نیز دشمن بودند، ولی در برابر مسلمانان و دشمنی با اسلام یگانه بودند. شمار منافقان بسیار بود، و آزاری که اسلام از این گروه دید، اندک نبود! آن اندازه که قرآن از خطر منافقان، سخن گفته، از خطر مشرکان و کافران، سخن نگفته است. این گروه دو چهره، در لباس اسلام و به نام مسلمانی، تیشه به ریشه اسلام زدند. کافران، در لباس دشمن بودند، در میان مسلمانان راه نداشتند، آنان تک چهره‌ای بودند و شناخته می‌شدند. ولی دو چهرگان، جامه اسلام پوشیده بودند و دوستی اظهار می‌کردند، و در قلب جهان اسلام جای داشتند و دشمنی می‌کردند؛ دشمنی‌های عاقلانه و زیرکانه. دشمن درونی را دشوار است معرفی کردن، چنان‌که نتوان با وی نبرد کردن و بسیار سخت است از حمله‌های وی دفاع کردن؛ ضربت‌های غافل‌گیرانه داد، و ضربت‌های غافل‌گیرانه را چه طور می‌توان دفع کرد؟! دو چهرگان، نخست به نام اسلام و مسلمانی، مسجدی بنا کردند و پاتوقی برای خویش ساختند و آن را پایگاهی برای نابودی اسلام قرار دادند و بنام اسلام، به کوبیدن اسلام پرداختند! این مسجد را، قرآن<sup>(2)</sup>،

مسجد «ضرار» لقب داد و پیغمبر اسلام آن را ویران ساخت و از بن بر انداخت. نقشه‌هایی گوناگون، برای نابودی اسلام کشیدند و پیاده کردند تا

مسلمانان را از دین منحرف سازند. و در جهادهای مسلمانان شرکت می کردند و با کوچکترین بهانه ای ، پای به گریز می نهادند، تا روحیه سر بازان اسلام را ضعیف ساخته ، شکست در سپاه اسلام بیندازند. مسلمانان را از خطرهای موهوم می ترسانیدند و از زیان های مالی بر حذر می داشتند، و به طوری کلی در میان آن ها سم پاشی می کردند و می کوشیدند تا شکاف ایجاد کنند و سدی برای پیشرفت اسلام شوند. وقتی پیامبر می خواست به سوی تبوک برود، با مشرکان بادیه نشین توطئه کردند که هنگام نبودن پیامبر و سربازان اسلام در مدینه ، بر زنان و کودکان مسلمان بتازند و شهر را تصرف کنند و مرکزیت اسلام را نابود سازند. پیامبر، از این توطئه آگاه شد. علی علیه السلام را نگهبان مدینه و خلیفه خود ساخت و مدینه را از این توطئه بزرگ نجات بخشید. منافقان ، از قول پیامبر حدیث جعل می کردند! احکام و دستوره های اسلام را وارونه می گفتند! روابط سری با کافران داشتند و ستون پنجم آن ها بودند!



## مساءله خلافت

پس از وفات رسول خدا ﷺ شکافی عمیق در میان مسلمانان روی داد، و کار به زد و خورد های خونین و کشتار های پی در پی کشید. این شکاف، در اثر اختلاف بر سرحالم اسلام و فرمان روایی مسلمانان پیدا شد. این اختلاف، در تاریخ اسلام به نام خلافت تعبیر می شود. شهادت حسین علیه السلام پیشوای شهیدان، از این جا ریشه می گیرد. مسأله خلافت، نقطه اصلی برای شکاف میان مسلمانان قرار دارد، و در دیگر مسایل اسلامی - چه مسایل اعتقادی، چه مسایل قضایی، چه اجتماعی و چه مسایل دیگر - اثر گذارده است.

شایسته است به طور فشرده و کوتاه، با نظری بی طرف، مسأله خلافت را مورد تحقیق و بررسی قرار دهیم. تا حقیقت روشن گردد. چون که دو دستگی اصلی که در میان مسلمانان رخ داد و گروهی شیعه و گروهی سنی شدند، از این جا پیدا شد. شیعیان و سنیان، در بسیاری از مسایل بنیادی اسلام با هم اتفاق نظر دارند. ذر قرآن، کتاب خدا، اتفاق دارد. در قبله اتفاق دارند، در نماز، روزه، حج، در بسیاری از عبادات و مناسک، اتفاق دارند. در معاد اتفاق دارند، در حشر و رستاخیز اتفاق دارند، در حجیت و سنت رسول خدا ﷺ اتفاق دارد، در اجماع اتفاق دارند، در وجوب طاعت پیامبر بزرگ اتفاق دارند. پس اختلاف این دو گروه در چیست؟ شیعه می گوید: رسول خدا ﷺ برای خود خلیفه تعیین کرده و او حضرت علی علیه السلام است. سنی می گوید: رسول خدا ﷺ می خواست علی علیه السلام را به خلافت خود نصب کند، ولی موفق نشد و نصی صادر نکرد و این خواسته جامه عمل نپوشید. سنی و شیعه وحدت نظر دارند که علی علیه السلام دارای فضیلت هایی است که صحابیان دیگر فاقد بوده اند. علی علیه السلام نزدیک ترین کس به رسول خدا و عزیزترین فرد نزد آن حضرت

بوده است . وحدت نظر دارند که علی علیه السلام از همه داناتر، و دانش و بینش وی برتر بوده ، در راه اسلام بیشتر از دگران رنج برده و سختی کشیده و جهاد کرده است . از طرف رسول خدا صلی الله علیه و آله همیشه امیر بوده و هیچ گاه تحت امر کسی قرار نگرفته است . اتفاق نظر دارند که علی علیه السلام خود را خلیفه منصوب و منصوص می دانسته است . اتفاق نظر دارند که فاطمه علیها السلام دخت رسول خدا، علی علیه السلام را خلیفه منصوص می دانسته است . اتفاق نظر دارند که اهل بیت وحی ، همگی علی علیه السلام را خلیفه منصوب می دانسته اند. اختلاف نظر در این است : آیا نصی درباره علی علیه السلام از رسول خدا صلی الله علیه و آله صادر شده و علی علیه السلام به مقام خلافت نصب شده است ؟ شیعی می گوید: نص صادر شد و علی به مقام خلافت منصوب گردید. سنی می گوید: نص صادر نشده و فرمانی نرسیده است . شیعی و سنی با هم در حکم اختلافی ندارند، هر دو می گویند: نصوص پیامبر واجب الاتباع است ، اوامر حضرتش مطاع است ، اطاعتش فرض است . اختلاف در موضوع است که آیا نص صادر شده ؟ فرمانی رسیده ؟ محققان اسلام و کاوش گران مذهب و تاریخ می توانند در اینجا نظر کنند و راه حق را پیدا کنند. در این جا پرسشی پیش می آید؟ چه مانعی داشت که کسانی که منکر صدور نص بودند، با علی علیه السلام بیعت می کردند تا شکافی میان مسلمانان پیدا نمی شد، و وحدت کلمه حفظ می گردید، و خواسته رسول خدا انجام می شد؟! نکته شایان ذکر آن است که در دین خدا، حکومت از آن خداست و بس و هیچ بشری بر بشر دیگر حق حکم روایی و فرماندهی ندارد، مگر کسانی که از سوی خدا بدین منصب رسیده باشند؛ مانند پیامبران الهی و کسانی که از طرف آن ها برای حکم روایی بشر تعیین شده اند. حضرت موسی علیه السلام خودش بر بنی اسرائیل حکومت می کرد و حاکم الهی بود و پس از وفاتش ،خلیفه اش یوشع

پیغمبر، حکومت بنی اسرائیل را به دست داشت . شموئیل پیغمبر، طالوت را از سوی خدای ، برای حکومت بنی اسرائیل تعیین کرد،

طالوت مردی بزرگی بود، در دانش و بینش ، توانا و از نظر قوای جسمانی بسیار نیرومند. فرمان فرمایان آسمانی ، هر دو فضیلت را دارا هستند. هنگامی که رسول خدا به مدینه هجرت کرد و ملتی تشکیل داد، حضرتش حاکم مطلق بود و بنیاد حکومت اسلامی را در مدینه پی ریزی کرد. نماز جمعه را حضرتش در مکه نخواند، با آن که نمازهای پنج گانه را به جماعت اقامه می فرمود، وارد مدینه که شد، در نخستین روز جمعه ، نماز جمعه را اقامه فرمود. این ، نشانه تشکلی حکومت اسلامی در مدینه بود. از نظر اسلام ،حکومت بر بشر، از آن خداست و بس . و کسی در این مقام با حضرت احدیت شرکت ندارد. کسانی که از سوی خدای برای حکومت بر بشر تعیین شده اند، نمایان گر حکومت الهی هستند. قرآن با تعبیرهای گوناگون ، به این حقیقت تصریح می کند: گاه می گوید: «اءلا له الخلق و الامر»<sup>(3)</sup>

آفرینش و فرمان روایی ویژه اوست.» گاه می گوید: «ان الحكم الا الله ؛<sup>(4)</sup> حکومت از آن خداست و بس.»

گاه می گوید: «هنالك الولاية لله الحق ؛<sup>(5)</sup>

فرمان روایی از آن خداست و بس.» اکنون باید دید که این منصب از طرف خدا به چه کسی عنایت شده و فرمان رهبری بشر به نام که صادر شده است . قرآن ، از رهبری بشر، سه تعبیر می کند: «امام»، «عهد»، «ولی». امام و ولی به مردم اضافه می شود و عهد به خدا. هیچ فردی از بشر دارای این منصب بزرگ الهی نخواهد بود، مگر کسی که از طرف خدا فرمان به نام او صادر شود. قرآن ، چنین می گوید:

«و اذ ابتلى ابراهيم ربه بكلمات فاءتمهن قال انى جاعلك للناس اماما قال و من ذريتى قال لا ينال عهدى الظالمين»<sup>(6)</sup>.

به نص قرآن ، کسی که در گذشته این فرمان به نامش صادر شده ، ابراهیم خلیل عليه السلام بوده است . ابراهیم از خدای تقاضا می کند که این مقام در میان فرزندانش بماند و پاره ای از ایشان بدین مقام عالی برسند. تقاضا پذیرفته می شود و به عقد سلبی آن تصریح می گردد. عقد سلبی چنین است : ستم گران و ظالمان تبار ابراهیم ، بدین مقام نخواهند رسید. ستم گر، کسی است که حقی را پامال کند، خواه حق خدای باشد، خواه حق خلق ، ستم گر، چگونه می تواند اقامه عدل کند؟! کوری ، بینایی نمی آورد و روشنایی از تاریکی محال است . مهر ایزدی ، اجازه نمی دهد که ظالمی بر بشری مسلط گردد. پس چگونه روا می شمارد که ظالمان رهبری بشر را به عهده گیرند! اکنون به سراغ عقد ایجابی فرمان و جنبه مثبت آن برویم تا ببینیم که این فرمان پس از ابراهیم خلیل ، در اسلام ، به نام چه کسانی صادر شده است . قرآن می گوید: «انما وليکم الله و رسوله و الذين آمنوا الذين يقيمون الصلوة و يؤتون الزکوة و هم راکعون»<sup>(7)</sup>؛ فرمان فرما و رهبر شما خداست و رسول او و کسانی که ایمان آوردند و نماز خواندند و در حال رکوع صدقه دادند

فرمانده و رهبر، خداست ، سپس رسول خدا، فرمانده سوم کیست؟! او کسی است که در حال رکوع ، صدقه داده است . به اتفاق علمای تفسیر، و دانش وران حدیث و ارباب تاریخ ، او علی است . اوست که در حال نماز و حال رکوع ، انگشتی در راه خدا داد. همان طور که محمد صلى الله عليه و آله و سلم در حضور خدا، فرمانده الهی و واجب اطاعه است ، همان طور علی عليه السلام در حضور خدا و رسول صلى الله عليه و آله و سلم فرمانده خدایی است و واجب اطاعه . منشور الهی برای رهبری جهان بشریت ، نخست به نام محمد صلى الله عليه و آله و سلم صادر شد، سپس به نام علی عليه السلام بنابر

گفته قرآن ، ما نیازی به بحث در مسأله خلافت نداریم ؛ چون علی عَلَيْهِ السَّلَامُ در زمان رسول خدا در حضور آن حضرت ، حاکم و واجب الاطاعه بشر بوده و فرمان او هم چون فرمان خداست . و در زمان حیات رسول ، یکی از سه کس است : خدا ، محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ، علی عَلَيْهِ السَّلَامُ . و پس از وفات رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ یکی از دو کس است . خدا ، علی عَلَيْهِ السَّلَامُ . آری ، منصب اصلی از آن خداست و ویژه ذات حق ، و محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و علی عَلَيْهِ السَّلَامُ منصب دارند. با این بیان قرآن ، موضوعی برای بحث در مسأله خلافت باقی نمی ماند.

## خلفای راشدین

### ابوبکر

خلفای راشدین ، پنج تن بوده اند و ابوبکر نخستین کس آن ها است . وی با دستیاری عده ای به مقام حکومت رسید. خلافت ابوبکر، به وسیله بیعت انجام شد. بیعت ، انتخاب نیست و معنای دیگر دارد. بیعت عقبه و بیعت شجره ، انتخاب رسول خدا ﷺ به پیامبری نبود. رسول خدا ﷺ پیامبر و حاکم بود؛ خواه کسی با حضرتش بیعت کند، خواه نکند. بیعت ، اظهار تسلیم است ، نه برگزیدن . زمام داری ابوبکر، از قبیل انتخاب رئیس جمهور نیست ، و باید به حکومت ابوبکر، نامی دیگر داده شود. دو عامل اساسی در رسیدن ابوبکر به حکومت کمک کرد:

1. قریش : اینان قدرت مندان صحابه بودند و بغض بنی هاشم را در دل داشتند و با تمام نیرو می کوشیدند نگذارند حکومت به دست بنی هاشم بیفتد. قریشیان ، خواستار برکناری همیشگی علی علیه السلام از حکومت بودند.
2. نظریه محرومیت از حکومت : بدین معنی که اگر حکومت به دست بنی هاشم بیفتد، در حکومت جاودانی و ابدی خواهند شد، و هیچ طایفه ای از طوایف قریش و یا قبیله ای از قبایل عرب را در هیچ زمانی ، نصیبی از حکومت نخواهد بود. تز «محرومیت از حکومت» را جویندگان قدرت بهانه کرده ، و بدان وسیله یارانی یافتند و جبهه خود را تقویت کردند. ابوبکر، دارای چهره ای زیبا و فوق العاده زیرک و بسیار باهوش بوده و از سیاست مداران بزرگ جهان به شمار می رود. وی در زمره سابقین در اسلام بود، و چون که به طور مستقیم در جنگ ها و جهادها شرکت نکرده بود، کسی از قریش و عرب با وی دشمنی نداشت . ابوبکر، در سقیفه بنی ساعده ، بزرگ ترین شایستگی

سیاسی را نشان داد و مخالفان را به زانو در آورد. دز آغاز، از انصار اقرار گرفت که امارت قریش را بپذیرند و ایشان را یک گام به عقب نشانید. وقتی که آن‌ها حکومت را پیشنهاد کردند و گفتند: یک تن از ما و یک تن از شما، حکومت را اداره کند، ابوبکر با استناد به سخن پیغمبر، پیشنهاد آن‌ها را رد کرد. سخن پیغمبر چنین بود: «الائمة من قریش، پیشوایان همگی از قریش هستند.» وقتی که استدلال ابوبکر را برای علی عَلِيٌّ گفتند، حضرتش گفت:

«احتجوا بالشجرة واضاعوا الثمرة؛ به درخت تکیه می‌کنند، و میوه اش را بر باد می‌دهند.»

در اثر حکومت ابوبکر، نخستین شکاف میان مسلمانان رخ داد و آن‌ها دو دسته شدند: پیروان نص؛ مخالفان نص. این دو گروه، برای همیشه در برابر هم قرار گرفتند، ولی قدرت‌های اسلام و حکومت‌ها در بیشتر زمان‌ها و بیشتر کشورهای اسلامی، در اختیار گروه دوم قرار گرفت. خفای بنی عباس، در آغاز در زمره گروه نخستین بودند، سپس از گروه دومین گردیدند. منافقان، همگی با ابوبکر بیعت کردند. و در برابر، به لقب شریف صحابی مشرف شدند. پیروان نص، به پیروی از رهبر خود، از مقاومت مسلحانه دست کشیدند. اگر پس از وفات پیامبر اسلام، جنگ و خون‌ریزی، در میان مسلمانان رخ می‌داد، صد در صد به زیان اسلام تمام می‌شد و نابودی اساس اسلام را در پی داشت. تازه مسلمانان مرتد می‌شدند و اسلام را وسیله‌ای برای رسیدن به حکومت می‌پنداشتند. کافران، فرصت را غنیمت شمرده، بر مسلمانان می‌تاختند و نامی از اسلام و مسلمانی باقی نمی‌ماند. قدرت طلبان از این خیر اندیشی علی عَلِيٌّ استفاده کرده، خویشان را به هدف رسانیدند و پایه‌های حکومت خود را محکم ساختند. دومین شکافی که در اثر خلافت ابوبکر، در

میان مسلمانان رخ داد، دو دستگی مهاجر و انصار بود. ابوبکر، در روز سقیفه ، به انصار وعده وزارت داد، وعده اشتراک در حکومت داد، ولی به این وعده عمل نشد. مهاجران ، انصار را از حکومت راندند و انصار نتوانستند مقاومتی نشان دهند. انصار، نه از زیرکی مهاجران برخوردار بودند، و نه با هم اتحاد داشتند. و مصلحت خود را تشخیص ندادند که باید یگانه شوند. اوسیان ، با خزرگیان رقابت می کردند. خود خزرگیان نیز، با یک دگر حسادت می ورزیدند. بسیاری از منافقان نیز، در زمره انصار قرار داشتند. به طور کلی ، انصار در نبرد سیاسی ، از مهاجران شکست خوردند و برای همیشه از صفحه سیاست دور شدند. مسلمانانی که در خارج مدینه می زیستند، با ابوبکر بیعت نکردند و از پرداخت زکات به حکومت وی سر باز زدند. ابوبکر، ایشان را مرتد خواند و بر خلاف نظر اصحاب رسول خدا که به وی گفتند: با مسلمان ننگد تصمیم به جنگ گرفت و همه را کوبید. این جنگ ها، در تاریخ اسلام به نام « حروب ردة» نامیده شده اند.

نخستین جنگ مسلمانان با یک دیگر، از این تاریخ آغاز گردید، چنان که نخستین دیکتاتوری بود. دوره خلافت ابوبکر موقت نبود و محدود به زمان بود. وی مادام العمر بدین سمت رسید، ولی بخت با وی یاری نکرد! هنگامی که از سرکوبی مخالفان فراغت یافت ، دیری نپایید که زندگی را بدرود گفت . مدت خلافت ولی دو سال و اندی بود. حکومت اسلامی که پایه اش نه بر گرایش به چپ قرار داشت و نه بر گرایش به راست ، از مسیر اصلی خود منحرف گردید، و از نظر سیاسی گرایش به سوی راست پیدا کرد.



## عمر

عمر، دومین خلیفه است. ابوبکر، وی را به خلافت منصوب ساخت و مردم تسلیم شدند. و با وی بیعت کردند. خلافت عمر فرمایشی بود. اکثریت مسلمانان با آن مخالف بودند، ولی ابوبکر مقصود خود را عملی ساخت و این خود، دیکتاتوری بود. روزی ابوبکر، افکار عمومی را درباره ولایت عهدی عمر، از مُعِیْب دُوسِی پرسید. پاسخ داد: گروهی موافقت و گروهی مخالفند. ابوبکر پرسید: اکثریت با کدام گروه است؟! دُوسِی گفت: با مخالفان. عمر، بسیار زیرک بود و از سیاست مداران بزرگ به شمار می رفت، ولی در برابر، بسیار تند خو و عصبانی بود. مردم از نزدیک شدن به وی دریغ می کردند! کار عصبانیت وی به جایی رسیده بود که وقتی که بر همسرش خشمگین می شد، آرام نمی گرفت، تا دست خود را دندان گرفته و خونی سازد. خلافت عمر، دومین پله از خلافت ابوبکر بود. خلافت ابوبکر چنان که ذکر شد، جنبه سلبی داشت، ولی خلافت عمر، رنگ ایجابی به خود گرفت. عمر، حکومت اسلامی را عربی کرد و رنگ نژادی داد و این خود، گام دیگری بود به سوی راست گرایی! در عهد عمر تفاضل طبقاتی میان مسلمانان پیدا شد. عمر، عرب را از عجم برتر قرار داد! مهاجران را بر انصار برتر قرار داد! اوس را بر خزرج برتر قرار داد، عشایر ربیعہ را بر مضر برتر قرار داد! از آن زمان، مسلمانانی که عرب نبودند، به لقب موالی و بردگان نامیده شدند! فتوحات عمر، حکومت اسلامی را تبدیل به امپراتوری عرب کرد، و دعوت اسلام، رنگ جهان گیری به خود گرفت. نتایج جهان گیری عمر برای اسلام، نیاز به بررسی کامل دارد. آن چه مسلم است، اروپای بت پرست، پس از مرگ عمر به کیش مسیحیت در آمد. مبشران مسیحی، حد اعلای استفاده را از جهان گیری عمر کردند. کیش مسیح

را آیین مهر و دوستی خواندند و اسلام را دین شمشیر و قهر نامیدند. مسیحیت ، تا آن روز نتوانسته بود در اروپا پیشروی کند، و در کشور روم متوقف مانده بود، اما پس از مرگ عمر، دین دنیای فرنگ گردید. از نظر اقتصادی نیز در زمان عمر، حکومت اسلامی گرایش به راست پیدا کرد. سهمیه برتران ، در اموال مسلمین بیش از دگران بود، و مساوات حقوقی که قرآن پایه گذاری کرده بود به کنار رفت . نظام طبقاتی ، در اسلام ، در خلافت عمر نمایان شد و به سیر تصاعدی پرداخت و «طبقه ممتاز» از آن روز در میان مسلمانان قدم گذارد. تاریخ می گوید: روزی ، عمر بر منبر بود و به سخن مشغول بود، حسین که هنوز کودک بود، داخل مسجد شد و به سوی منبر رفت و عمر را مخاطب ساخته چنین گفت : «از منبر پدرم بیا پایین و به منبر پدرت برو!» عمر که پیش بینی چنین وضعی را نکرده بود، به حیرت افتاده گفت : راست گفتی پدرم منبری نداشت . آن گاه کودک را در کنار خود نشانیده ، به بازجویی پرداخت و پرسید: که تو را چنین کاری آموخت؟! کودک گفت :

«به خدا سوگند، کسی مرا چیزی نیاموخته » . دودمان عمر با حسین میانه خوبی نداشتند، زیرا حسین به شراب خواری عاصم ، پسر عمر، شهادت داده بود و حد بر او جاری شده بود. تاریخ می گوید: عمر، از حسین علیه السلام خواسته بود که هر کاری دارد، خودش به وی رجوع کند. حسین علیه السلام روزی به سراغ عمر رفت . خلیفه با معاویه خلوت کرده بود. عبدالله فرزند عمر مانع شد و نگذارد حسین نزد عمر برود و ملاقات کند! عمر، هنگام مرگ ، هشتاد و شش هزار دینار، مقروض بیت المال بود و دانسته نشد که این قرض برای چه بوده و در چه کاری مصرف شده است . فتوحات عمر، حکومت اسلامی را به امپراتوری عرب تبدیل کرد.

## عثمان

عمر با یک شاهکار سیاسی ، عثمان را به جای خود نشانید و براریکه خلافت مستقر ساخت . چرا عمر، عثمان را جای خود قرار داد و چه حسابی در کار بود؟ پاره ای می گویند: بنی امیه ، در اواخر زندگی عمر، قدرت را به دست آورده بودند و عمر در محاصره آن ها قرار داشت و راهی نداشت ، به جز آن که عثمان را جانشین خود کند. اینان سخن ابو سفیان را بر نظر خود گواه می گیرند. روزی که عثمان به خلافت رسید، ابو سفیان به بنی امیه گفت : چنین روزی را امیدوار بودم که حکومت به دست یکی از شما بیفتد. امیدواری ابو سفیان را نشانه ای از فعالیت های زیر پرده ، برای رسیدن به قدرت می دانند. هرچه بود، منظور کنار زدن علی علیه السلام از حکومت بود، و شایسته ترین کس برای رسیدن به این هدف ، عثمان بود. مسلمانان ، با دو دلی و بیم و هراس ، از حکومت عثمان ، استقبال کردند. چرا که آن را پیروزی بنی امیه دانستند، و پیروزی بنی امیه را ضد اسلام می دیدند. عثمان در میان مسلمانان ناشناس نبود. او را می شناختند، تعصب قبیله ای داشت ، خواهان زندگی اشرافی بود دیری نپایید که این دانسته ، درست از کار در آمد و حکومت اسلامی ، حکومت خانوادگی گردید! پست های حساس کشور و مناصب بلند پایه ، در اختیار خویشان و نزدیکان خلیفه قرار گرفت !

و برتری طبقاتی به گونه ای دیگر، نیر در میان مسلمین راه یافت ! بستگان خلیفه و ثروت مندان جدید، خود را نجبای مملکت و شرفای کشور دانستند! و دستگاه خلافت اسلامی ، چند گام دیگر، از اسلام دور شد! و انحراف ، انحراف هایی زاید! شکم های قریش ، پر شد! اعیان و اشراف ، در حکومت استقرار یافتند! و گل سر سبد و طبقه ممتاز جامعه شدند! بخور بخور، شروع شد و

پیشانی بر کشور سایه انداخت! فریاد شکایت مردم از استان داران و بلند پایگان دولتی، بلند شد و گوشی شنوا در کار نبود! رفتار عثمان با بیت المال، رفتار با ملک طلق بود: سیصد هزار درهم به دامادش، حارث داد، شترهای زکات را به وی بخشید، یک بازار را در مدینه بدو بخشید. تاریخ می گوید:

این بازار را پیامبر، برای همه مسلمانان قرار داده بود. به ابو سفیان، دویست هزار درهم بداد! به داماد دیگرش ششصد هزار درهم، حواله صندوق بیت المال بصره کرد! به طلحه دویست هزار دینار داد! به زبیر ششصد هزار! به زید بن ثابت، آن بداد که پس از مرگ، طلاهایش را با تبر شکستند! قطعه های اراضی زراعتی بسیاری به کسانی بخشید!

جوهر بیت المال را که به قیمت در نمی آمد، زیور زنان و دختران خود ساخت! و بسیاری بذل و بخشش های دیگر! این کارها در اسلام سابقه نداشت و بر مسلمانان بسیار گران بود. سر و صداها بلند شد، اعتراضات و انتقادهای پی در پی ادامه یافت، و به جای رسیدگی به اعتراض ها، اعتراض کنندگان کوبیده می شدند! ابن مسعود، مورد شکنجه سخت قرار گرفت! عمار یاسر آن قدر کتک خورد که سلامتی خود را از دست داد! ابوذر، نخست به شام تبعید شد! و سپس به ربه فرستاده شد! ربه بیابانی بود خشک و بی آب و گیاه. امر شد که کسی حق ندارد از ابوذر مشایعت کند و با وی سخن گوید! تاریخ می گوید: علی و حسین علیهما السلام و تنی چند از بنی هاشم، فرمان را نادیده گرفتند و از وی مشایعت کردند و با وی سخن گفتند. حسین علیه السلام وی را عمو خطاب کرده، گفت: «خدا توانایی دارد که آن چه رخ داده تغییر دهد. او هر روز شانهی دارد. این مردم بر دنیای خود از تو بیم داشتند. و تو بر دین خود از آنان بیم داشتی، تو به دنیای آن ها نیازی نداری، ولی آنان به دین تو نیازمند هستند، صبر و

استقامت از خدای بخواه ، و به حضرتش از شر حرص و آز و بی تایی ، پناه ببر. صبر و استقامت از دین است ، از کرم است ، از جوان مردی است . حرص و آز، روزی را پیش نمی آورد و بی تایی سودی نخواهد داشت.»قیام عمومی آغاز شد و انقلاب ، کشور را فرا گرفت و عثمان به دست انقلابیون کشته شد. در کشته شدن عثمان ، ضد انقلاب و نزدیکان عثمان شکر داشتند. آنان می خواستند عثمان ، کشته شود. انقلابیون را تحریک کرده ، آتش آن ها را دامن می زدند، انقلابیون نمی خواستند عثمان را بکشند، آن ها خواستار اصلاح وضع بودند، ولی خویشان و نزدیکان عثمان ، وضع را بدتر کردند تا دست انقلابیون را به خون خلیفه آلوده سازند. حکومت خواهان بنی امیه ، می دانستند که اگر عثمان با مرگ طبیعی از دنیا برود، صد در صد حکومت از دست آن ها خواهد رفت و امیدی برای باقی ماندن قدرت در دست آن ها نخواهد ماند، ولی اگر عثمان کشته شود، می توانند به نام خون خواهی عثمان ، وارد معرکه شده برای خود راهی برای رسیدن به قدرت باز کنند. نقشه قتل عثمان را طرح کردند، و خوب پیاده کردند! مروان ، نخست وزیر عثمان ، و همه کاره حکومت ، با سخنانی زننده و بد گویی ، بر خشم انقلابیون می افزود، و آن ها را کینه ورز می ساخت ! وی چنین می گفت : حکومت ، ملک شخصی ماست ، آن چه دلمان بخواهد می کنیم و هیچ کس حق اعتراض ندارد! عثمان ، برای حفظ جانش ، از امیر شام کمک خواست که سپاه بفرستد. معاویه خودش به تنهایی آمد و سپاهی نیاورد. عثمان به او گفت : تو انتظار کشته شدن مرا داری ، تا به نام خون خواهی من برخیزی و به سوی حکومت روی . و طلحه که به دنبال حکومت بود، از عوامل قتل عثمان به شمار می رود. وی می پنداشت که خلیفه

آینده خودش است . عایشه که خواهان خلافت خواهر زاده اش بود، به انقلابیون  
می گفت : این یهودی لنگ را بکشید!

## امیر المؤمنین

عثمان کشته شد و مسلمانان به علی علیه السلام پناه بردند. افکار عمومی با اکثریت قریب به اتفاق، علی علیه السلام را برای زمام داری برگزیدند، ولی علی علیه السلام نپذیرفت و گفت: «دعونی والتمسوا غیری، لان اءکون وزیرا خیر لکم من اءن اءکون امیرا!»<sup>(8)</sup>

مرا واگذارید و به دیگری روی کنید. من وزیر باشم، برای شما بهتر است تا امیر باشم.»

ملت نپذیرفت و بر اصرار خود افزود و کوشید تا حضرتش خلافت را قبول کرد. این نخستین انتخابی بود که در تاریخ اسلام رخ داد. چنین انتخابی در تاریخ بشر کمتر سابقه دارد. پس از انتخاب، بیعت با حضرتش آغاز شد. مسلمانان بیعت کرده، و آمادگی خود را برای اطاعت فرمان ها اعلام کردند. علی علیه السلام خلیفه منصوب بود، و خلیفه منتخب نیز گردید. انتخاب خلق با انتخاب خدای همراه شد. خلافت علی علیه السلام دارای ویژگی ای بود که خلفای پیشین آن را نداشتند. حضرتش، نخست، برای خلافت انتخاب شد سپس با وی بیعت کردند، ولی خلافت گذشتگان، تنها با بیعت، تاءمین گردید و انتخابی در کار نبود. با انتخاب علی علیه السلام به خلافت، وحدت مسلمانان تاءمین گردید و شکافی که در اسلام رخ داده بود، پر شد. پیروان نص و منکران نص، هر دو علی علیه السلام را انتخاب کردند. مهاجر و انصار هر دو دسته علی علیه السلام را انتخاب کردند. مخالفان عثمان و موافقان، علی علیه السلام را انتخاب کردند.

حکومت، در مکتب علی علیه السلام وسیله بود نه آرمان. ابن عباس می گوید: در «ذی قار» شرفیاب حضورش شدم، دیدم کفش خود را پینه می کند. از من پرسید: این کفش چقدر قیمت دارد؟ گفتم: هیچ! گفت: «به خدا سوگند! این

کهنه کفش ، از حکومت ، نزد من عزیزتر است . مگر آن که بتوانم حقی را اقامه کنم ، و یا باطلی را نابود سازم .»

زمان حکومت علی علیه السلام بسیار کوتاه بود. و کمتر از نصف زمان حکومت رسول خدا در مدینه طول کشید. علی علیه السلام در این مدت کوتاه ، اماته باطل کرد و اقامه حق . و خطرناک ترین فتنه ای را که در تاریخ اسلام روی نمود، برطرف ساخت . عدل را نشان داد، انسانیت را نشان داد، فضیلت را نشان داد. دموکراسی و آزادی ملی به تمام معنا، برقرار گردید. مردم ، در زمان حکومت علی علیه السلام ، حکومت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را دیدند، حکومت اسلام را دیدند، به حقیقت عدالت اجتماعی رسیدند، مهر و رحمت حاکم را چشیدند، حکومت طلبان و قدرت خواهان ، کلاه خود را که پس معرکه دیدند، آرام نشستند و به کوشش پرداختند! طلحه و زبیر نزد علی علیه السلام شدند، یکی امارت بصره را خواست و دیگری استانداری کوفه را، تقاضای آن دو قبول نشد؛ چون بر خلاف عدل بود؛ چون به زیان ملت بود. آن ها بیعتشان را شکستند و به سوی بصره شدند! و به نام خون خواهی عثمان بر امام شوریدند! با آن که عثمان کشته خود آن ها بود، نه کشته امام . معاویه که از دیر زمان ، نقشه خلافت را در سر می پرورانید، و انتظار کشته شدن عثمان را داشت تا از خون او بهره برداری کند، به شورش پرداخت . خون ریزی های بسیار روی داد، و خون ریزی ، خون ریزی زایید، دمی که حضرتش به موفقیت قطعی نزدیک می شد، و آرامش بر سر تا سر کشور اسلام گسترده می شد، به دست پلیدترین فرد بشر، ترور گردید. و پیکره عدالت در خانه خدا به خون غلتید، و امید انسانیت به زیر خاک رفت !



## امام مجتبیٰ علیه السلام

حضرت مجتبیٰ علیه السلام پنجمین خلیفه ، از خلفای راشدین و امام دوم از امامان اهل بیت وحی است . دوره خلافت آن حضرت شش ماه طول کشید. وقتی که زمام حکومت را در دست گرفت ، مجلس بزرگی در مسجد کوفه تشکیل داد که همه لشکریان در آن شرکت داشتند. امام مجتبیٰ علیه السلام برای آن ها سخن آغاز کرد، آن ها را به وحدت و یگانگی دعوت نمود و از تحریکات زهرآگین بنی امیه آگاه ساخت . پس ، آمادگی خود را برای جهاد با معاویه اعلام کرد و سپاه را برای نبرد دعوت کرد. احدی به ندای حضرتش لبیک نگفت ، به جز فرزند حاتم طایی ، عُدی که اطاعت خود را اعلام کرد. و زبان به سرزنش و توبیخ کوفیان گشود. پس از این آزمایش ، باز هم حضرتش دست از جهاد بر نداشت و کوشید و سپاهی آماده ساخت و به سوی معاویه فرستاد. فرمانده سپاه خیانت کرد و از معاویه پولی گرفت و سپاه را بدون سردار گذارد و به سوی معاویه رفت . این فرمانده ، برادر این عباس بود، کسی بود که دو پسر خردسالش را معاویه کشته بود، امام احساس کرد یار و یآوری ندارد، و نیروهای مسلح برای جهاد آماده نیستند و خودش مانده و تنی چند از خویشان و دوستان بسیار نزدیک ، و جنگ ، هلاکت آن ها را در بر دارد نه شهادت ، و هلاکت این گروه نابودی اسلام و پیروزی کفر را در پیش دارد. آری ، هلاکت چیزی است و شهادت چیز دیگر. چنین جنگی روا نیست . عقلا و خردمندان ، آن را صحیح نمی شمارند و اسلام آن را روا نمی داند. حضرتش دندان سر جگر گذارد و حماسه روحی مردی و مردانگی را کوبید تا به وسیله صلح ، چهره اسلام در جهان باقی بماند. حسین علیه السلام نیز با برادر موافق بود، و صد در صد صلح را تصویب کرد. عدی فرزند حاتم که از صلح ناراضی بود، به حضور حسین علیه السلام

شرفیاب شد و بر صلح امام مجتبی علیه السلام خرده گرفت ، و آمادگی خود و کسانی را که برای جنگ در زیر رایت حسین علیه السلام اعلام کرد، ولی حضرت حسین علیه السلام پیشنهاد وی را نپذیرفت و صلح برادر را به جا خواند و تثبیت کرد. موضع امام حسن علیه السلام پس از شهادت پدر، موضع پدرش بود پس از وفات رسول خدا که جنگ ، نابودی اسلام را نتیجه می داد؛ فرزند همان کاری کرد که پدر آن را کرد. حکومت در مکتب محمد علیه السلام و آل محمد وسیله است نه هدف . هدف در این مکتب ، خداست و بس ، سعادت انسان هاست و بس . خواسته های شخصی ، خواهش دل ، انتقام و تشفی ، ناموری و نیک نامی ، در این مکتب راه ندارد. کمال مطلوب ، فداکاری است ، از خود گذشتن است ، خواه جان باشد، خواه فرزند، خواه مال باشد، خواه آسایش ، خواه حکومت باشد، خواه نیک نامی . رهبران این مکتب را ندیده و نشنیده ایم که برای حکومت و به دست آوردن قدرت ، قدی بردارند و یا به ریاکاری و عوام فریبی اشک تمساح بریزند. صلح امام مجتبی علیه السلام تنها راه ادامه جنبش بود، نه راحت طلبی و سازش . جنگ ، صد در صد به زیان اسلام و به سود ضد اسلام بود و با صلح ، حیات ابدی اسلام و جان بسیاری از مردم با ایمان محفوظ ماند. اگر صلح راحت طلبی و سازش بود، اگر تسلیم در برابر خواسته های معاویه بود، پس چرا معاویه تا آخر عمر، از جان امام مجتبی علیه السلام دست نکشید و چندین بار حضرتش را مسموم کرد و بارها در صدد کشتن بر آمد. وقتی امام مجتبی علیه السلام به موصل رفته بود، به سفارش معاویه ، صوفی کوری به حضرتش ، بسیار نزدیک گردید و عصایی را که نیش زهر آلودی داشت ، بر پشت پای آن حضرت نهاد و با قوت تمام فشار داد، تا پسر پیغمبر را مجروح و مسموم سازد. سر انجام معاویه به مقصد رسید و هشت سال پس از صلح ، امام را به 8 وسیله زهر شهید ساخت .

حسین علیه السلام نیز پس از شهادت برادر، قیام نکرد و به سوی جنگ قدمی برداشت و تا معاویه زنده بود به روش برادر ادامه داد و صلح برادر را تنفیذ نکرد. نکته ای جلب توجه می کند آن است که چرا معاویه ، برای کشتن امام حسین علیه السلام اقدام نکرد با آن که حضرتش با وی بیعت نکرده بود؟! یا آن که خطر وجود حسین علیه السلام برای معاویه و خواسته های او، کمتر از وجود برادرش نبود، و معاویه کاملاً حسین را می شناخت . آری خدای ، حسین را ذخیره کرده بود و زنده ماندن حسین معجزه بود. صلح امام مجتبی علیه السلام نظیر صلح رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در حدیبیه بود. این دو صلح با یک دیگر رابطه مستقیم و همگامی دارند. در صلح حدیبیه ، رهبر کفار ابو سفیان ، پدر معاویه بود. و در صلح امام حسن علیه السلام رهبر دشمن ، خود معاویه . در آن جا رهبر اسلام رسول خدا بود، در این جا رهبر اسلام ، زاده رسول خدا. کوه بینانی که بر صلح حدیبیه اعتراض کردند، بر صلح با معاویه نیز اعتراض داشتند. صلح امام مجتبی علیه السلام مساوی با پیروزی بود بدون خون ریزی . بدین وسیله اسلام پابرجا ماند، حق و حقیقت آشکار شد، باطل نمایان گردید. انسانیت محفوظ ماند، و مجهولی برای جویندگان حقیقت باقی نماند. حکومت هایی که از زور گویی و قلدری نفرت دارند، و هدفشان اقامه عدل است ، ملت خود را مجبور به جنگ نمی کنند. آنان افراد ملت را، آدم می دانند، انسان می دانند، ماشین نمی دانند، بیل و کلنگ و تیشه نمی دانند. ملت شعور ندارد، نمی فهمد، غلط می کند، در منطق این حکومت ها راه ندارد. حکومت ، برای امام مجتبی علیه السلام وسیله اقامه عدل بود و زورگویی ، دیکتاتوری ، فشار بر ملت ، او را از هدف دور می داشت ، این کارها از آن کسانی است که حکومت برای آنان هدف باشد نه وسیله . حضرتش که حکومت را در دست گرفت ، ملت اسلام از جنگ های طولانی و پی در پی

داخلی خسته شده بود، و از جنگ بیزار بود؛ آن هم جنگ با کسانی که خود را مسلمان و هم کیش می خواندند. شرم و حیایی که مسلمانان از پدرش علی داشتند در کار نبود. معاویه را یاغی بر علی دانستند نه یاغی بر حکومت اسلام! اکثریت مسلمانان ، تازه مسلمان بودند و به حقیقت اسلام پی نبرده بودند. اسلام برای آن ها مذهب تشریفاتی بود، امام مجتبی را نمی شناختند، معاویه را نمی شناختند، هر دو را مسلمان می دانستند، می گفتند: چرا مسلمانان بایستی با هم جنگ کنند. این جنگ ، مذهبی نیست ، جهاد نیست ، نزاع بر سر فرمان روایی و حکومت است . تنها راه جنگ ، دیکتاتوری بود!

کشتن و اعدام بود! تخویف و ارباب بود! یا رشوه پردازی! دروغ و تزویر! گول زدن مردم! حقه بازی! عوام فریبی! شعارهای تو خالی! و این کارها، در حکم عدل راه ندارد. اجرای احکام اسلام و مراسم مذهبی ، بایستی با آزادی باشد، با اختیار باشد. در غیر این صورت باطل است . جهاد مانند نماز است ، نماز زوری درست نیست ، نماز پولی درست نیست ، پس ، جهاد زورکی و جهاد پولی درست نیست ، آن نماز نیست و این جهاد نیست .

امام مجتبی اعلام جهاد کرد، و از کوفه به نخیله رفت و آن جا را لشکرگاه قرار داد. ده روز که در آن جا بماند. بیش از چهار هزار تن به خدمتش نرسیدند. حضرتش مجبور به بازگشت به کوفه گردید. وقتی در خطبه ای از مردم ، برای جهاد نظر خواست ، فریاد کشیدند: ما آماده نیستیم ، ما را هلاک مکن! مردمی که جهاد فی سبیل الله را در خدمت امام زمان ، هلاک بخوانند، سرباز اسلام نخواهند بود، سرباز اسلامند، خیانت خواهند کرد. شکست اسلام را فراهم می سازند. جهاد سرخ برای امام مجتبی عَلَيْهِ السَّلَامُ مساوی بود با نابودی اسلام؛ یعنی خواسته معاویه . نتیجه آن ، کشته شدن حضرتش بود و کشته شدن

برادرش حسین بود و کشته شدن مسلمانان واقعی . جنگ ، وقتی جهاد است که  
پیروزی آن ، رسیدن به هدف باشد جهاد نیست و خودکشی است . در این موقع  
، تنها راه ، جهاد سفید است و بس ، که امام انجام داد.

## معاویه

معاویه ، پسر ابو سفیان است و ابو سفیان رهبر دشمنان اسلام بود. روزی رسول خدا ﷺ ابو سفیان را دید که سوار است و دو پسرش یزید و معاویه ، یکی افسار به دست دارد و دیگری حیوان را می راند. حضرتش فرمود:

«پروردگار هر سه را از رحمت خود دور کند!».

معاویه پسر هند است و هند مادر معاویه . هند بر سر کشته حمزه ، عموی پیامبر، بیامد و جگر شهید را بیرون آورده ، جویدن گرفت ، انگشتان شهید را بند بند کرد و گلو بند ساخت و به گردن آویخت . روزی ، معاویه از سوی رسول خدا ﷺ احضار شد، فرستاده بازگشت و گفت : می گوید: غذا می خورم ! دوباره احضار گردید. فرستاده برگشت و سخن را تکرار کرد! برای بار سوم که احضار گردید و نیامد و غذا خوردن ، عذرش بود! پیغمبر اسلام در حق وی گفت : خدای ، شکمش را سیر نکند. این نفرین به اجابت رسید و معاویه مادام العمر سیر نشد؛ هر چه می خورد، سیری نداشت ! وقتی که از سر سفره بر می خاست ، می گفت :

سیر نشدم ، ولی از خوردن خسته شدم . معاویه دستورهای اسلام و احکام دین را زیر پا گذارد. شراب خواری کرد. جامه ابریشمین به تن کرد! ظروف طلا و نقره استعمال کرد! در مجالس غنا حضور یافت ! بر خلاف قوانین قضایی اسلام ، قضاوت کرد، از مجازات دزد خود داری نمود، نخستین کسی بود در اسلام که به غارت گری پرداخت ! پول گزافی برای جعل حدیث ، در مذمت امیر المؤمنین و در فضیلت عثمان خرج کرد. او نخستین کسی بود که باب سب صحابه را گشود، و فرمان داد که خطبا و گویندگان ، علی ع را بر منابر سب کنند. روز چهارشنبه ، نماز جمعه اقامه کرد و کارهای دیگر که همگی بر ضد

اسلام بود! بر خلیفه مسلمانان طغیان کرد و 75000 مسلمان را به کشتن داد. شیعیان علی را قتل عام کرد (به جز کسانی که تک تک بکشت). فشارها، کشتارها، قانون شکنی ها، حق کشی ها، در حکومت سیاه معاویه رواج داشت، و کسی جرات اعتراض نداشت. پاسخ اعتراض، شمشیر بود، چنان که حجر و یارانش را سر برید! عمرو بن حمق را سر برید! وقتی کشور شام فتح شد، ابو عبیده امیر شام گردید، ولی دیری نپایید و به بیماری طاعون در گذشت. و خلیفه دوم برادر معاویه را که یزید نام داشت، به امارت شام نصب کرد و این نخستین بار بود که بنی امیه و دودمان ابو سفیان، در اسلام به امارت می رسند، و این در برای ایشان گشوده می شود! یزید نیز بمرد و معاویه امیر شام شد و حکومت شام، خانوادگی گردید! خلیفه ثانی، از نصب یزید بن ابی سفیان به امارت شام و نصب معاویه پس از مرگ وی، چه آرمانی داشت؟! و آیا تعیین عثمان به ولایت عهدی خود، داخل در این آرمان بود؟!

و آیا امارت ندادن یک تن از بنی هاشم که از خاندان رسول خدا ﷺ بودند نیز، داخل در هدف بود؟! روزی، معاویه بر منبر خطبه می خواند، مردی شمشیر کشید و آهنگ وی کرد. ماءموران نگذارند و مرد به معاویه نرسید. از او باز پرسى شد، گفت: می خواستم امر پیامبر را اطاعت کنم که از حضرتش شنیدم: «هر کسی ببیند که معاویه امیر شده، لکن خاصره او را بدرد». گفتند: می دانی چه کسی وی را امیر کرده است؟

گفت: نه گفتند: عمر وی را تعیین کرده است. گفت: حال که وی را عمر، امیر کرده، سمعا و طاعتا! امارت شام، برای معاویه، برای رسیدنش به حکومت کشور اسلام، نردبان گردید. روزی که بدین مقام رسید و بر منبر رسول خدا ﷺ خطبه می خواند، عبدالله بن مسعود گفت: رسول خدا ﷺ

فرموده : «وقتی که ، معاویه را دیدید که بر منبر من بر شده و خطبه می خواند، گردنش را بزنید». حکومت و قدرت ، برای معاویه ، هدف بود نه وسیله . روزی که شهر کوفه را به تصرف در آورد، بر منبر شد و اهل کوفه را مخاطب قرار داده ، گفت : به خدا سوگند! من برای نماز خواندن با شما جنگ نکردم ، برای روزه گرفتن و حج رفتن و زکات دادن جنگ نکردم . شما همه این وظایف را انجام می دادید. من با شما جنگیدم که فرمان روای شما بشوم . معاویه ، سب و لعن حضرت علی علیه السلام را بر منابر، در اسلام بنیاد نهاد! آیا سب علی علیه السلام کنایه از سب کسی دیگر بود؟!

از آن زمان ، سب صحابه در میان مسلمانان معمول شد. وقتی مغیره بی شعبه نزد معاویه شد و بدو گفت : دیگر بس است و شایسته است که رفتارت را با بنی هاشم ، دودمان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ، خوب کنی ؛ آن ها در وضعی نیستند که از آن ها بیم داشته باشی ، معاویه گفت : هیهات ، هیهات ! این مرد هاشمی کاری کرده که روزانه پنج بار، نامش در ردیف نام خدا برده می شود. چاره ای نیستند به جز آن که این نام را به گور کنم ! معاویه خود به گور رفت و هنوز آن نام ، چون خورشید درخشان ، بر جهان می تابد. معاویه ، نخستین زمام دار مسلمانان است که به طور رسمی ، زیر بار کفر رفت و خود را خراج گذار دولت روم کرد، تا با اسلام بجنگد و دستش در جنگ با علی علیه السلام باز باشد! معاویه ، پدر یزید است . خواست یزید را «ولی عهد» خود قرار دهد، ولی از مردم می ترسید که تا امام مجتبی علیه السلام وجود دارد، زیر بار ولایت عهدی یزید نروند. صد هزار دینار، برای دخت اشعث فرستاد، و به او وعده داد که اگر امام را زهر دهی ، تو را همسر فرزندم یزید می کنم . دخت اشعث هم ، این جنایت بزرگ را انجام داد و امام را مسموم کرد. ولایت عهدی یزید با شهادت حسن علیه السلام آغاز



شد! و حکومتش با شهادت حسین! تاریخ، شوم تر از حکومت یزید ندیده است. بیماری بر معاویه چیره گردید و خود را در آستانه مرگ دید. بسیار افسرده و غمگین گشت و با خود گفت: *فيا ليتني لم اءعن في الملك ساعة ولم اءك في اللذات اءعشى النواظر و كنت كذى طمرين عاش ببلغه من الدهر حتى زار اهل المقابر*

ای کاش به حکومت نرسیده بودم و ای کاش در خوشی ها نچربیده بودم. - و ای کاش مانند کسی بودم که دو جامه کهنه بر تن داشته و با قوت لا یموت ساخته تا وقتی که با مردم گورستان دیدار کند. بسیارند کسانی که هنگام مرگ پشیمانند و باخود می گویند: ای کاش این کارها را نکرده بودم. و گروهی که در دم مرگ شادان می باشند، اندکند. معاویه از آن بسیارها بود و علی عليه السلام از این اندکها روز به روز بیماری معاویه سخت تر و خطرناک تر می شد و امید به حیاتش نمانده بود. مشاعر خود را در روزهای واپسین حیات، از دست داده بود و حرف هایی می زد و پرسش هایی می کرد که نشان می داد عقل و هوشی ندارد. دخترش ناراحت می شد و شیون می کرد. هنگامی که مرگ گریبانش را گرفت، یزید در شام نبود. ضحاک بن قیس مرگ وی را اعلام کرد و خود بر او نماز خواند و به گورش سپرد. سال فتح مکه، معاویه در یمن بود، وقتی شنید ابو سفیان اسلام آورده، نامه ای بدو نوشت و وی را با شعر و با نثر سرزنش کرد! و خود هم چنان در شرک باقی ماند! وقتی که به مکه بازگشت، مکه به تصرف اسلام در آمده بود.

معاویه مشرک پناهی نیافت، ناچار به سوی مدینه رفت و نزد عباس عموی پیغمبر شد، و خود را بر پای عباس انداخت و اظهار اسلام کرد. عباس، از او نزد پیغمبر اسلام شفاعت کرد. شفاعتش پذیرفته شد و مورد عفو قرار گرفت.

اسلام معاویه چنین بود و در وقتی بود که تا زمان وفات پیغمبر چند ماهی فاصله نداشت و سعادت آن را نداشت که به حضور پیامبر خدمت گزاری کند. یکی از دانشمندان آلمانی به شیخ محمد عبده گفته : معاویه راه را برای توسعه فتوحات اسلام بست ! توضیح این سخن آن است که معاویه بنیان گذار جنگ های داخلی اسلام است .

اگر معاویه امیر نبود. جنگ داخلی میان مسلمانان رخ نمی داد، و شمشیری که در اسلام برای نابودی کفر به دست مسلمانان داده شده ، در نابودی اسلام به کار نمی رفت ! و وصی پیامبر اسلام گرفتار جنگ های سخت داخلی نمی گردید! شمشیر به روی دشمن دوست نما کشیدن ، به مراتب مشکل تر از شمشیر کشیدن به روی دشمن دشمن ناست . اگر امیر شام نبود، اسلام بدون جنگ در سرتاسر جهان گسترش می یافت و احدی در گمراهی و بد بختی به سر نمی برد. ظلم و ستم از جهان رخت بر می بست و پرچم عدل جهانی افراشته می شد. اگر امیر شام نبود، علی کشته نمی شد، حسن کشته نمی شد، حسین کشته نمی شد، مظلومی به دست ظالمی کشته نمی شد، چون ظالمی یافت نمی شد، عدالت جهانی بود و بس ، محرومیت از جهان رخت بر می بست ، فقری یافت نمی شد، جهان بهشت برین می گردید. اگر معاویه امیر شام بود، دیگر قطره خونی از بینی کسی نمی آمد، یزیدی نبود، ابن زیادی در کار نبود، شمیری نبود، عمر سعدی نبود، جنایتی نبود، خیانتی نبود. از کارهای معاویه ، احداث نظریه جبر در اسلام بود. وی مسلمانان را بدین عقیده دعوت کرد تا روح تسلیم در برابر ظلم را در همه قرار دهد! تا کسی ، در برابر حکومتش قیام نکند و قدرت خود را ابدی گرداند! وجود این نظریه ، از گفت و گوی ابن زیاد امیر کوفه با امام سجاد علیه السلام یادگار حسین علیه السلام کاملاً آشکار است .

## یزید

یزید کافر بود، شراب خوار بود، آشکارا گناه می کرد و بر تخت حکومت اسلام تکیه زد! وقتی، رسول خدا ﷺ معاویه را دید فرمود:

«چگونه روزی از تو بر امت من خواهد بود! چگونه روز شومی از تو، بر فرزندان من خواهد گذشت! توله ای از پشت تو بیرون خواهد شد که آیات خدا را به باد مسخره بگیرد و حرمت مرا که خدای قرار داده حلال شمرد! کودکی یزید، در میان خویشان مادری اش که بنی کلاب بودند، بگذشت، و در میان آن ها که از تربیت اسلامی دور بودند، پرورش یافت و باده نوش و سگ باز گردید! چهره ای گندم گون داشت و جای آبله در صورتش پیدا بود. دارای پیکری فربه و بدنی پر مو. از نظر روحی، خیانت کار و منافق و دو چهره بود شرم و آزر را در وی راه نبود. سگ ها را جامه ای بافته، می پوشانید و به هر سگی غلامی بخشیده بود که خدمتش کند. میمون ها را دوست می داشت و نگه داری می کرد، میمونی را نزد خود قرار داده بود و «ابو قیس» نامیده بود و ته مانده جام شرابش را به وی می نوشانید. گاه وی را سوار بر گور خری می کرد و به مسابقه اسب دوانی اش می فرستاد.

روزی ابو قیس، مسابقه را برد، یزید خوش دل گردید و در مدح ابو قیس شعری گفت. یک بار که ابو قیس را به مسابقه فرستاده بود، باد او را بر زمین زد و ابو قیس بمرد. یزید افسرده و غمگین گردید، دستور داد کفنش کردند و به خاکش سپردند. به سوگ وی نشست و مردم شام را گفت بیایند و تسلیتشان گویند، در مرگ ابو قیس مرثیه گفت، میمون دوستی وی به جایی رسیده بود که «دوست میمون» لقب گرفت. در باده گساری افراط می کرد و پیوسته مست بود. اشعار بسیاری در وصف باده گفته و شبها را با یاران به باده نوشی و ساز و

آواز می گذرانید. کارش به جایی رسید که پدرش معاویه وی را پند داد و نصیحت کرده ، گفت : فرزندم ! چرا این کارها را نهانی انجام نمی دهی؟! تا آبرویت نرود و از مقامی که داری کاسته نگردد. یزید، کینه ای از رسول خدا ﷺ در دل داشت و آرزومند خون خواهی بود! وقتی پدرش تصمیم گرفت که وی را ولی عهد خود کند و خلیفه مسلمانان قرارش دهد، نخست ، زبان شاعران را خرید. آنان در شعر خود به ستایش یزید و مدح وی پرداختند. سپس سران قوم و اشراف کشور را با جوایز سنگین و پول های گزاف رام کرد. والیان را دستور داد که از هر ولای تی گروهی را به شام بفرستند و تقاضا کنند که یزید ولی عهد گردد! آن گاه به ترور و کشتار شخصیت های کشور پرداخت . امام مجتبی علیه السلام را به وسیله زهر، شهید کرد! سعد ابی و قاص فاتح عراق را مسموم کرد! عبدالرحمن پسر خالد بن ولید فاتح شام را که بیمار بود، به وسیله پزشک یهودی اش مسموم ساخت ، چون که نزد مردم شام مقامی شامخ داشت . پسر ابوبکر را مسموم کرد! حجر بن عدی و یارانش را بکشت و بیعت یزید را آشکار اعلان کرد و از مردم بیعت گرفت ، ولی شهر مدینه مخالفت کرد و والی مدینه نتوانست از مردم شهر بیعت بگیرد. معاویه ، تصمیم گرفت که خود به مدینه آید و برای یزید بیعت بگیرد. با لشگری گران و پول و پله بسیار به مدینه آمد. ولی از حسین علیه السلام نتوانست بیعت بگیرد. نه از زر نتیجه گرفت نه با زور توانست کاری از پیش ببرد و نتوانست از حسین بیعت بگیرد. از در نیرنگ و فسون پیش آمد، ولی نتوانست از حسین علیه السلام بیعت بگیرد. مروان که والی مدینه بود پیشنهاد کرد: حسین علیه السلام را به شام تبعید کند و نزد خود نگاه دارد. معاویه پذیرفت و گفت : تو می خواهی از حسین آسوده شوی و مرا گرفتار سازی؟! معاویه ، از رفتن حسین علیه السلام به شام بیم داشت . اگر حسین علیه السلام به شام

تبعید می شد، طولی نمی کشید که شام بر معاویه می شورید. چون شامیان به حقیقت اسلام پی می بردند و می فهمیدند که اسلام چیز دیگری است، نه آن چه که معاویه می کند. به آن ها گفته شده بود که اسلام همین است که معاویه می کند. او خلیفه پیغمبر اسلام است و جانشین او و خویش نزدیک اوست. آنان نمی دانستند که بنی هاشم کیانند، بلکه آنان را به بدی می شناختند و بنی امیه را آل رسول می دانستند! یزید، خیانت هایی کرد که در تاریخ اسلام بی سابقه بود و جنایت هایی از او سر زد که همانندش را کسی ندیده بود. پولی گرفت و قوای اسلام را از فتح کشور یونان و جزیره قبرس باز گردانید! از یکایک مردم مدینه، پس از کشتار فراوان، التزام گرفت که برده و غلام او هستند و برگردن ها و کف دست های آن ها مهر بردگی زد و کسی که این التزام را نمی داد، کشته می شد! یزید، خانه خدای را هتک کرد و به سوی کعبه منجیق بست و پرده های کعبه را آتش زده و کعبه را ویران کرد! سه روز جان و مال و ناموس مردم مدینه را مباح کرد! لشگرش بیش از دوازده هزار مرد را کشتند و از بیش از سه هزار دوشیزه ازاله بکارت کردند! با آن که زنان و دختران از شهر گریخته بودند و فرار کرده بودند. کسانی که به روضه شریف و به قبر آن حضرت پناه برده بودند، کشتند و مسجد پیغمبر را اصطبل چار پایان خود قرار دادند!

## حسین علیه السلام

1- به پیامبر خبر دادند که ام ایمن شب و روز می گرید! وی را به حضور آوردند. پیغمبر پرسید: «چرا گریه می کنی؟». گفت: «خوابی دیدم» بسی دردناک! فرمود: «خوابت را بگوی»

گفت: بر من سخت است و ناگوار که خواب را بر زبان آورم. فرمود: «خوابت آن جور نیست که تو می پنداری».

گفت: یا رسول الله! شبی در خواب دیدم که پاره ای از پیکرت جدا شده و در خانه من افتاده است! فرمود: «آرام باش، فاطمه، پسر می زاید، تو می پروری و نگه دارش هستی و پاره ای از تن من، در خانه تو خواهد بود». حسین علیه السلام پسر علی علیه السلام است و فرزند زهرا علیه السلام دخت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم. پنج شنبه سوم ماه شعبان سال چهارم هجرت را زاد روز حسین علیه السلام گفته اند. نوزاد را به دست رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم دادند.

در گوش راست نوزاد اذان و در گوش چپش اقامه گفت. نخستین سخنی که در گوش حسین طنین انداخت، آوای دلارای توحید بود و بانگ زیبای رسالت. سخنی که از دهان بنیان گذار مکتب توحید بیرون آمد. این سخن در قلب نوزاد جای گرفت، سخنی که از قبل بر آید، در قلب نشیند. نخستین نقشی که در مغز نوزاد منتقش گردید، توحید بود، نبوت بود. پیامبر اسلام، بذر آن را در سرزمین دل او بکاشت و خود آبیاری کرد تا به بار نشست. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نام نوزاد را حسین علیه السلام نهاد، او نخستین کس بود که در عرب بدین نام نامیده شد، حسین، حسین شد و کسی پیش از حسین علیه السلام حسین نبود و پس از حسین هم، دیگر حسینی نیامد. پیغمبر اسلام، زبانش را، در دهان نوزاد نهاد و نوزاد مکیدن گرفت و نخستین غذا، در پیکر حسین جا گرفت. حسین

عَلَيْهِ السَّلَامُ در این غذا تنها بود و بشری با وی شرکت نداشت . غذای پیغمبری ، غذای آسمانی ، حضرتش نواز را ببوسید و به دایه داد و اشک از دیدگان سرازیر داشت و می گفت :

«فرزندم ! خدای لعنت کند مردمی که تو را می کشند!» و سه بار تکرار کرد. هفتمین روز نواز، ام ایمن او را به حضور رسول خدا آورد، حضرتش فرمود: «زهی برآورنده زهی برآورده ! ام ایمن ! این است تعبیر خواب تو»

.پیامبر در آن روز، دو گوسفند برای حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ عقیقه کرد و یک ران گوسفند و یک دینار زر به قابله داد. نوزاد را سر تراشید و هم وزن موهایش درهم های سیمین داد. رسول خدا ﷺ در هفتمین زاد روز حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ شکم ها را سیر کرد و بینوایان را نوامند ساخت . آن چه به حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ داد نوای یگانه پرستی بود، زبان رسالت بود و آن چه برای حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ به مردم داد، گوشت بود، درم های سیمین بود، زر بود

2- عرب ، دختر زاده را فرزند خود نمی داند. رسول خدا ﷺ خواست این سنت جاهلی را بشکند. حسین را پاره تن خود گفت ، محبت خود را به فرزندان فاطمه آشکار کرد. حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ باید رهبری جهان اسلام را در دست بگیرد و اسلام و مسلمانان را رهبری کند. رهبری اسلامی ، رهبری دل هاست نه رهبری پیکرها. رهبر در اسلام بر دل ها حکومت می کند نه بر پیکرها، رهبری اسلامی ، با رهبری زورکی و دیکتاتوری ، در برابر یک دیگر قرار دارند. رهبری اسلامی ، رهبری قلوب است ، رهبری مهر است ، رهبری محبت است . مهر و محبت بهترین رهبر است و محبت به پاکان ، خودسازی می آورد، پیراستن می آورد و آراستن ، در پی دارد. دلبر پاک ، دل داده را پاکیزه می سازد. پایه اسلام بر مهر و محبت نهاده شده و دین به جز مهر چیزی نیست . پیامبر اسلام دعوت

به مهر کرد، دعوت به دوستی کرد، مهر پاکان، دوستی پارسایان، نور عشق پاکان که در دل بتافت، ارزنده اش می کند و حیات می بخشد.

3- شرایط خانوادگی و محیط پرورشی، در زندگی کودک، بزرگ ترین اثر را دارد. محیط خانوادگی حسین علیه السلام پاکیزه ترین محیط بود و محیط پرورشی او عالی ترین محیط انسانی بود. کسانی که از جانب خدای، برای راه نمایی بشر، برای رهبری جهان، فرستاده شدند، پرورش حسین علیه السلام را به عهده گرفتند و نوزاد را در آغوش خویش پروریدند. حسین علیه السلام تحت عنایت ویژه پیغمبر اسلام، در زیر سایه پدرش علی علیه السلام در دامن مادرش فاطمه علیه السلام پرورش یافت و هر دم کمالی بر کمال و جمالی بر جمال می افزود. دامانی که حسین علیه السلام را می پرورید، دامن فاطمه بود، بانوی بانوان، بانوی فضیلت و بزرگواری، بانویی که به فرموده پیامبر اسلام یکی از چاربانوی جهان بشریت بود. سه بانوی دیگر: آسیه همسر فرعون مصر و مریم مادر عیسی و خدیجه همسر رسول خدا و مادر فاطمه علیه السلام.

4- روزی رسول خدا را دیدند که از خانه بیرون شده، حسن علیه السلام بر یک شانه حضرتش نشسته و حسین علیه السلام بر شانه دیگر، و پیامبر، گاه این را می بوسد و گاه آن را پرسیدند: یا رسول الله! این دو کودک را دوست می داری؟ فرمود: «هر کس این دو را دوست بدارد، مرا دوست داشته، و هر کس آن ها را دشمن بدارد، مرا دشمن داشته است». عمر، روی به دو کودک کرده گفت: اسب سواری خوبی دارید! رسول خدا علیه السلام فرمود:

«این دو نیز سواران خوبی هستند». این رفتار به طور مکرر، از پیامبر دیده شد، بارها این گفتار، از حضرتش شنیده شد. گاه بر سخن خود می افزود و می گفت: «پدر این دو کودک از آن ها برتر است». وقتی، فرمود: «دوستی علی



ﷺ تنها در دل های مؤمنان جای می گیرد و جز مردم باایمان ، کسی علی را دوست نمی دارد و به جز منافق و دو چهره ، کسی علی را دشمن نمی دارد. ولی دوستی حسن ﷺ و حسین ﷺ در دل های مؤمنان و منافقان و کافران نیز جای می گیرد»

شبی ، دو کودک در حضور رسول خدا بدوند و تا پاسی از شب گذشته در آن جا ماندند. حضرتش به آن دو فرمود: «برخیزید نزد مادرتان بروید». کودکان اطاعت کردند و به راه افتادند. شبی تاریک بود و چشم چشمی را نمی دید. ناگهان برقی زد و جهان را روشن ساخت . کودکان ، از روشنایی بهره مند شدند و نزد مادر رفتند. رسول خدا ﷺ به روشنایی نگریست و گفت : «حمد خدای را که ما خاندان را گرامی داشت»

مردی گناهی کرد و مستحق کیفر گردید، چندی پنهان شد و از رسول خدا ﷺ روی بپوشید. روزی دو کودک را در کوچه بدید، آن دو را بغل کرده و بر شانه هایش نشانید و به حضور پیامبر شرف یاب گردید و عرض کرد: یا رسول الله ! من به خدا و به این دو بچه پناه بردم . فرستاده خدا بخندید و بر وی ببخشد و از گناهش در گذشت و فرمود «برو، تو آزادی»

5- روزی ، کودکان را بر پیرمردی گذر افتاد که وضو می گرفت و نادرست وضو می گرفت . بدو گفتند: «ای شیخ ! تو داوری کن و ببین ، کدام یک صحیح وضو می گیریم». سپس یکایک به وضو گرفتن پرداختند و پیرمرد به وضوی هر دو می نگریست . سپس گفت : هر دوی شما خوب وضو می گیرید. این پیر نادان است که نادرست وضو می گرفت و اکنون از شما بیاموخت . رهبران بشریت از کودکی رهبر هستند، و به آسانی می توانند دشوارترین مسایل اجتماعی را حل کنند. تعلیم دادن کودک به بزرگ سال ، دشوار است . تدریس

برنا پیر را، آسان نیست آموزش بی نوا توان گر را، زیر دست زبر دست کار، کاری است گران، و گاه محال به نظر می آید. گروه دوم، خود را برتر و داناتر از گروه نخست می دانند! چون بزرگ ترند! چون یک پیراهن بیشتر پاره کرده اند! چون توان گرند، چون زبر دست می باشند. اساسی ترین شرط آموزش آن است که آموزنده، آموزگار خود را، داناتر از خود بداند و چنین شرطی در دومین گروه موجود نیست. فرزندان رسول خدا ﷺ با این روش بسیار آسان، این مسأله اجتماعی مشکل را حل کردند و با این حسن اخلاق، سد خود خواهی پیرمرد را شکستند و رهنمایی اش کردند و به جوانان جهان آموختند که راه تعلیم و تربیت پیران چگونه است. جوان باید بداند که به طور مستقیم نمی تواند سال مند پیر را بیاموزد. آموزش، راهی دارد و رمز آیین آموزش بزرگ سالان به وسیله خرد سالان، بدین وسیله گشوده گردید.

6- نقل است: وقتی پیامبر، بر منبر سخن می گفت، حسن و حسین علیهما السلام رسیدند و هر دو پیراهن قرمز رنگی بر تن داشتند. چون توانایی کامل، برای راه رفتن نیافته بودند، زمین می خوردند و بر می خاستند و به سوی نیای بزرگ، پیش می رفتند. پیامبر، از منبر به زیر آمد؛ هر دو را بغل کرد و در برابر خود بنشانید.

7- وقتی، پیامبر در حال نماز بود و نماز عشا را به جماعت اقامه می کرد. دو کودک رسیدند. پیامبر که به سجده می رفت، بر پشت حضرتش می پریدند. پیامبر به آرامی سر برمی داشت و آن ها را می گرفت و می نشانید. نماز که تمام می شد، دو کودک را بر سر زانو می نشانید. گویند: وقتی حضرتش سوار می شد، یکی را جلوی خود سوار می کرد و دیگری در پشت سر. ابوهریره می گوید: به چشم خویش دیدم گام های حسین کوچک، روی پاهای رسول

خداست و دو دست حسین را پیامبر گرفته و می گوید: «بالا بیا ای کوچولو». کودک بالا آمد، تا گام هایش را بر سینه رسول خدا نهاد. آن گاه حضرتش دهان کودک را ببوسید. سپس به نیایش پرداخت و گفت :  
«پروردگارا! حسین را دوست بدار که من دوستش دارم».

## ازدواج حسین علیه السلام

1- سپاه پیروزمند اسلام به شهر مدینه وارد شد و اسیرانی گران قدر، همراه داشت. در میان آن ها دختر یزدگرد شهریاری ایران بود. پدر به سویی گریخته و دختر را گذارده و رفته بود؛ برادرانش به کشور چین پناه برده و خواهر را بی پناه گذارده بودند. ولی اسلام، پناه بی پناهان بود و بزرگ ترین پناه را برای شاه زاده خانم بی پناه فراهم کرد. شه زاده اسیر، همراه سربازان به درون مدینه قدم گذارد، خیر در مدینه پخش گردید، دوشیزگان شهر به تماشا آمدند. پاره از از بام سر می کشیدند، تا دختر شاهنشاه ایران را ببینند. مردم مدینه در پی کاروان اسیر، به سوی مسجد روانه گردیدند، تا ببینند شه زاده خانم چه می کند و خلیفه عمر با او چگونه رفتار می کند. خلیفه، با تنی چند از یاران رسول خدا در مسجد نشسته بود که کاروان به مسجد رسید. سرپرست کاروان چنین گزارش داد: این دختر یزدگرد است که اسیر شده، فاتح خراسان مار با فرمود که به مدینه اش آورده تا خلیفه سرنوشتش را معلوم سازد. شه زاده را نزدیک خلیفه نشانیدند. شه زاده که رنج سفر اسارت را کشیده بود و از آینده هم در بیم و هراس بود، به ناگاه ناله ای زد و گفت: بیروج باز هرمز! عمر که سخن او را دشنام پنداشت، گفت این گبر زاده به ما بد می گوید! علی علیه السلام که در آن مجلس حاضر بود، گفت: «نه چنین نیست. به نیای خویش نفرین می کند».

سپس سخن شه زاده را برای عمر، ترجمه کرده گفت:

«می گوید: روز هرمز، سیاه باد، که نواده اش اسیر شده؟!». علی علیه السلام از کجا زبان فارسی می دانست و نزد چه کسی آموخته بود؟! فرمان خلیفه صادر گردید: این دختر و همراهانش را، مانند اسیران به فروش برسانید. باز هم علی به سخن آمد: «این سخن کار شایسته نیست، پیامبر فرمود: سران هر قومی را

گرامی بدارید». عمر پرسید: چه کنیم و با این دختر چگونه رفتار کنیم . علی :  
«به نظر خود واگذارید، هر که را بپسندد، به همسری برگزیند». به شهربانو گفته  
شد: همسر خود را انتخاب کن و هر که را خواهی برگزین . شه زاده به اطراف  
نگاهی کرد و یکایک حاضران ، غرق تماشای او شده ، تا ببینند که همای اسیر  
بر سر که می نشیند. او حاضران را یکان یکان نگاه می کرد، حاضران بدو دسته  
جمعی می نگریستند، که دیدند نگاه گذرای شاه زاده اسیر، بر چهره جوانی  
بایستاد و گذر نکرد، جوانی که بیش از هیجده بهار از عمرش نگذشته بود،  
رخسار زیبایش ، هم چون خورشید، می درخشید. نگاه دختر که بر چهره جوان  
بایستاد، غم و اندوه خود را فراموش کرد. سکوت عمیقی سر تا سر مجلس را  
فرا گرفت ؛ همگی به دختر می نگریستند و دختر به پسر می نگریست و با خود  
می اندیشید که آرام جانم را یافتم ، آرامش قلبم را پیدا کردم . آیا ممکن است  
که این پسر، دختری اسیر را بپذیرد؟! مردان از زنان خواستگاری می کنند، ولی  
اگر من از او خواستگاری کنم ، امید مرا نا امید نخواهد کرد. باز هم به چهره  
جوان نگریست ، با خود گفت چهره اش چهره امید است و رخسارش ، رخساره  
نوید، دست رد به سینه ام نخواهد گذارد. پس ، به خود قدرتی داد و از جای  
برخاست و به سوی جوان رفت . گام هایش لرزان و کوتاه بود، همان که به کنار  
جوان رسید، همه دیدند که دست سپید و ظریفش را بر روی سر حسین نهاد.  
صدای احسنت و آفرین از مجلسیان برخاست ؛ تماشاچیان دیدند که شه زاده  
ای پیغمبر زاده ای را برگزید. حسین ، تقاضای دختر اسیر را پذیرفت و وی را  
همسر خود قرار داد. شهر بانو، برای حسین پسری بیاورد، که تنها یادگار حسین  
بود؛ خلیفه حسین بود و نسل حسین از وی به جای ماند. این پسر، امام چهارم  
امام زین العابدین بود که علی نام داشت . شهر بانو، در عمر کوتاه خود، به وفا

داری با حسین پرداخت ، هر چند کوتاه بود، ولی عمر شهر بانو کوتاه تر بود. شهر بانو که پسر یزید، و حسین دومی به جهان بشریت تقدیم داشت ، خود، جهان را بدرود گفت و همسر بزرگ خود را در سوگ خود نشانید. شه زاده ، ناز پرورده بود و قدرت نداشت که مصیبت جان گداز شوهر عزیزش را ببیند؛ به زودی از این جهان سفر کرد، تا در آن جهان ، خانه را آب و جارو کرده به انتظار شویش بنشیند. تاریخ نشان نمی دهد که دوران انتظار چقدر طول کشید، ولی آن چه قطعی است ، روزی انتظار به سر آمد و فراق پایان یافت ، همان روزی که حسین افسر شهادت را به سر نهاد و پیشوای شهیدان گردید. 2- همسر دیگر حسین ، لیلاست که برای حسین ، پسر یزید آورد رشید، دلیر، زیبا، شبیه ترین کس به رسول خدا ﷺ. رویش روی رسول ، خویش خوی رسول ، گفت و گویش گفت و گوی رسول . هر کسی آه آرزوی دیدار رسول خدا را داشت ، بر چهره پسر لیلا می نگریست . این پسر، علی است و پسر بزرگ حسین که در کربلا در رکاب پدر شهید گردید. لیلا دختر ابومره ثقفی است و نواده عروه بن مسعود. عروه نیای لیلا از بزرگان عرب و سران عشیره ثقیف بود که در طائف سکونت داشتند. عروه نه تنها در میان قوم خود، بلکه در میان عرب مقامی بلند و منزلتی ارجمند داشت . عروه ، به حضور مقدس پیغمبر اسلام ، شرفیاب شد و اسلام آورد. سپس به طائف بازگشت تا قوم خود را به اسلام دعوت کند. قوم ثقیف ، با وی از در ستیزگی در آمدند و با دعوتش به دشمنی برخاستند، در برابر او مقاومت کردند و سر انجام سحر گاهی که برای نماز برخاسته بود، به شهادتش رسانیدند. آری ، عروه به دست دوستان کشته شد، نه به دست دشمنان . حسین نیز چنین بود، به دست دوستان کشته شد. لیلا، زمانی چند در خانه حسین به سر برد و روزگاری در زیر سایه حسین بزیست و

توانست مصیبت جان سوز شوهر و داغ شهادت پسر را ببیند. به زودی از این جهان رخت بر بست و به جهان دیگر شتافت. در آن جا به خواهرش شهر بانو، بیبوست، و بزرگ زاده عرب با شاه زاده عجم، در انتظار حسین نشستند، تا حسین نیز بدان ها بیبوست.

3- رباب نیز همسری با وفا، برای حسین بود. تا دم واپسین از حسین جدا نشد و بار شهادت شوهر والا مقام خود را، بر دوش کشید و به منزل رسانید. رباب، پس از شهادت شوهر نیز دست از وفا برداشت و هم چنان به وفا داری پرداخت و فراق را تحمل کرد، تا مرگش دگر باره به حسین رسانید و جدایی را بر طرف ساخت. رباب، دخت امراء القیس کلبی است و مادر سکینه (دختر دانشمند حسین) و عبدالله کودک شیر خوار شهید اوست. پس از شهادت حسین، رباب در حال اسارت به شام برده شد. هنگامی که به مدینه بازگشت، مجلس عزایی برای حسین تشکیل داد و آن قدر گریست که اشک دیدگانش خشک شد. بزرگان قریش از وی خواستگاری کردند، همه را رد کرد و گفت: پس از پسر پیغمبر قوم، شوهری نمی خواهم. رباب، بیش از یک سال، پس از حسین زنده نماند و در تمام مدت یک سال به سوگ شوهر نشست. زیر سقف نرفت، از گرما و سرما پرهیز نکرد، تا رنجور و بیمار گردید و در غم حسین جان داد. نقل است که حسین درباره رباب و دخترش سکینه چنین گفته: لَعْمَرِي اَنْتِي لاءِ حَبِّ دَارَا تَحَلُّ بِهَا السُّكَيْنَةُ وَ الرَّبَابُ احْبُهُمَا وَ اَبْدُلْ جَلَّ مَالِي وَ لَيْسَ لِلْاَثْمِيِّ عِنْدِي عِتَابٌ - به جان خود سوگند، که خانه ای رادوست می دارم، که سکینه و رباب را میزبانی کند. - من این دو را، دوست می دارم و مالم را در ره آن ها می دهم، و کسی حق ندارد مرا ملامت کند.

## جوان مردی و بزرگواری

1- عنایت ویژه محمد ﷺ و آغوش زهرا علیها السلام و پرورش علی علیها السلام و شایستگی های شخصی، در حسین علیها السلام جمع شد و او را نمونه ای از بزرگواری و جوان مردی و فضیلت قرار داد. اسامه، دوست حسین علیها السلام نبود و با وی میانه خوبی نداشت و برای خود مقامی عالی قایل بود. خود را پسر زید شهید می دانست که پسر خوانده رسول خدا ﷺ بود. خود را کسی می دانست که پیامبر اسلام در آغاز جوانی بر ابوبکر و عمر و عثمان، فرمان فرمایش کرده بود. اسامه، دید شناخت حسین را نداشت. خود را با حسین همسر و برابر می دانست. اگر حسین، پسر علی علیها السلام است، اسامه پسر زید است. اگر علی پیشوای مجاهدان بوده، زید نیز سردار مجاهدان بوده است. حسین، حسین بود و اسامه، اسامه بود. حسین کجا و اسامه کجا؟ به حسین خبر دادند که اسامه بیمار شده، به عیادتش رفت و پرسش حال کرد. اسامه از وامی سنگین که بر دوش داشت، شکایت کرد و گفت: شصت هزار درهم قرض دارم و می ترسم که بمیرم و قرض بماند و پرداخت نشود. حسین گفت:

«ادای قرض تو با من، پیش از آن که تو بمیری قرض تو را ادا خواهیم کرد.» و به عهد وفا کرد. اسامه هنوز زنده بود که حسین علیها السلام قرضش را پرداخت. در این جا، راه حسین علیها السلام از راه سرداران انقلابی جدا می شود. در حضرتش، ویژگی های اخلاقی می بینیم که در آن ها ندیده ایم. خواه انقلابیان چپ، مانند لنین، مائو، آئنده، چه گوارا، و خواه انقلابیان راست، مانند فرانکو، عبدالکریم ریفی، انورپاشا، آتاتورک، عبدالقادر جزائری. حسین علیها السلام بر دوست و دشمن مهربان بود، ولی انقلابی، بر دوست مهربان است، و بر دشمن سخت گیر، راه حسین علیها السلام راه مجاهدان بود، نه راه انقلابیان



2- عربی بیابانی به مدینه وارد شد. از جوان مردترین مردم پرسید، گفتند: حسین علیه السلام . عرب ، به سراغ حسین علیه السلام رفت و وی را در مسجد بیافت که در آن جا نماز می خواند. عرب ، عرض حاجت کرد و گفت : نا امید نخواهد شد آن کس که به تو امید داشته باشد. حسین علیه السلام از جای برخاست و به سوی خانه شتافت ، عرب همراهش بود. حسین علیه السلام به درون خانه شد و عرب بر در خانه بایستاد. حسین علیه السلام بازگشت و چهار هزار دینار در پارچه ای پیچیده به عرب داد و از وی پوزش طلبید. عرب که عطیه را بگرفت ، گفت : حیف از این جوان مردی که زیر خاک پنهان می شود. عرب اشتباه کرد، جوان مردی زیر خاک نمی رود و پنهان نمی گردد. همیشه در آسمان جای دارد و مانند خورشید می درخشد و رهنمایی می کند. بر پشت حسین ، پس از شهادت ، تیرگی دیدند و راز آن را از فرزندش امام سجاد پرسیدند. پاسخ شنیدند: این اثر پشته هایی است که پدرم بر پشت می نهاد و به خانه های بیچارگان و پدر مردگان ، و بیوه زنان می برد. راه مجاهد و انقلابی ، در این جا نیز دو تا می شود. مجاهد، جوان مردی می کند. انقلابی می گوید: کمک به بیچارگان و بینوایان ، انقلاب را به تاءخیر می اندازد! البته انقلابی چپ . مجاهد، سعادت فرد را می خواهد و سعادت اجتماع را. انقلابی می گوید: باید فرد، فدای اجتماع گردد. پرسش : اگر هر فردی فدای اجتماع گردد، آیا اجتماعی باقی می ماند؟! 3- روزی حسین بر سفره بینوایان گذر کرد که تکه های نان خشکیده می خوردند. بر ایشان سلام کرد. آن ها پاسخ دادند و دعوتش کردند که با آن ها هم غذا شود. دعوت را پذیرفت و در کنارشان نشست و گفت : اگر غذای شما صدقه نمی بود، می خوردم . صدقه ، بر آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم حرام است . پس ،

ایشان را به خانه دعوت کرد. دعوت را پذیرفتند و به خانه حسین علیه السلام شدند و مورد پذیرایی قرار گرفتند و هر کدام را پوشاک و درم ها دادند.

4- از حسین علیه السلام نقل است که گفت: بر من ثابت است که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرموده: «بهترین کارها پس از نماز، دل مؤمنی را شاد کردن است، اگر گناهی در کار نباشد». روزی غلامی را دیدم که با سگی غذا می خورد. سبب پرسیدم. گفت: ای پسر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، غم زده هستم، می خواهم این سگ را خوش دل ساخته تا خود دل خوش شوم. خواجه ای دارم که یهودی است و آرزومندم که از او جدا شوم. حسین دویست دینار نزد خواجه برد، و خواست بهای غلام را بپردازد و بخرد. خواجه به عرض رساند: غلام فدای قدمت و این باغ را هم بدو می بخشم»

همسر خواجه که ناظر این نیکو کاری ها بود، مسلمان شده گفت: من هم، مهرم را به شوهرم بخشیدم. سپس، خواجه نیز اسلام آورد و خانه اش را به همسرش بخشید. گامی برداشته شد، برده ای آزاد شد، نیازمندی بی نیاز گردید، کافری مسلمان شد، زن و شوهری با هم صمیمی شدند و همسری خانه دار گردید و زنی از نعمت ملک برخوردار. این گام، چگونه گامی بود؟! 5- عبدالله پسر عمرو بن عاص را از زاهدان صحابه گفته اند. گویند: روزی حسین علیه السلام را بر وی گذر افتاد. عبدالله گفت: هر کس می خواهد محبوب ترین اهل زمین را نزد اهل آسمان ببیند، به این مرد نگاه کند. ولی من، از شب های صفین تاکنون با وی سخن نگفته ام. ابو سعید که از صحابه است، عبدالله را نزد حسین علیه السلام برد و حسین به عبدالله گفت:

«تو می دانی که من محبوب ترین اهل زمین، نزد اهل آسمان هستم و با من و پدرم، در صفین جنگ کردی! به خدا قسم که پدرم، از من بهتر بود.» عبدالله

گفت: پدرم به من امر کرد و من اطاعت کردم و پیامبر فرمود: پدر را اطاعت کن. حسین علیه السلام گفت: «آیا قرآن نخوانده ای: **وان جهداک علی اعدائک تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما؛**<sup>(9)</sup>»

اگر پدر و مادرت بخواهند کافرت سازند اطاعتشان مکن. آیا سخن پیامبر را نشنیده ای: اطاعت در گناه نیست. آیا این کلام حضرتش را به خاطر نداری: مخلوق را نباید با معصیت خدای، اطاعت کرد؟»

6- نقل است، عربی نیازمند به حضور حسین علیه السلام شرفیاب شد و نیاز خود را بر زمین نوشت. حسین، وی را نویسنده و اهل دانش یافت. بدو گفت: «از پدرم علی شنیدم: قیمت هر کسی به اندازه کار خوبی است که انجام می دهد. از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم: نیکی به هر کس به اندازه شناخت وی باید باشد. اکنون، از تو سه پرسش می کنم. اگر به هر سه پاسخ دادی، این کیسه زر را که برایم آورده اند، به تو می دهم. اگر به دو تای آن ها پاسخ دادی، دو سوم آن را به تو می دهم و اگر به یکی پاسخ دادی، یک سومش را». عرب با نگرانی پیشنهاد حسین علیه السلام را پذیرفت. حسین علیه السلام پرسید: «بهترین کارها کدام است؟». عرب گفت: ایمان. پرسید: «چه چیز، انسان را از هلاکت نجات می دهد؟». عرب گفت: اعتماد بر خدا. پرسش سوم چنین بود: «زیور انسان به چیست؟». عرب گفت: دانشی که با بردباری همراه باشد. حسین علیه السلام گفت: «اگر نبود». عرب گفت: ثروتی که با بذل و بخشش همراه باشد. گفت: «اگر نبود». عرب گفت: فقری که با استقامت همراه باشد. گفت: «اگر نبود». عرب گفت: آذر خشی بیاید، وی را خاکستر کند. حسین علیه السلام بخندید و کیسه زر را به وی عطا کرد و انگشتری نیز به وی داد. کیسه، هزار دینار زر داشت و بهای نگین انگشتری دو بیست درهم سیمین بود. عرب عطیه را بگرفت و گفت «اللهم اءعلم حیث یجعل رسالته». <sup>(10)</sup>

7- حسین علیه السلام برادرش امام مجتبی علیه السلام را، بسیار احترام می کرد و با برادر، همیشه هم گام بود و همراه . هیچ گاه میان دو برادر شکافی رخ نداد. آن چه حسن می کرد، پسندیده حسین بود و آن چه حسین می کرد، حسن می پسندید. از امام محمد باقر علیه السلام نقل است : «حسین علیه السلام به قدری ، برادرش امام مجتبی را گرامی می داشت و بزرگ می شمرد که در حضور او هیچ وقت سخن نمی گفت». روزی حسین علیه السلام نزد برادر شد، منظره ای عجیب و شگفت بدید: زنی را دید که در حضور برادر نشسته و می گرید و برادر نیز می گرید. حسین نیز به گریستن پرداخت پرداخت ، تا آن زن برفت ، و دو برادر، از یک دیگر جدا شدند و حسین علیه السلام از احترامی که برای برادر قایل بود، از سبب گریه نپرسید. روزی ، امام حسن علیه السلام برادر را گفت

: «دیشب ، یوسف پیغمبر را در خواب دیدم . به وی تهنیت گفتم که تو کسی بودی که با نیروی اراده ، توانستی در برابر تقاضای زلیخا و اصرارهای او پای داری کنی . یوسف گفت : تو هم نیز آن روز، در برابر تقاضای آن زن استقامت کردی». در این وقت ، حسین دانست که آن زن ، از برادرش تقاضای کام کرده بود و برادر نپذیرفته بود، و اصرار آن زن ، برادر را از خوف خدا به گریه انداخته بود؛ گریه اش ، زن را پشیمان ساخت و به گریه انداخت . 8- گویند: وقتی حسین علیه السلام در خدمت برادر، سفر حج را پیاده آغاز کردند. مسافران خانه خدا که آن دو را پیاده دیدند، همگی پیاده شده و پیاده روی کردند. این کار بر گروهی سخت و دشوار آمد؛ چون نمی توانستند پیاده روند. داستان را حضور امام مجتبی عرض کردند و تقاضا شد که سوار شوند. امام فرمود: «ما نذر کرده ایم ، پیاده به سوی خانه خدا برویم و نمی خواهیم سوار شویم . اکنون راه را منحرف می کنیم و از بیراهه می رویم ، تا همه مسافران آزاد

باشند». وحدت کلمه و اتفاق نظر، پیوسته در میان دو برادر برقرار بود. حسن از جان و دل؛ حسین را دوست می داشت. و حسین از دل و جان، حسن را دوست می داشت. هر دوگانه رفتار و یک گونه گفتار بودند و کمتر دیده شده که دو برادری، چنین با یک دیگر هماهنگ باشند. حسن علیه السلام با معاویه پیمان صلح بست، حسین آن را اجرا کرد. حسن با معاویه بیعت نکرد، حسن با او همراه بود و از او در برابر معاویه به دفاع بر خاست و تهدید کرد. دو برادر، یک روح بودند در دو پیکر. امام حسن علیه السلام که شهادت یافت، عراقیان برای امام حسین علیه السلام نامه ها نوشتند تا به پا خیزد و معاویه را خلع کند و برای خود بیعت ستاند. حسین نپذیرفت و گفت: «میان من و معاویه پیمانی است و تا وی زنده است، پیمان را نخواهم شکست». حسین پیمان صلح برادرش را، پیمان خود خواند، و برتر از آن بود که پیمان شکن باشد.

9- عِصَامُ بْنُ مُصْطَلِقٍ می گوید: وارد شهر مدینه شدم. حسین را دیدم و جلال او. جمالش را دیدم و بزرگواری او. رشک من بر انگیخت، و کینه ای که از وی در دل داشتم، افروخته شد. از وی پرسیدم: تو پسر او تراب هستی؟! گفت: آری. (ابو تراب دشنام شامیان به علی علیه السلام بود) به دشنام دادن وی و پدرش پرداختم و آن چه می توانستم گفتم! به من نگاهی کرد. چه نگاهی! نگاهی که از مهر و عطوفت برخاسته بود. سپس گفت: «اعوذ بالله من الشیطان رجیم بسم الله الرحمن الرحیم. خُذِ الْعَفْوَ وَاَعْرِفْ وَاَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِينَ. وَاَمَّا يَنْزَعَنَّكَ مِنَ الشَّيْطَانِ نَزْعٌ بِاسْتَعْدَدَ بِاللَّهِ اِنَّهُ عَلِيمٌ»

آسوده باش، از خدای برای تو و خودم آمرزش می طلبم. اگر از ما یاری بخواهی، یاری ات می کنیم و اگر مهمان نوازی بخواهی، مهمان داری می شویم و اگر هدایت و رهنمایی بخواهی رهنمایی ات می کنیم. در این هنگام، از من پشیمانی احساس کرد و گفت: سرزنی بر تو نیست، امروز خدای تو را

می‌آمزد و او ارحم الراحمین است . آیا اهل شام هستی ؟ گفتم : آری . گفت : «تبلیغات سوء، تو را این چنین کرده ! و گناه از دگری است ، خدای ما را زنده بدارد، حاجتی داری بگو، نیازمندی خود را بجوی ، خواهی دید که با بهترین راه روا خواهد شد.» عصام می‌گوید: زمین پهناور بر من تنگ گردید: آرزومند شدم که زمین دهان باز کرده مرا فرو برد. به هر طور که بود از حضورش گریختم که مرا نبیند و نبینمش . پس از آن ، دیگر نزد من محبوب تر از حسین و پدرش ، در روی زمین کسی نبود. این حسین است . آیا در انقلابیون جهان ، چنین رفتاری سراغ دارید. انقلابی مشت را با درفش پاسخ می‌دهد، ولی حسین مشت را با بوسه پاسخ داد و با دشمن مهر ورزید. مردی به حضور امام مجتبی علیه السلام شرفیاب گردید و عرض حاجت کرد. حضرتش فرمود: «عرض حاجت ، در یکی از این سه حالت رواست : وامی سنگین ، فقری ذلت خیز، تاوانی که رسوایی کشاند». آن مرد عرض کرد: گرفتار به یکی از این سه هستم ! حضرتش صد دینار از زر عطا کرد. پس ، آن مرد به حضور حسین شرفیاب گردید و عرض حاجت کرد. از این امام همام شنید که از آن امام شنیده بود و به حضرتش همان پاسخ گفت . حسین پرسید: «برادرم چقدر به تو داد؟» گفت : صد دینار. حسین ، نود و نه دینار به وی ارزانی داشت ، نخواست با برادر بزرگتر، برابری کند. جوان مردی می‌کردند، بزرگواری می‌کردند، راهنمایی می‌کردند. انسان سازی می‌کردند، پرورش می‌دادند، خود، مکتب تربیتی بودند؛ با گفتارشان ، با رفتارشان . کنیزکی ، دسته گلی به حضور حسین تقدیم داشت . حسین آزادش ساخت . انس عرض کرد: برای دسته گلی آزادش می‌کنی؟! فرمود: «خدای به ما چنین آموخته ». سپس تلاوت کرد: «و اذا حُيِّتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوا بِأَحْسَنِ مَنَها اء و ردوها».<sup>(11)</sup>

زیباتر از هدیه او، آزادی او بود. مکتب حسین، پاداش نیکی را نیکی برتر می‌داند. آری مکتب انسانیت چنین است. آنان که نیکی را پاداش نمی‌دهند. انسان نخواهند بود و آنان که سزای نیکی را بدی می‌دهند، از سگان پست ترند. نافع ازرق، رهبر خوارج بود. خوارج دشمنان خون خوار علی علیه السلام بوده و هستند. وقتی به حضور حسین شرف یاب گردید. عرض کرد: خدای را برای من ، وصف کن . حسین فرمود:

«خدای را با چشم نمی‌توان دید، و با خلقش نمی‌توان سنجید، به همه کس نزدیک است، ولی جسم نیست، ولی نزدیکی جسمانی نیست تا به کسی بچسبد. در مقامی بالا و شامخ قرار دارد، ولی از کسی دور نیست. یکی است و بس. تجزیه پذیر نیست، آیات او، شناسنده اویند. نشانی‌های او توصیف کننده اویند، به جز او خدایی نیست، بزرگ است و از هر عیب و نقص پیراسته». نافع گفت: چه خوب سخن گفتی! حسین گفت: شنیده‌ام که تو مرا، و پدر و برادرم را کافر می‌خوانی؟! نافع گفت: همین طور است، ولی شماها پیشوایان اسلام و ستارگان دین هستید. وقتی حضرتش در کنار خانه کعبه ایستاده با خدایش نیایش می‌کرد. شنیدنش که چنین می‌گفت:

«پروردگارا! نعمتت را بر من تمام کردی و شکر را به جای نیاوردم، تو نعمتت را از من نبردی. به بیماری گرفتار شدم، صابر و شکیباً نبودم، تو گرفتاری ام را ادامه ندادی، از کریم، جز کرم، نمی‌باشد». شاهکار انسانیت 1- شاهکاری انسانی و مردمی از حسین دیده شد که نظیرش را تاریخ بشر سراغ ندارد و در هیچ مکتبی به جز مکتب حسین نظیر ندارد، روز شهادت، حسین تشنه بود، زمان درازی بود که قطره آبی به گلوی خشکش نرسیده بود. تشنگی صبر و شکیبایی را می‌برد و خشم و غضب می‌آورد، حس انتقام را شدید می‌

کند، حسین از صبح روز شهادت ، پیوسته در حرکت بود. در جنگ و ستیز بود و ساعتی آرام نداشت . جنگ و ستیز، جنگ جو را خشم گین می سازد. هنگامی که به میدان رفت یکه و تنها بود، یار و یآوری نداشت ، یارانش همگی ، کشته شده بودند، نور چشمانش کشته شده بودند، شیر خوارش کشته بود، دشنام شنیده ، تلخی چشیده بود، مصیبت ها کشیده بود. آب را بر تشنه لب بستن ، عقده می آورد، یاران کسی را کشتن ، عقده می آورد، پسر کسی را کشتن ، برادرش را کشتن ، شیر خوارش را کشتن ، عقده می آورد. دشنام شنیدن ، عقده می آورد. تلخی چشیدن ، عقده می آورد؛ حس انتقام را شعله ور می زاد. تابش خورشید تابستان ، تشنگی می آورد. گرد و غبار میدان جنگ ، تشنگی می آورد0. در چنین حالی حسین به میدان رفت و مبارز طلبید. از دلیری ، رنج دیده ، مصیبت کشیده ، تشنه کام ، دشنام شنیده ، انتظاری نیست جز کشتار، جز انتقام ، جز قساوت ، به ویژه دلیری که آماده کشته شدن است . ولی حسین عقده نداشت ، مرد انتقام نبود؛ یک پارچه مهر بود، انسانیت بود. از سپاه یزید، تمیم به میدان آمد. میان او و حسین جنگ آغاز گردید. چیزی نگذشت که پای تمیم قطع گردید و بر زمین افتاد و توان حرکت نداشت . حسین در کنارش بایستاد و از او پرسید:

«چه کمکی می توانم به تو بکنم؟!». تمیم پاسخ داد: قم مرا ندا کنید که بیایند و مرا ببرند. حسین ندا کرد. آن ها آمدند و تمیم را بردند. حسین ، از این شاهکار ها، بسیار دارد که در آینده خواهید خواند قهرمانان جنگ ، دلیران کارزار، در چنان ساعتی ، به دشمن کوچک ترین مهلتی نمی دهند. و هر چه زودتر، وی را به دیار نیستی می فرستند، تا انتقام بکشند، تا عقده خود را به کار برند، تا بر شماره کشتگان خود بیفزایند و نام خود را جاوید سازند. حسین ،



قهرمان میدان جنگ بود. دلیر کارزار بود، ولی عقده نداشت . انتقام نکشید، صید خود را آزاد کرد و از خونس در گذشت ، با آن که کشتنی بود. بشریت ، اگر بخواهد مثال انسانیت و مردمی را مشاهده کند، حسین را ببیند که تمثال زنده و جاندار آن است . روز هفتم محرم ، یزیدیان ، آب را به روی حسین و یارانش و زنان و کودکانش بستند و آبی که در خیمه گاه موجود بود،

جیره بندی گردید و به هر فردی سهمی از آب را داده شد تا ببندوزد و با آن بسازد. حسین با آن که تشنه لب بود، از جیره خود استفاده نکرد و جیره خود را برای کودکان و ناتوانان گذارد. برادرش عباس نیز، پیرو خط حسین گردید و لب از آب تر نکرد و جیره اش را برای بچه ها ذخیره کرد. از خود کاستن و بر دگران افزودن و ضعیفان را یاری کردن و ناتوانان را توان دادن ، بالاترین مقام در جهان انسانیت است . به ویژه اگر سخت و دشوار باشد، که بسیار سخت و بسی دشوار. مکتب «چراغ تا به خانه رواست ، به مسجد حرام است » می گوید:

تا کسی خود نیازمند است ، باید نیاز دگری را نادیده بگیرد. ولی مکتب حسین ، چنین نمی گوید؛ او تشنه بود، خواهرش تشنه بود، برادرش تشنه بود، بسیار هم تشنه بودند و امیدی به رسیدن آب نداشتند، ولی آب نوشیدند و راحت جان را فروختند و آسایش کودکان را خریدند. این است سودا! و این است سوداگر! مکتب کمونیست می گوید: غنی را فقیر گردان و توانا را ناتوان ساز. مکتب حسین می گوید: فقیر را غنی ساز و نیازمند را بی نیاز گردان . آن می گوید: ملت را برده دولت گردان . این می گوید: دولت را خدمت گزار ملت بساز. آن می گوید: انتقام ، زندان ، اعدا، بکش ، بسوزان ، تاراج کن ، به یغما بر. این می گوید: ترحم ، مهر، محبت ، عفو، گذشت ، بخشش ، بخشایش ، بر

دوست و بر دشمن . حسین در راه کوفه با حر روبه رو شد و حضرتش را از رفتن به سوی مکه مانع گردید. زُهریر، نابغه نظامی ، سردار دلیر حسین ، پیشنهاد جنگ کرد. چون به پیروزی حسین و نابودی حر، یقین داشت . حسین نپذیرفت و گفت : «نمی خواهم جنگ را آغاز کنم»

حسین بدین هم اکتفا نکرد، به سپاه تشنه لب حر آب داد و آن ها را از مرگ نجات داد. سپاهی که دشمن بود و از دشمن ، هم دشمن تر. بامداد روز شهادت بود که شمر، سردار یزیدی ، گرداگرد سپاه حسین به گردش پرداخت ، تا نقاط ضعف خط دفاعی حسین را دریابد و حمله را آغاز کند. شمر بدید که خط دفاعی حسین ، کنده ای است آکنده از آتشی شعله ور و شکستن و گذشتن از آن سخت است و دشوار. در خشم شد و فریاد کشید و دشنام داد! حسین می شنید و مسلم بن عَوسَجَه ، تیر انداز ماهر، در کنارش ایستاده بود. مسلم اجازه خواست که باتیری کارش بسازد و مردک جنایت پیشه را به دوزخ فرستد. حسین اجازه نداد و گفت : «نمی خواهم آغاز گر کشتار باشم». جنگ آغاز شده بود و حسین از کشتار بیزار شود. سرتاپا مهر بود، رحمت بود، مهر بر دوست ، رحمت بر دشمن . در منطق حسین حمله نه ، دفاع آری . آفند نه ، پدآفند آری . در زندگانی حسین ، شاهکارهای انسانی بسیار است . پدر حسین نیز چنین بود، نیای حسین نیز چنین بود. همه از یک مکتب بودند. مکتب مهر، مکتب «رحمة للعالمین» آنان جهانی از مهر بودند و مهربی بر جهانیان ؛ دوست و دشمن ، خویش و بیگانه ، نزدیک و دور.

2- عمرو، پسر معدی کَرَب ، پهلوان نامی دنیای عرب بود. در دلیری و دلاوری ، مثل و نظیر و همانند نداشت . ترس و هراس را در دل او جای نبود. به حضور پیامبر اسلام شرفیاب شد و اسلام آورد، ولی دیری نپایید که روح

عربی بر او چیره شد و غارت گری سر گرفت! به اسلام پشت کرد و مرتد گردید و بر گروهی از مسلمانان بتاخت و آن‌ها را غارت کرد و اموالشان به یغما برد! رسول خدا ﷺ علی علیه السلام را امیر کرد و با عده ای سرباز به سوی او فرستاد. هنگامی که پدر حسین به سرزمین عمرو رسید، هنوز جوان بود و بهار عمرش از بیست و اندی تجاوز نکرده بود. عمرو که منتظر چنین روزی بود، آماده نبرد گردید. عشیره اش بدو گفتند: با این جوان قریشی چه می کنی؟! گفت: فردا خواهید دید که دمار از روزگارش برآرم! بامدادان، غرق آهن و فولاد به میدان تاخت و مبارز طلبید. علی اجازه نداد کسی به میدان عمرو رود. خود به میدانش آمد و بزرگ ترین شاهکار جنگی و انسانی را به کار بود. شاهکار جنگی و انسانی، سازش ندارند و با یک دیگر تضاد دارند، ولی علی معجزه گر تاریخ بود، شاهکار جنگی را، شاهکار انسانی کرد و از شاهکار انسانی شاهکار جنگی آفرید! و تضادی به وجود آورد و محالی را ممکن ساخت! همان که علی با عمرو روبه رو گردید، صیحه ای رعد آسا بر او زد. عمرو چنان بترسید که نتوانست بایستد و بگریخت، عشیره عمرو، پس از فرار قهرمانش، تسلیم شد. علی، پیروز گردید بدون آنکه قطره خونی از دماغ کسی بریزد، شهسوار اسلام، پیروزمندانه بازگشت. علی، عمرو را تعقیب نکرد و فراری را به حال خود گذارد. دیری نگذشت که عمرو، از کرده پشیمان گردید. دگر باره در زمره مسلمانان قرار گرفت. از علی علیه السلام شاهکارهای انسانی بسیار دیده شده. در جهاد جمل، پس از آن که بر یاغیان پیروز شد، منادی علی ندا برداشت: مجروحان را نکشید، زخمیان را سر نبرید، گریختگان را تعقیب نکنید. این بود فرمان علی پس از پیروزی. آتش افروزان جنگ، در خانه ای نهان شدند. علی که از آن خانه گذشت، چنین گفت: «می دانم در این خانه کیست

و می دانم که در این جا چیست!». رهبر یاغیان را با چهل خدمت گزار به سر منزلش فرستاد. باز هم بگویم: همسرش، یگانه دختر پیغمبر را کتک زدند، جنین شش ماه اش را سقط کردند، علی بدید و چیزی نگفت. باز هم بگویم: در مسجد کوفه نشسته بود و یاران را هدایت و ارشاد می کرد. سفته ای بدو دشنام داد و ناسزا گفت! یاران، قصد کشتنش کردند. علی، آنان را منع کرد و گفت: «گناهی را به گناهی پاسخ نمی دهم، بلکه گناه را با عفو پاسخ می دهم». مکتب علی، مکتب حسین بود. مکتب حسین، مکتب علی بود. این مکتب، مکتب محمد ﷺ است. مکتب انسان سازی، مکتب فضیلت نوازی است. هنگامی که محمد ﷺ، شهر مکه را فتح کرد و بر دشمنان پیروز گردید، دشمنانی که پلیدتر از آنها، در تاریخ بشر دیده نشده، پیروزی را کلید عفو قرار داد نه کلید انتقام، منادی حضرتش ندا برداشت: امروز، روز مهر است، روز رحمت است. کسی که سلاحش را بر زمین گذارد. در امان است. کسی که در خانه اش را ببندد، در امان است. کسی که به درون مسجد رود، در امان است. دشمنان خون خوار، دشمنانی که از گوشت پیکر شهیدان گردن بند ساختند و به گردن آویختند را عفو کرد و از گناه همه درگذشت. عرب در برابر این مهر، با محمد ﷺ و علی و حسین چه کرد؟!!

## بخش نخست : شهادت و جهاد

شهید، برترین مجاهد است و شهادت، عالی ترین مراحل جهاد. جهاد، از خود گذشتن و از خویش بریدن و به حق پیوستن است. جهاد، خواست خدا را بر خواهش دل مقدم داشتن و آن را نادیده گرفتن است. جهاد، از جان گذشتن، از نام گذشتن، از دوست گذشتن، از مال گذشتن، از جاه گذشتن، از آسایش گذشتن، از زن و فرزند بریدن است برای خدا. جهاد، خشم و غضب را فرو بردن، از کینه توزی دست برداشتن، برای خدا. کاری است نه آسان، دشوار و بسی تلخ. جهاد، گوناگون است: جهاد اکبر، جهاد اصغر، جهاد بی رنگ، جهاد رنگین، جهاد شناسا، جهاد ناشناس، شهادت، جهاد رنگین و سرخ رنگ است و رنگ خون دارد، خونی که به پیش گاه مقدس الهی تقدیم شود. شهادت، قربانی کردن در پیش گاه حق است. شهادت، جهاد شناسا و شهید مجاهدی است شناخته شده. جهاد بی رنگ، جهاد ناشناسی است و مجاهد به این جهاد شناخته نمی شود. جهاد بی رنگ را رسول خدا ﷺ جهاد اکبر نام نهاد. در جهاد بی رنگ، نام جویی، ریاکاری، جاه طلبی و آز، راه ندارد. جهاد، خواستن و نکردن و نخواستن و کردن است. پیامبر اسلام پیغمبر مجاهدان بود. امیر المؤمنین رهبر مجاهدان، امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام پیشوایان مجاهدان بوده و هستند

. حیات این پاکیزگان بشری، سراسر جهاد بود، کوشش بود، رنج بود، ناکامی بود، آنان می توانستند خوش زیست کنند، با آسایش زندگی کنند، حیات شیرین و دل پسندی داشته باشند، ولی در پی آن نرفتند، برای خدا خوشی و آسایش زندگی در راه خدا دادند و در دم واپسین، جان خود را فدا کردند. مجاهد، خود را برای هدف می خواهد، نه هدف را برای خود. راهی را که به سوی هدف می

رود بر می‌گزیند و از راهی که به سوی خواسته دل می‌رود می‌گریزد. مجاهد  
مهربان است ، خوش خوست ، صبور است ، منفجر نمی‌گردد، گذشت دارد،  
انتقام نمی‌کشد، حسد ندارد، خیر خواه بشر است ، میان مجاهد و انقلابی  
فرسنگ ها راه است . حسین ، مجاهد بود؛ پدرش مجاهد بود؛ برادرش مجاهد  
بود؛ جدش ، مجاهد بود؛ دودمانش ، مجاهد بودند.

## پیشوا

پیشوا، کسی است که گفتارش رهبری کند، رفتارش رهبری کند و مردم خود آگاه از وی پیروی کنند. خردمندی، راست گویی، درست کاری، دوری از خیانت، روشن ترین صفات پیشواست. تاریخ انسانیت، پیشوایی هم چون حسین سراغ ندارد. در خاندان پیشوایی چشم گشوده، از پستان پیشوایی شیر خورده و در آغوش پیشوایی پرورش یافته و در زیر سایه پیشوایی بزرگ شده. حسین علیه السلام پیشواست. پدرش علی علیه السلام پیشواست. نیایش رسول خدا پیشواست. مادرش فاطمه علیها السلام پیشوای زنان جهان است. برادرش حسن علیه السلام پیشواست. خواهرش زینب پیشواست و بانوی بانوان مجاهد است. پیشوایانی که اسلام به دنیای بشر عرضه داشته، همگی فرزندان حسین علیه السلام هستند. خاندان حسین علیه السلام خاندان پیشوایی و رهبری است. افراد این خاندان، مردمی گمنام نبودند، همگی شناخته شده بودند. کوچک ترین رفتارشان، از دیده ها پنهان نبود. کوتاه ترین گفتارشان، از گوش ها پنهان نمی شد. دوستان، گفتار آنان را به خاطر می سپردند، تا پیروی کنند، دشمنان دقایق زندگی آن ها زیر نظر داشتند، تا نقطه ضعفی بیابند و بتازند حسین علیه السلام، حسین بود در زمان جد بزرگوار، و حسین بود در زمان پدر، و حسین بود در زمان برادر و حسین بود در زمان خودش. حسین، محمد بود، علی بود، حسن بود و آنان حسین بودند، همه یکی بودند؛ یکی هدف داشتند، یک سخن می گفتند، یک روش داشتند، یک راه رفتند: راه خدا. حسین، پیشوای خدایی بود و پیشوای طبیعی. چون از دگران برتر بود، بالاتر بود و پاکیزه تر بود، خردمندتر بود، دانشورتر بود، بیناتر بود. جوان مردتر بود. پیشوایان خدایی چنین هستند. حسین علیه السلام از خاندان وحی است، خاندانی که قرآنشان <sup>(12)</sup> به پاکیزگی ستوده

، و از لغزش و گناه پیراسته خوانده است . ایشان پنج تن بوده اند. چهار تن آن ها مرد بودند و یک تن آن ها زن . محمد رسول خدا ﷺ ، نخستین فرد این خاندان است و نیای حسین علیه السلام ؛ علی علیه السلام ، دوم فرد خاندان است و پدر حسین علیه السلام ؛ فاطمه علیه السلام ، سومین فرد از خاندان است و مادر حسین علیه السلام ؛ حسن علیه السلام ، چهارمین فرد خاندان است و برادر حسین علیه السلام ؛ حسین علیه السلام ، پنجمین فرد خاندان است . تنها کسی که از این خاندان ، وحی بر او نازل می شد، محمد بود و بس . حضرتش ، سر دودمان اهل بیت و پیامبر بزرگ اسلام و گرمی ترین فرستاده خدا و خاتم پیامبران است . ارمغانی که حضرتش ، برای بشر آورد، کامل ترین ادیان و بهترین قانون و آسان ترین راه سعادت بشر بوده و هست . علی علیه السلام را محمد ﷺ از جانب خدای ، به جانشینی خود تعیین کرد و رهبر مسلمانان قرار داد. علی علیه السلام برترین مسلمان بود؛ گفتارش فضیلت ، رفتارش عدالت ، دارای قلبی آکنده از مهر. فاطمه علیه السلام تنها زنی است که به مقام قداست آیه تطهیر رسیده و از مردان عالم پا را فراتر نهاده است . فاطمه ، نشان داد که زن می تواند به عالی ترین مراحل انسانیت برسد و فرد ایده آل باشد. فاطمه ، دخت رسول خداست و این افتخار ویژه اوست . خواهران و برادران زهرا، همگی فرزندان محمد ﷺ بودند، ولی فاطمه فرزند رسول خداست . حسن چهارمین فرد اهل بیت وحی است . وی نخستین فرزند فاطمه و برادر بزرگ حسین علیه السلام است . پس از پدرش علی علیه السلام ، رهبری مسلمانان ، از سوی خدا به حسن واگذار گردید. امام حسن علیه السلام قهرمان جهاد نامرئی است . اگر جهاد نامرئی حسن علیه السلام تبدیل به جهاد مرئی می شد، اثری از اسلام نمی ماند. جهاد نامرئی حسن علیه السلام ، حسین علیه السلام را زنده نگاه داشت و این حق را بر اجتماع بشری پیدا کرد. حسین علیه السلام پیشوای شهیدان ، پس از برادر، رهبری



اسلام از سوی خدا بدو تفویض گردید. حسین علیه السلام ده سال به جهاد نامرئی پرداخت. پس از آن به سوی جهاد مرئی و شهادت قدم برداشت. شهادت، به سوی خدا رفتن و از خویش دست شستن است و شهید چراغ جهان انسانیت است. شهادت وقتی است که هدف، حق باشد و آرمان خدا باشد. حق اگر وسیله بشود، باطل می شود و حق نخواهد بود. اگر حق، وسیله، برای خواهش دل شود، برای نیکنامی شود، برای جاه و مقام شود، برای انتقام شود، خود پرستی خواهد بود، نه حق پرستی. پیشوای شهیدان، از خواهش دل گذشت، از جان گذشت، از آسایش زندگی گذشت و خدا طلب نمود. تاریخ زندگی حسین علیه السلام گواهی می دهد که جاه طلب نبود. در زندگی تقصی نداشت، دارای همه چیز بود، عزت داشت، ثروت داشت، سروری و سالاری داشت، ولی به پا خاست و به سوی حق رفت، برای حق. جان فدا کرد؛ فرزند فدا کرد؛ برادر فدا کرد؛ پرده نشینان حرمش را به اسارت داد، برای خدا. برای خود و یاران، شهادت را برگزید و برای پرده نشینان، اسارت. هر چند شهادت، حسین علیه السلام را به کشتن داد، ولی زنده و جاودانی ساخت. تا جهان باقی است، حسین زنده است. یاران حسین علیه السلام نیز چنین بودند. شاگردان مکتب شهادت، همگی چنین هستند و حسین معلم مکتب شهادت است و رهبر شهیدان. شاگردان مکتب شهادت، خودبین نیستند و خدا بین هستند. حسین علیه السلام از آغاز زندگی، آماده شهادت بود و انتظار فرا رسیدن وقت را داشت. چون شهادت باید، در وقت و سر موعد انجام شود، نه زودتر و نه دیرتر و گرنه هلاکت می شود. وقت شناسی از ویژگی های حسین علیه السلام است که در وقت شهادت به پا خاست. از روزی که از شهر و دیار خود خارج شد و به سوی خانه خدا و مکه رفت، برای مردم تیزهوش روشن عبود که حسین علیه السلام به

سوی شهادت قدم بر می دارد و منتظر وقت است . آنان که جویای شهادت بودند، با وی همراه شدند و آنان که جویای قدرت بودند کناره گرفتند دعوت وی دعوت به شهادت بود، در همه جا از کشته شدن دم زد یک بار، از زندگی سخن نگفت و به پیروزی نوید نداد. وعده منصب و امارت ، از وی شنیده نشد. حق ، در کربلا پیروز شد، پیروزی حق ، پیروزی حسین بود، ولی پیروزی حسین علیه السلام با شهادت بود، نه با تار و مار کردن دشمن . حق ، وقتی پیروز است که در دل جای گیرد. اگر حسین علیه السلام یزیدیان را تار و مار کرده بود و قدرت را در دست گرفته بود، حق با قدرت همراه می شد و حق اگر با قدرت همراه شود، به دشواری در دل جای خواهد گرفت . حق ، اگر با قدرت همراه شود، برون گرایی رواج می گیرد

و کمتر کسی به درون گرایی می پردازد. در نتیجه ، حق ضعیف می شود و در خطر قرار می گیرد و حقیقت ، تبدیل به تشریفات می گردد. نتیجه ، حق ضعیف می شود و در خطر قرار می گیرد و حقیقت ، تبدیل به تشریفات می گردد. حق ، در درجه اول ، درونی است و در درجه دوم ، با بیرون سر و کار دارد. سلب قدرت به طور کلی از حق صلاح نیست و خطر نابودی حق را در پیش دارد، چنان که همیشه همراه بودن حق با قدرت نیز، زیان بخش است . پس ، شایسته است که قدرت ، گاه با حق همراه باشد. هنگامی که قدرت های ناحق ، حق را بگویند، حق ریشه دار می گردد و هنگامی که از وی حمایت کنند، در خطر قرار می گیرد. اگر حسین علیه السلام شهید نمی شد و بر دشمن چیره می گردید،

دنیا پرستان به سوی حضرتش روی کرده و با گروه حق پرست ، در صف واحد قرار می گرفتند و از یک دیگر امتیازی داشتند. دنیا پرستان شایستگی

ندارند، در حکومت حق شرکت کنند. آن ها حق را به سود خود تفسیر کرده ، و دل خواه خود را به نام حق ، بر مردم تحمیل می کنند. دنیای بشری ، هنوز آن قدر رشد نکرده بود که بتوان حکومت حق را بدون مردم دنیا پرست تشکیل داد. اگر حسین علیه السلام یزید را می کوبید و قدرت را در دست گرفته بود، جویندگان مقام ، به گردش جمع می شدند، ولی نه برای حسین و نه برای حق ، بلکه برای قدرت . آن وقت ، دین خدا، دین حکومتی می شد و تشریفات ، جای دین را می گرفت و برای مردم هدف می شد، نه وسیله . اگر تشریفات ، هدف قرار گیرد، نابودی حق قطعی خواهد بود. اگر تشریفات ، در میان مردم حکومت کند، رای کاری ، عوام فریبی ، دروغ ، دغل بازی ، بازار گرمی پیدا خواهد کرد و کالای روز خواهد شد. اگر تشریفات ، هدف شود، راستی و درستی ، فراموش می گردد. شایستگی تشریفات ، به اندازه ای است که وسیله باشد و رساننده هدف ، و اگر هدف قرار گرفت ، حق از میان خواهد رفت .

اگر تشریفات هدف قرار گرفت . صدها باطل را به نام حق بر کرسی خواهند نشانید و حق پرستان ، قدرت جیک زدن نخواهند داشت . اگر تشریفات هدف قرار گرفت ، مردم نادان ، می پندارند که حق به جز تشریفات ، چیز دیگر نیست و قدرت به دست مردم نادان خواهد افتاد. وای به حال ملتی که قدرت ملی آن به دست مردم نادان بیفتد و لجاجان بر آن حکومت کنند.

## راز شهادت

شبی تاریک و بیابانی پهناور و ریگستان ، سرزمینی که دارای گوهرهایی گران بهاست ، و هر مردمی در جست و جوی در و گوهرند. ولی گوهر را از سنگ و در را از ریگ نمی شناسند، چون شب است ، تاریک است ، گوهرها ناپیداست . بالاتر آن که ، تاریکی را روشنایی و ظلمت را نور می پندارند. سنگ ریزه را گوهر پنداشته و کیسه های خود را از آن انباشته ، بدان دل خوشند، هر کس انبانی بر دوش دارد و شادان می خرامد و سر خوش است که گوهر به دست آورده و جواهر اندوز شده . نور که نباشد و تاریکی فراگیر شود، مردم سنگ را از گوهر و راه را از بی راه نمی شناسند.

کافی است که تابش روزنه ای نور بدین مردم بتابد، تا پویندگان ، راه را از چاه و جویندگان ، گوهر را از سنگ بشناسند. تاریکی های بشر، گوناگونند و هر کدام که فراگیر شود، گوهرشناسی دشوار، بلکه غیر ممکن خواهد بود. بدترین تاریکی آن است که جویندگان ، نورش پندارند و از روشنایی آگاهی نداشته باشند. این وقت است که شوری را شیرین شمردند و ناکامی را کام پندارند. گم شدگان بیابان گمراهی چنین هستند. آن ها از گمراهی خویش بی خبر و خود را رهبر و رستگار می دانند! راهنمایی این گونه مردم ، بسیار دشوار و بسی سخت خواهد بود. چگونه می توان به کسی که بیراهه را، راه پنداشته ، گفت : این راه نیست و بیراهه است؟!

و یا به کسی که ظلمت را نور انگاشته ، گفت : این نور نیست و ظلمت است ؟ کمترین عکس العمل این گفته ، پوزخند خواهد بود، تا برسد به عکس العمل های شدید. تنها راه ارشاد این گونه مردم ، تکان روحی است که از خواب بیدار شوند و از گیجی نجات یافته ، هشیار گردند و نور را از ظلمت تمیز دهند.

شهادت شهید، بشر را تکان می دهد و وی را از غفلت می رهاند و از گمراهی نجات می بخشد، تا به اختیار خود به راه افتد، نه با زور و فشار، شهادت ، نوری است که دل های تاریک را روشن می سازد و خفتگان را بیدار و مردگان را زنده می کند و پاکیزه ترین پدیده اجتماعی است . شهید، چراغ راهنمای بشر است . تاریکی ها را روشن و ظلمات را نور می دهد. شهادت ، آب حیات بشریت است و شهید خضری است که آب حیات را برای اجتماع بشری ارمغان می آورد و روح می بخشد. شهادت حسین علیه السلام محلی نبود؛

منطقه ای نبود؛ جهانی نبود؛ زمانی نبود؛ و جاودانی بود. شهادت ، همیشه زنده است و دل های مرده را، در طی قرون و اعصار، همه ساله و همه روزه زنده می کند و روح می بخشد. شهادت حسین علیه السلام در زمانی رخ داد که اسلام دگرگونه شده و ضد اسلام به نام اسلام عرضه شده بود. تاریکی ضلالت ، جهان را فرا گرفته بود و به جز نامی از اسلام چیزی نمانده بود؛ آن هم اسلامی که یزید رهبرش باشد. مردم ، کفر را ایمان ، ظلم را عدل ، دروغ را راستی ، دغل را درستی ، هرزگی و باده گساری را فضیلت و تقوا، نیرنگ و حقه بازی را افتخار می دانستند. حق را با آن کس می پنداشتند که قدرت را در دست دارد و شمشیر به کف . یزدی ، خلیفه پیامبر و حاکم اسلام و مجری احکام قرآن است ! چون حکومت در دست اوست ! چون زور دارد! چون پیرو دارد! اسلام ، همین است و جز این نیست و برای همیشه چنین خواهد بود. نا مسلمانان و بیگانگان نیز چنین می پنداشتند و حکومت یزیدی را حکومت اسلامی می خواندند، حکومتی که شعارش این بود: لا خبر جاء و الا وحی نزل . چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد، یزید را بر اریکه حکومت وحی و قرآن می نشاند تا دهان بدان سخت بگشاید. کار به جایی رسیده بود که نزدیکی بود نقش اسلام ،

برای همیشه از صفحه گیتی پاک شود و امیدی برای انسانیت باقی نمی ماند. برای آیندگان ، نیز ، راهی ، برای شناخت اسلام پیدا نمی شد. چون آیندگان ، از میراث گذشتگان ، بهره بر می دارند. در گذشته اسلامی نبود تا به میراث برسد. در چنان روزی ، خورشید شهادت طلوع کرد و نشان داد که تاریکی ، نور نیست و اسلام ، زور نیست . حق و حقیقت آشکار شد و اهریمن شناخته گردید، و به تعبیر اسلامی «حجت بر خلق تمام شد»

تا پویندگان حقیقت بتوانند بدان برسند. دانسته شد اسلام چیست و آن چه را که اسلامش می پنداشتند، اسلام نبوده و نیست . شناخته شد که یزید کیست و حکومتش ، چگونه حکومتی است . حسین را، شهادت شناسانید، یزید را، شهادت شناسانید و یزیدیان را از حسینیان جدا ساخت و دین را معرفی کرد. در شهادت حسین علیه السلام ، رازی نهفته است که در پیروزی نهفته نیست . حسین ، می توانست پیروز شود، ولی پیروزی ، را کنار زد و شهادت را برگزید، چون پیروزی ، درخشندگی شهادت را فاقد بود و گوهر را از سنگ جدا نمی ساخت . شهادت ، کشت سرخی است که بار سبز می دهد و این خود زیبایی شهادت است . شهادت ، صد در صد در دل جا می کند، ولی پیروزی چنین نیست ، گاه در دل اثر می گذارد، گاه نه . شهادت تسخیر دل هاست و پیروزی ، تسخیر پیکره. شهادت ، نهال ایمان را در دل می کارد؛ چون ایمان ؛ با دل سر و کار دارد. ایمان ، در دل جای نمی گیرد مگر با اراده ، مگر با اختیار. ایمان به وسیله قهر و غلبه ، تحقق پذیر نیست . شهادت ، اراده را در افراد ایجاد می کند؛ همت می آورد؛ جنبش می آورد؛ اندیشه می آورد و در پیکر اجتماع خون تزریق می کند. خونی که از شهید می ریزد، پیکر اجتماع آن را در رگ و پوست خود جای می دهد. حسین ، شهادت را برگزید و حق از ناحق شناخته گردید، تا بشر به

خود آید، بیدار شود، به کاوش پردازد، حق جو گردد، ژرف نگر شود، گول نخورد، دروغ را باور نکند، بر احساسات چیره شود. اگر حسین علیه السلام پیروز می شد، دل های غافل چنین می پنداشتند که پسر پیغمبر با خلیفه پیغمبر، بر سر قدرت و حکومت، نزاع کردند و پسر پیغمبر پیروز شد و خلیفه پیغمبر شکست خورد» هر دو مجتهد بودند و هر دو راه حق را می پیمودند. همین سخن را، درباره پدر حسین گفتند و کسانی را که با علی علیه السلام به سیره برخاسته بودند، مجتهد خواندند و نگذاشتند حق از باطل تمیز داده شود. شهادت حسین علیه السلام حقیقتی را که در پشت پرده نگه داشته بودند، آشکار ساخت و مجهولی را معلوم کرد و نشان داد کیانند که به راه باطل می روند و کیانند که به راه حق می روند. اگر حسین علیه السلام یزید را می کوبید و حکومت را در دست می گرفت، یزید شناخته نمی شد و پیشینیان یزید، و این شناخت برای همیشه مجهول می ماند. و هزاران هزار تن، در طی قرون و اعصار، در گمراهی به سر می بردند. با این حال، در شهر مکه به خیابانی بر می خوریم که به نام ابو سفیان نامیده شده، چون شهر مکه خاطرات بسیاری از رفتار ابو سفیان با اسلام دارد! اگر حسین علیه السلام پیروز می شد، حسین شناخته نمی شد و پیشینیان حسین علیه السلام و بشریت از این شناخت، که کلید سعادتش بود، محروم می گردید، ولی در شهر مکه خیابانی به نام پیشینیان حسین نیست! حسین علیه السلام با خون خود، درخت تقوا و فضیلت را که با دست پیامبر اسلام کاشته شده بود و چیزی نمانده بود که بخشکد، آبیاری کرد و جان تازه ای بدان بخشید و سرزمین بشری را از خشک سالی همیشگی نجات داد. خون حسین علیه السلام آب حیات بود و اسلام را جاودانی کرد و درهای معرفت را به روزی بشر گشود. راه را به سالکان طریقت نشان داد و انسانیت را برای همیشه مرهون خود ساخت. اگر حسین علیه السلام

جویای پیروزی بود، راه دگری پیش می گرفت و قیام دگری و رفتار دگری . حسین علیه السلام از نخستین روز، آماده شهادت بود. جاه طلب نبود، حکومت خواه نبود، عقده نداشت ، نظری به فرمانروایی نداشت . اگر حضرتش به حکومت نظری داشت ، انتظار نمی کشید، درنگی نمی کرد، چون زمینه برای حکومتش همیشه فراهم بود و نیازی نداشت که منتظر فرصت باشد. اگر حسین علیه السلام حکومت می خواست ، با صلح برادرش امام حسن علیه السلام مخالفت می کرد و مانند برادر، دندان سر جگر نمی گذاشت . با برادرش پنهانی سازش می کرد، و در آشکار مخالفت ، تا هر کدام که به موفقیت رسیدند، دگری را یاری کنند. اگر حسین با معاویه به جنگ پارتیزانی می پرداخت ، دیری نمی پایید که پیروز می شد. اگر حسین علیه السلام حکومت می خواست ، پس از شهادت برادر، بر ضد معاویه قیام می کرد و حق داشت ؛ چون معاویه به شرایط پیمان عمل نکرده بود، و این بهترین دستاویز برای قیام بود. قیام حسین بر ضد یزید نیز، قیام برای گرفتن حکومت نبود. اگر چنین بود، به سوی کوفه نمی آمد و خود را در کام ازدها نمی انداخت . به یمن می رفت و تشکیل حکومت می داد. یمن از شام و عراق دور بود و لشکریان یزید به زودی نمی توانستند بدان جا برسند. حضرتش در یمن دوستان بسیاری داشت و از یاری ایشان بهره مند بود. یمنیان به دست پدرش علی علیه السلام اسلام آورده بودند و مهرش را در دل داشتند و عثمانی نبودند و مردمی وفادار به شمار می آمدند و خیانت پیشه نبودند. پدر حسین علیه السلام در آغاز جوانی ، یکه و تنها، برای دعوت به اسلام به یمن رفت و در این دعوت چنان توفیقی یافت که در تاریخ دعوت ها، نظیرش دیده نشده است . یمنیان ، دعوت علی علیه السلام را پذیرفتند و مسلمان شدند بدون آن که قطره خونی ، از بینی کسی بریزد. مسلمانان یمن ، خود را بدهکار علی علیه السلام و دودمانش می دانستند



و می خواستند بدهکاری را بپردازند. حسین در یمن ، به زودی حکومت را در دست می گرفت و دیری نمی پایید که مسلمانان ، از هر سو به یمن روی می آوردند و به یاری اش می شتافتند. چرا نروند، حسین است ، پسر پیغمبر است ، شایسته ترین فرد است . حکومت حسین که در یمن مستقر می گردید، جاه طلبان ، دنیا پرستان نیز، به سوی حسین علیه السلام روی می آوردند و به یزید پشت پا می زدند، و هیچ قدرتی نمی توانست با وی پنجه در افکند، پس قدمی فراتر می نهاد و زمین را از یزد و یزیدیان ، پاک می کرد. دنیا پرستان به سوی یزید رفتند؛ چون که قدرت را در دست یزید دیدند. اگر قدرت در دست حسین بود، به سوی حسین علیه السلام می شتافتند و کشورهای پراکنده اسلام ، یکان یکان و پشت سر یک دیگر، فرمان حسین را گردن می نهادند. برادرش محمد حنیفه ، به حضرتش پیشنهاد کرد که به یمن برود و زمینه را در آن جا مساعد می دید، ولی حسین علیه السلام نپذیرفت و شهادت را بر حکومت برگزید. اگر حسین علیه السلام حکومت را می خواست ، به مصر می رفت و آن جا حکومت را در دست می گرفت . مصریان ، با اهل بیت وحی محبت ویژه ای دارند. مصریان از شهادت مالک اشتر و محمد بن ابی بکر خجل و شرم سار علی و آل علی بودند و خود را مسؤ ول می دانستند و آماده جبران گذشته بودند، ندای حسین را به زودی لبیک می گفتند. نخست حکومت مصر از آن حسین می گردید و سپس حکومت کشورهای دیگر اسلام . اگر حسین علیه السلام حکومت می خواست ، به سوی خراسان می رفت ؛ همان خراسانیانی که به نام حسین علیه السلام قیام کردند و حکومت اموی را بر انداختند. اگر حسین علیه السلام حکومت می خواست ، به آفریقا می رفت ؛ همان جایی که ابو عبدالله شیعی بیست سال نبرد کرد و حکومت فاطمی را تاسیس کرد. اگر حسین علیه السلام حکومت می خواست ، به سوی بصره

می رفت و پیروز می شد؛ بصریان آماده یاری حسین بودند. عده ای از شهدای کربلا، از بصره ، به یاری حسین شتافتند. اگر حسین علیه السلام حکومت می خواست ، به پیشنهاد زهیر عمل می کرد و در قلعه «عقر» متحصن می گردید؛ قلعه ای که قابل تسخیر نبود و اگر یک ماه مقاومتش طول می کشید؛ جهان اسلام به سوی او می دویدند. اگر حسین علیه السلام حکومت می خواست ، پیشنهاد طرمّاح عدی را می پذیرفت و پیروز می شد. طرمّاح عرض کرد: به قبیله طی برویم . بیست هزار مرد طائی در راه تو جان بازی خواهند کرد. در آن جا کوهی است مرتفع که موقعیت دفاعی خوبی دارد و قابل تسخیر نیست . دفاع حسین طول می کشید و خبر در جهان اسلام پخش می شد، مسلمانان از هر سو به یاری اش می شتافتند و پیروزی با او بود. اگر حسین علیه السلام حکومت می خواست ، می توانست با چند ترور حکومت را به دست آورد. یارانش گوش به فرمان بودند و جان در کف . ولی حسین علیه السلام چنین نکرد و هیچ قدمی ، در هیچ زمانی ، برای گرفتن حکومت بر نداشت ، و به سوی کوفه حرکت کرد؛ کوفه ای را که می شناخت کوفیان را هم . حضرتش به چشم خود دیده بود که کوفیان با پدرش علی علیه السلام چگونه رفتار می کردند. خیانت های ایشان را با برادرش حسن علیه السلام دیده بود. از رفتار آن ها با نماینده ویژه اش مسلم ، آگاه شده بود، ولی به راه خود ادامه داد و به سوی کوفه رفت . کوفه بی وفا؛ چون راه کوفه راه شهادت بود و راه های دیگر به شهادت نمی رسید. شهادت ، نوری است که تاریکی اجتماع را بر طرف می سازد و شهید بهترین خدمت گزار بشر است ؛ چون پاداشی انتظار ندارد، مزدی نمی خواهد. شهید شمع فروزانی است که خود می سوزد و جهان را نورانی می کند. وقتی که همه راه های دعوت به تقوا و فضیلت بسته گردید و جامعه در خطر سقوط قرار گرفت ، شهید به میدان می آید و

شهادت مؤثرترین راه دعوت به سوی ایمان و تقواست . ایمان ، از مقوله تشریفات و ظاهر نگاری نیست ، ایمان از مقوله حقایق و درون سازی است . کسانی که دین را در انحصار تشریفات و ظاهر سازی قرار داده اند، انحرافی بزرگ در دین پدید آورده اند. مسیحیت چنین است و دین تشریفاتی شده . پیروانش ساعتی در هفته به کلیسا می روند و در حضور کشیش خاموش می ایستند تا وی سخنانی بگوید و اورادی بخواند؛ پس به دنبال کار خود می روند. بد بختانه پاره ای از نمازهای جماعت ما مسلمانان نیز چنین شده و رنگ تشریفات به خود گرفته است . همان که مسلمانی بانگ تکبیر را شنید، در هر جایی که باشد، به امام اقتدا می کند، بر می خیزد و می نشیند، همه دولا و راستی می شوند و سکوتی بر خود هموار می سازند تا امام جماعت ، از نماز فارغ شود! نه حالی نه مقالی !

نه عشقی و نه کمالی ، نه خضوعی نه خشوعی ، نه حضور قلبی ! نه زبان حالی ! دین ، حقیقتی است قلبی که در رفتار و گفتار، اثر می گذارد. اگر ایمان در قبل جای نگیرد، ایمان نیست ، دین نیست ، اسلام نیست . ایمان ، در اثر روح حقیقت طلبی پیدا می شود و شهادت این روح خفته را بیدار می کند؛ دل های دور را به هم نزدیک می سازد؛ عواطف را بر می انگیزد و به سوی حق رهنمایی می کند. شهادت حسین علیه السلام ، وحدت اسلام را، تاءمین کرد.

شیعه و سنی را در کنار هم نهاد و حسین قهرمان وحدت اسلام گردید. شیعیان و سنیان ، هر دو حسین علیه السلام را پیشوا می شناسند، هر دو گروه ، در پیروی حسین علیه السلام خود را سعادت مند می دانند، هر دو یزید را از اسلام دور می دانند. مسلمانانی که با سپاه یزید به کربلا آمده بودند، همان که وضع را چنان دیدند، به یزید پشت کردند و به سوی حسین آمدند، گروه گروه ، یکی یکی ، دو

تا دو تا. شبانه ، روزانه ، وقت و بی وقت ، فرصتی که پیدا شد، غنیمت شمردند و زیر پرچم حسین قرار گرفتند و شهادت یافتند. آن هایی که در سپاه یزید باقی ماندند، با اسلام و مسلمانی سر و کاری نداشتند. یزید، مسلمان نبود. یا پیروان کافری را می توان مسلمان خواند، آن هم کافری هم چون یزید! در کربلا، کفر و اسلام ، در برابر هم قرار گرفتند،

حسین اسلام بود و یزید کفر، پرچم حسین ، پرچم اسلام بود و پرچم یزید، پرچم کفر، و خون حسین به دست دشمنان اسلام است . تیرگی های درونی که در میان مسلمانان است ، از دل می زداید و دل ها را صیقل می دهد. شعار حسین علیه السلام یگانگی را میان مسلمانان تاءمین می کند. هر مسلمانی را پی روی حسین علیه السلام بخوانید، به ندای شما لبیک می گوید؛ دنیای بشریت نیز چنین است . کسی را، بشری را، سراغ ندارم که از حسین علیه السلام روی بپیچد و به یزید روی کند. پیش از شهادت حسین علیه السلام شکافی میان مسلمانان پیدا شده بود، شکافی ژرف و عمیق ؛ گروهی عثمانی شده بودند و گروهی علوی . شهادت حسین علیه السلام این شکاف را برداشت و آزاد مرید هم چون زهیر. که بزرگ عثمانیان بود و مرد نامی آن ها، به حسین علیه السلام پیوست و سردار نام دار سپاه حسین گردید. شهادت حسین علیه السلام ، این شکاف را پر ساخت . دیگر از عثمانی گری ، اثری نماند و عثمان گرایی از دنیای اسلام رخت بر بست . اگر حسین علیه السلام پیروز می شد، این شکاف عمیق تر می گردید و عثمان گرایی در زیر پرده به فعالیت می پرداخت ؛ ریشه می دوانید و برای همیشه باقی می ماند. شهادت حسین علیه السلام دو جنبش در جهان ایجاد کرد: جنبش فکری و جنبش عاطفی . جنبش فکری باقی است و ابدی و جاویدان است

. زمام فکر و اندیشه بشر را در دست گرفته و به سوی حقیقت رهنمون است .  
. گمان ندارم ، کسی از دانشوران و اندیشمندان بشری وجود داشته باشد و  
حسین علیه السلام را نشناسد و یزید را نشناسد و از راه حسین علیه السلام چیزی نداند و  
راه یزید را نشناسد از هر دانایی و اندیشمندی پرسید: چرا حسین کشته شد؟ این  
پرسش وی را تکان می دهد و فکر او را به سوی فضیلت و انسانیت رهبری می  
کند. شهادت حسین علیه السلام مبداء تحولات فکری بشر و ریشه تکامل اخلاقی  
است . فکر بشر را راهنمایی کرد، اخلاق را بالا برد، عقل را کامل کرد، خامی را  
از میان برداشت و پخته ساخت . شهادت حسین علیه السلام ، محمد صلی الله علیه و آله را به بشر  
شناسانید. علی علیه السلام را شناسانید، اسلام را شناسانید، فضیلت را شناسانید و  
شناخت های پی در پی به بشر عرضه داشت ؛ درهای معرفت را به روی او باز  
کرد و راه سعادت نمایان گردید. جنبش عاطفی ، جنبش احساساتی و فداکاری  
است ، از مردمی که در تاریخ به نام توابین نامیده شدند، آرامش را گرفت و  
کارشان به جایی رسید که خوشی آزارشان می داد. آسایش برای آن ها تلخ  
بود. زندگی رنج بود و مرگ شهد و شکر بود. یک جا به پا خاستند و جان  
بازی کردند تا همگی کشته شدند. سپاه شام به آن ها امان داد. آن ها پاسخ  
دادند: ما امان داشتیم ، در خانه های خود بودیم

، آسایش داشتیم ، خطری ما را تهدید نمی کرد، اینک امان را به دور انداخته  
از خانه و آشیانه بریدیم ، از زن و فرزند بریدیم ، تا مرگ را در آغوش بگیریم .  
جنبش اهل مدینه در پی آن بود. مردم مدینه قیام کردند و یزید را از خلافت  
خلع کردند و ایستادگی کردند، تا همگی کشته شدند. نوبت به مختار رسید و  
جنبش خون خواهی حسین علیه السلام آغاز شد. فریادهای : یا لثارات الحسین علیه السلام  
زمین را می لرزاند. این جوان مردان نیز کوشیدند، تا همگی کشته شدند. نوبت

به شهید فَحَّ (13) رسید. این راد مرد هاشمی نیز قیام کرد، با یارانش جان بازی کرد تا همگی کشته شدند. سر انجام حکومت یزیدیان منقرض شد و مروانیان زمام حکومت را در دست گرفتند. زید قیام کرد و حکومت بنی امیه را بر انداختند. از روز شهادت حسین علیه السلام تا کنون، صدها جنبش در جهان پیدا شد و هنوز ادامه دارد. سوگواری ها و عزاداری های حسین علیه السلام، نمونه ای از جنبش عاطفی جاویدان است؛ جنبشی که پیراسته می کند و آراسته می سازد.

## بشارت های شهادت

- امیر المؤمنین علیه السلام می گوید: «حضور پیغمبر شرفیاب شدم . حضرتش را گریان دیدم . سبب پرسیدم ، چنین فرمود: جبرئیل نزد من بود و گفت : فرزندت حسین ، در کنار آب فرات ، در زمینی که کربلایش گویند، کشته می شود. پس مشتی خاک آن را برگرفت و من آن را بوییدم و گریستم.» -

روزی رسول خدا به حسین فرمود: «برای تو، در بهشت درجه ای است که بدان نخواستی رسید، مگر به وسیله شهادت.» - عایشه گفت : پیغمبر فرمود: «جبرئیل به من خبر داد: پس از من فرزندم حسین ، در سرزمین طف کشته خواهد شد و این خاک را برایم آورد و گفت : آرامگاه او در این خاک است.» - زینب دخت جحش گفت : پیغمبر فرمود: «جبرئیل به من خبر داد که امت من ، پسر حسین را خواهند کشت»، گفتم : خاکش را به من نشان ده . از آن خاک سرخ برایم آورد. - ام سلمه گفت : رسول خدا فرمود: «پسر حسین بن علی در شصتمین سال هجرت من شهید می شود.» -

انس بن حَرث گفت : رسول خدا فرمود: «فرزندم حسین ، در زمینی کشته می شود که نامش کربلاست . هر کدام شما حاضر بودید، یاری اش کنید.» حسین که به سوی کربلا حرکت کرد، انس همراه وی شد و در رکابش شهید گردید - امیرالمؤمنین به براء بن عازب فرمود: «آیا تو زنده ای و حسین کشته می شود و یاری اش نمی کنی؟!».

براء گفت : یا امیرالمؤمنین ! چنین چیزی نخواهد شد. علی فرمود: «چنین چیزی می شود!».

براء زنده بود و حسین را یاری نکرد. - هرثمه گفت : در جهاد صفین ، در خدمت علی بودم . هنگام بازگشت به زمین کربلا رسیدیم . با حضرتش نماز

خواندیم . پس از پایان نماز، کفی از خاک برداشت و بویید و گفت : خوشا به حال تو ای خاک ، روز قیامت از میان تو، مردمی بر می خیزند و بدون بازخواست و حساب ، وارد بهشت می شوند. دیری نگذشت که هرثمه با سپاه یزید به کربلا آمد. در آن جا دانست که او را برای کشتن حسین آورده اندش

. گفته علی به یادش آمد، از کرده پشیمان شد و به حضور حسین شرفیاب شد و آن چه از پدر حسین شنیده بود، گزارش داد. پس راه خود گرفت و از عرصه نبرد بگریخت . - وقتی علی علیه السلام را بر زمین کربلا گذر افتاد، فرمود: «این زمین ، آرام گاه سوارانی است که قتل گاه شهیدانی که گذشتگان از آن ها برتر نبودند و آیندگان به پای آن ها نخواهند رسید».

علی علیه السلام ، در شهر کوفه در خطبه ای گفت : «پیش از آن که از میان شما بروم ، هر چه می خواهید از من بپرسید».

نمیر با استهزا پرسید: چند تار مو بر سر دارم؟! امیر مؤمنان گفت : به خدا می دانم ، اما نمی گویم ؛ چون گواهی بر این سخن ندارم ، لیکن در خانه تو، توله ای است که پسر پیغمبر را خواهد کشت و مردم را برای کشتن او خواهد برد». توله نمیر، حُصین است که در آن وقت خردسال بود. وقتی که بزرگ شد، رئیس شهربانی ابن زیاد گردید و از سرداران سپاه یزید در کربلا بود. علی علیه السلام از چیزی خبر داد که گواهی زنده بر سخن داشت . کوفیان آن را شنیدند و همگی به چشم دیدند. تاریخ می گوید: در کوفه ، مردمانی بودند که طلیسان های مشکی بر تن داشتن و عمر سعد را نشان می دادند و می گفتند: این قاتل حسین است ! بی گمان پوشندگان طلیسان های سیاه ، از ترسایان بودند. و این خبر آینده ، آسمانی بوده که بدان ها رسیده بود. گواه این سخن آن که به مسلمانان خبر می دادند، به گمان آن که مسلمانان نمی دانند. آری ، مسیحیان



آن زمان از شهادت حسین آگاهی داشتند و بشارت شهادت بدان ها رسیده بود. آیا بشارت دهنده که بوده؟ بشارت دهنده به آن ها نمی تواند کسی به جز مسیح باشد که به پیشینیان خبر داده و بدان ها رسیده است و تردیدی نیست که چنین بشارتی از پیامبری، به خواست خدا بوده است. اکنون این پرسش پیش می آید: چه هدفی در این بشارت های غیبی هست؟ آیا بزرگداشت شهادت؟ آیا دعوت به سوی شهادت؟

آیا جاویدان ساختن شهادت؟ آیا بزرگی گناه یزیدیان؟ آیا نشان دادن راه حق؟ آیا دور ساختن از راه باطل؟ آیا همه این ها و علل دیگر؟ باز هم تاریخ می گوید: روزی عمر سعد به حسین عرض کرد: سفیهان می گویند: من قاتل شما هستم! حسین پاسخ داد: «راست می گویند».

عمر سپه سالار یزید شد و حسین را بکشت. شهادت حسین چگونه شهادتی بود که پیش از آن، قاتل و مقتول، هر دو از آن آگهی داشتند! کشتن حسین علیه السلام نزد عمر سعد، به اندازه ای زشت بود که خبر آن را به سفیهان نسبت می داد و انتظار تکذیب از امام می داشت. این، آغاز زندگی عمر بود! و آن، انجام زندگی او! سعادت و خوش بختی هر کسی به انجام زندگی اوست. کسی نباید به آغاز زندگی خویش دل خوش کند. دعاهایی که از بزرگان دین رسیده روی این نکته انگشت گذارده که از سر انجام خوب را برای خود از خدا بخواهند. آیا عمر، وقت ارتکاب جنایت گفته خود را فراموش کرد؟ و شخصیت آن روزش رفته بود و شخصیت دیگری برایش پیدا شده بود؟! وای و صد وای از دو گونه شخصیت داشتن! از چند گونه شخصیت داشتن

## اعلام شهادت

شهادت ، مقدس ترین پدیده اجتماعی است . پس ، باید آشکار باشد و به طور کلی علنی صورت گیرد. اگر شهادت ، در نهانی صورت گیرد، به هلاکت نزدیک تر است تا به شهادت . فداکاران بشر، باید این نکته را همیشه در نظر داشته باشند، تا بشریت از نیروی عظیمی که در وجود آن هاست محروم نشود. بزرگ ترین آرزوی ستم کاران و جنایت پیشگان آن است که جنایات خود را در نهان ، انجام دهند و خود را بی گناه نشان دهند. اگر شهادت ، در نهانی انجام شود، کمک به جنایت کاران خواهد بود. از شاهکارهای پیشوای شهیدان ، اعلام شهادت بود. از شاهکارهای حسین علیه السلام زنده نگاه داشتن شهادت بود، و جاویدان ساختن این قیام مقدس . اعلام شهادت به وسیله رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم انجام شد، به وسیله امیرالمؤمنین علیه السلام انجام شد، به وسیله خود حسین انجام شد و به حد اعلا رسید. جاویدان ساختن شهادت ، نخست به وسیله زینب خواهر حسین علیه السلام آغاز شد و سپس به وسیله علی علیه السلام ، فرزند بزرگوارش و فرزند زادگان مقدسش که از طرف خدای به پیشوایی بشریت منصوب شده بودند، انجام گردید. ستم کاران می کوشند که جنایات خود را، رنگ قانون دهند و بگویند اجرای عدالت است . دادگاه های فرمایشی تشکیل می دهند، تهمت ها می زنند، تبلیغات دروغین راه می اندازند. رسانه های گروهی را استخدام می کنند و با زور و قلدری ، تحت فرمان می آورند، تا شهید را مجرم قلمداد کرده ، تا خود را مجری قانون لقب دهند. جنایت کار قلدر، یک آرزو دارد که صد در صد برای رسیدن بدان می کوشد و آن آرزوی نیک نامی است ، این آرزو، اگر، برای فرد جانی ، یا گروه جانی ، محقق شود، بهتر می توانند به خود کامگی ادامه دهند و به مقصد پلید خود برسند. شهید راه خدا -که خدمت گزار انسانیت

است و هدفی به جز سعادت‌مند کردن دگران ندارد - قد مردی می افرازد و جان بازی می کند تا نگذارد ستم کاران به مقصود برسند، تا آرزوی موفقیت را به گور ببرند. شهید، نخواهد گذارد که شهادتش رنگ دیگری بگیرد. شهادت ، رنگ شهادت دارد و بس . شهادت ، اگر در نهان انجام شود، رنگ خود را از دست می دهد. و جهان انسانیت ، از فیض آن محروم خواهد شد و نیروی مقدسی به هدر خواهد رفت و به جای آن ، بد بختی نصیب بشر خواهد گشت . شهادت ، وقتی آشکار گردید، جهانی می شود، اجتماعی می شود، جاویدان می شود، چراغ روشن تاریخ می گردد و همه افراد بشر، از آن آگاه خواهند شد و از آن بهره مند می گردند. در هر جا که باشند، در هر زمان که باشند. گفتیم که شهادت ، پدیده ای است اجتماعی که انسانیت را زنده می کند و به اجتماع بشری حیات می بخشد. پدیده اجتماعی ، نهان پذیر نمی باشد و اگر نهانی انجام شد، اجتماعی نخواهد بود جامعه سودی نخواهد برد. خون شهید، باید همیشه جوشش داشته باشد و فروزش و درخشندگی داشته باشد، تا دل ها را روشن کند، تا گمراهان را راهنما باشد. شهادت ، محاکمه عدل و ظلم است و نیاز به گواه دارد، تا جهانی گردد و جاویدان شود. گواه شهادت ، اجتماع است ، نه فرد. دیدگان اجتماع ، باید، شهادت را لمس کند، تا از نور شهادت استضاء کند. یزیدیان ، می خواستند شهادت حسین علیه السلام را در گوشه ای از زوایای ، تاریخ ، به خاک سپارند، ولی نتوانستند

. حسین علیه السلام از آن ها داناتر و خردمندتر بود، بینا بود، آینده نگر بود، آن ها خواستند که با داورهای فرمایشی و قضات حسب الامری ، حسین علیه السلام را مجرم جلوه دهند، خراب کار بخوانند، یاغی لقب دهند، ولی نتوانستند. ستم گران و قلدران ، کوچک تر از آنند که بتوانند حقایق را دگرگونه سازند و پست

تر از آنند که بتوانند، چشمه خورشید را قیر اندود کنند. ستم گران ، زر دارند، زور دارند، ولی زیرکی ندارند. دیده دارند، ولی دید ندارند، حسین علیه السلام با معاویه بیعت نکرد و در زمان معاویه ، از بیعت یزید سر باز زد. این خبر، در جهان اسلام ، در میان مسلمانان دهان به دهان گشت و شهر به شهر رفت . پس از مرگ معاویه و زمان حکومت یزید، باز از بیعت یزید سر باز زد. خبر در مدینه پخش شد و سپس به همه جهان اسلام رسید. حسین علیه السلام از مدینه ، به سوی خانه خدا هجرت کرد، ماه رجب بود و هنگام عبادت عمره رجیبه . خبر، در همه جا پخش گردید و همگی از قیام حسین علیه السلام آگاه شدند. حضرتش ، پیش از آن که از مدینه بیرون شود، این پیام را برای بنی هاشم فرستاد:

«هر کس با من آید، شهادت یابد، و آن که بماند، به پیروزی نخواهد رسید». هجرت به سوی مکه ، آغاز سفر شهادت بود و حسین علیه السلام نخستین گام را برای شهادت برداشت . در پیام حسین علیه السلام شهادت مثبت و پیروزی منفی در برابر هم قرار گرفته است و پیداست که شهادت برای حسین علیه السلام پیروزی است . آیا کسی در تاریخ ، از پیروزی حسین علیه السلام بالاتر و برتر، سراغ دارد؟ پیروزی های تاریخ ، پیروزی روز بود، ولی پیروزی حسین علیه السلام پیروزی روزگار. چنان که شکست های تاریخ ، محدود به زمان بود، ولی شکست یزید، همیشگی و جاویدان شد. آیا شکستی ، مفتضحانه تر و رسواتر از آن شنیده اید؟! حسین علیه السلام با عده ای ناچیز، امپراتوری بنی امیه را ریشه کن ساخت و این حکومت ننگین را برای همیشه از صفحه تاریخ محو گردانید. حسین علیه السلام در مکه بزیست ، تا موسم عبادت حج فرا رسید و جهان اسلام به سوی مکه راهی شد. وقتی که مسلمانان خواستند احرام حج ببندند، حسین علیه السلام از مکه بیرون آمد و گامی دیگر به سوی شهادت برداشت . حسین دو هجرت داشت ؛

هجرت به سوی مکه و هجرت به سوی کربلا. هجرت نخستینش به سوی خانه خدا بود؛ هجرت واپسینش به سوی خود خدا. سفر حسین علیه السلام برای شهادت ، از خدا آغاز گردید و به خدا انجام شد. مسلمانان ، احرام حج می بستند. حسین ، احرام کربلا بست و عزم خود را برای سفر شهادت در آن اجتماع بزرگ اعلام داشت و سر خوان شهادت صلاهی عام داد. کسانی که شایسته بودند، دعوت حسین علیه السلام را اجابت کردند. کسانی که چنین سعادت نداشتند، خود آگاه و خود ناآگاه ، رسانه هایی گروهی گردیدند و شهادت حسین علیه السلام را به جهانیان اعلام داشتند. حسین علیه السلام کشته شد، ولی زنده گردید، زنده ای جاویدان ، حسین کشته شد، ولی زنده گردانید، ایمان را، تقوا را، فضیلت را، انسان را، میلیاردها انسان در دوره تاریخ ، زنده شده حسین هستند. هر چه زمان بگذرد، حسین علیه السلام زنده تر می گردد و خون مقدس او رنگین تر و زیباتر می شود. گام دیگر حسین علیه السلام ، در راه اعلام شهادت ، نامه نگاری حضرتش بود به دو شهر کوفه و بصره ؛ دو شهر توفانی ! به شهرهای دیگر نامه نوشت . چون عزم شهادت داشت ، نه پیروزی . کوفه و بصره در مرکز کشور اسلام قرار داشتند و کوفیان و بصریان ، رسانه های گروهی خوبی بودند. خبر از آن دو شهر به همه جا می رسید، نیازی به نامه نویسی به شهرستان های دیگر نبود. در اندک زمانی ، خبر پخش شد و کمتر کسی در کشور از قیام حسین علیه السلام بی خبر ماند. شهادت حسین علیه السلام نقل دهان ها شد و ذکر زبان ها گردید. پدران به پسران خبر می دادند، مادران به دختران می سراییدند. داستان سرایان عرب در مجلس های شبانه ، داستان شهادت حسین را برای شب نشینان می خواندند، فداکاری ها، دلیرهای ، شجاعت ها، زیر بار ستم نرفتن ها، سخنرانی ها. حضرتش ، از مکه به سوی کربلا، راه کوفه را پیش گرفت که راه بازگشت بیشتر حاجیان بود

و مسیر کاروانیان . حسین علیه السلام در سفر به سوی کربلا، شتابی نکرد تا سفرش با بازگشت حجاج هم زمان گردید. از بازگشتگان سفر بیت الله ، به سوی کوی شهادت دعوت می کرد؛ آن که سعادت داشت پذیرفت و آن که از این سعادت محروم بود، ندامت یافت و رسانه گروهی گردید

. امام سجاد علیه السلام می گوید: «در راه مکه به عراق ، در هیچ منزلی فرود نیامدیم و از آن کوچ نکردیم ، مگر آن که پدرم حسین علیه السلام ، از یحیی پیغمبر نام می برد و از کشته شدنش ، یاد می کرد».

گاه می گفت : «از پستی و ناچیزی دنیا همین بس که سر بریده یحیی علیه السلام را برای زناکاری از زناکاران بنی اسرائیل هدیه بردند! سر حسین علیه السلام را نیز، برای زناکاری ، از زناکاران بنی امیه (یهود امت اسلام) هدیه بردند!». حضرتش در این سفر، زینب خواهر مجاهد و رشید خود را همراه آورد! زنان و کودکان را همراه آورد! چرا؟! چون سفرش ، سفر شهادت بود و سفر آنان سفر اسارت . اگر سفر حسین علیه السلام سفر حکومت بود، زنان و کودکان را در مکه و یا در مدینه می گذارد تا زمانی که بر اوضاع مسلط شود و حکومت را در دست گیرد، آن ها را به نزد خود می خواند. خواهر حسین علیه السلام ، در اعلام شهادت حسین علیه السلام و جاویدان کردن آن ، سهمی بزرگ دارد. یزیدیان ، از فضیلت دور بودند و از انسانیت مهجور. دودمان رسول را اسیر کردند و از این شهر بدان شهر بردند و اسارت خواهر را با شهادت برادر همراه کردند. حسین علیه السلام پسر علی علیه السلام بود و زینب دختر علی علیه السلام . بانوی بانوان ، زینب ، از اسارت خود، پایه های انسانیت را، فضیلت را، حقیقت را، راستی را، درستی را، انصاف راه ، تقوا را، ایمان را، در جهان مستحکم ساخت . هر چند عظمت را، درستی را، انصاف را، تقوا را ایمان را، در جهان مستحکم ساخت .

هر چند عظمت مصیبت و کثرت آن ، زینب را ناتوان کرد و نگذارد، پس از شهادت ، عمری دراز داشته باشد، ولی در سفر اسارت به کوفه و سپس از کوفه به شام و از شام به مدینه ، وظیفه خود را انجام داد و شهادت برادر را جاودانی ساخت . پسر حسین علیه السلام امام سجاد، در بیست و اند سالی که پس از پدر زنده بود، در جاویدان کردن شهادت کشوید. فرزندان پاکش ، ائمه اطهار (علیهم السلام) هر یک در این راه قدم ها برداشتند و تابش نور شهادت را به همه جهانیان رسانیدند. در کربلا، حسین پیروز شد و یزید شکست خورد. مردی شامی از فرزند حسین ، امام سجاد پرسید: پیروزی از آن که بود؟ پاسخ شنید: «وقت نماز معلوم می شود».

## شعار شهادت

شعار شهادت را، باید از دولب پسر حسین علیه السلام بشنویم . شعاری که پر ارزش تر از آن ، کسی نشنیده و نخواهد شنید. پسری که با قدم های استوار سوری شهادت رفت و شهید شد. شعاری که حسین علیه السلام با دولب پسر سر داد. پسر بزرگ حسن علیه السلام علی است و اکبرش گفتند چنان که نام برادر کوچکش امام سجاد نیز علی است که اصغر بوده و نام کودک شیر خوار حسین علیه السلام عبدالله است و کنیه حسین علیه السلام ابو عبدالله ، از نام این کودک گرفته شده . علی ، جوان بود و خوش خوی و خوش روی ، شجاع و دلیر، جوان مرد و کریم و از شایستگی های پدر ارث برده بود. مورد مدح و ستایش شاعران عرب بود و این لیلی کنیه اش بود. بیش از سی و هفت بهار، از عمر علی نگذشته بود که در رکاب پدر رهسپار کوی شهادت گردید. در راه کربلا وقتی دیدگان حسین علیه السلام به خواب رفت . از خواب که برخاست گفت : «**اَنَا لَلَّهِ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**، **الحمد لله**؛ ما از آن خداییم و بازگشت ما به سوی اوست ، حمد خدای را». علی ، از سبب سخن پرسید. پدر گفت :

«مردی را به خواب دیدم که بر اسبی سوار است و می گوید: این مردم می روند و مرگ از پی ایشان دوان است ! دانستم که این سخن ، خبر مرگ ماست». علی پرسید: پدر! مگر ما بر حق نیستیم؟! حسین پاسخ داد: «چرا فرزندم ، به خدا قسم که ما بر حق هستیم». علی گفت : پس ما از مرگ نمی هراسیم . حسین گفت :

«پسرم ! خدای به تو پاداش دهد، نیکوترین پاداشی که از پدری به پسرش رسیده باشد». شعار شهادت به وسیله علی پسر حسین علیه السلام اعلام شد: ما از مرگ نمی هراسیم ؛ چون بر حق هستیم . علی اعلام کرد و حسین امضا کرد.



حسین با زبان علی سخن گفت و علی با زبان حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ . علی ، زبان حسین بود، چشم حسین بود، جان حسین بود. وه که چگونه پسری و چگونه پدری ! پدر و پسر، شعار شهادت اعلام داشتند و پایش بایستادند. روش خدایی ها چنین است ، می گویند و عمل می کنند و از گفتار بدون کردار، به دورند. روز شهادت ، علی نخستین کس بود که به شهادت رسید. نخستین کس از دودمان رسول خدا و نخستین گل این شجره طیبه بود که پرپر گردید و گلابش را بر جهان پاشید. حضور پدر شرفیاب شده برای جهاد اجازه خواست ، به زودی اجازه صادر گردید، به سوی میدان ، تاختن آورد. پدر با آه جان سوزی ، از پسر بدرقه کرد و دمی خاموش گردید. سپس گفت :

«بار خدایا! گواه باش که جوانی به سوی این مردم رفت که در خوی و روی و گوی همانندترین کس به پیغمبرت بود. هر گاه شوق دیدار پیامبرت به ما دست می داد، به چهره او نگاه می کردیم.» سپس ، عمر سعد را نفرین کرده گفت :

«خدای نسل تو را قطع گرداند، چنان که نسل مرا قطع کردی !»

. در مردان خدا، عواطف بشری ، به حد اعلا، موجود است و هیچ گونه کاهشی ندارد. مردان خدا بشرنده؛ فرزندان خود را دوست می دارند؛ همسران خود را دوست می دارند، برادران خود را دوست می دارند، دوستان خود را دوست می دارند، ولی در راه خدا فدا می کنند. از رنج آن ها، رنج می برند و در غم آن ها می سوزند و می سازند و صبر پیشه می کنند. علی ، در برابر سپاه دشمن قرار گرفت و خود را بشناسانید: منم علی ، پسر حسین بن علی . ما هستیم که بر حقیق و پیرو پیامبریم . محال است که زنزاده ای بر ما حکومت کند. آیا با این سخن ، سپاه کوفه هشیار شد؟! هرگز، ابا. آن گاه بر سپاه یزید بزد و نبردی دلیرانه کرد و زخمی فراوان برداشت و به سوی پدر بازگشت و

گفت : پدرم ! تشنگی مرا کشت و سنگینی پولاد، توان مرا برد، آیا آبی پیدا می شود؟! حسین گفت : «پسرم آب کجا و من کجا؟! به میدان بازگرد و نبرد کن و پایدار باش . به زودی به دیدار جدت نایل خواهی شد و با جام لبریزش سیرابت می کند که دیگر تشنه نشوی.» علی ، می دانست که در خرگاه حسین علیه السلام آبی پیدانمی شود. پس چرا آب خواست؟!

آیا گمان می برد که از جیره پدر آبی باقی شد؟ چون می دانست که وقتی آب در سپاه حسین علیه السلام جیره بندی گردید، پدرش از جیره خود لبی تر نکرد و آن را برای دگران بیندوخت . آیا می خواست به پدر بگوید، در نبرد کوتاهی نکرده و هر چه نیرو داشته به کار برده ؟ آیا اجازه می خواست که به سوی فرات بتازد، مبادا تشنگی ، او را بکشد؟

آیا اجازه می خواست که سلاح را از تن کنده ، در نبرد چابک باشد؟ یا آن که آب خواستن بهانه بود، پسر می خواست ، از دیدار پدر بهره بردارد و نیرو بگیرد و پدر را، با زنده بودن خود دل خوش سازد؟ هرچه بود، علی به میدان بازگشت و دیدار پدر برای پسر، نیرو بخش بود. علی ، با تجدید نیرو به جنگ ادامه داد و دیگر پدر را ندید. گروهی از سپاه کوفه ، از کشتن علی پرهیز می کردند، ولی علی به سوی شهادت می تازید. در این بار، جنگی کرد که دشمن را به حیرت انداخت ، تیر و نیزه و شمشیر، به سوی او می بارید، ولی علی نمی هراسید و استقامت کرد، تا با عروس شهادت هماغوش گردید! وه که عروس شهادت چقدر زیباست ! تیری به سوی علی آمد، گلپوش را بشکافت و در آن جا گرفت . علی که با آخرین نیرو می جنگید و تاب و توان را از دست داده بود، نتوانست تیر را بیرون بکشد و نتوانست خود را بر پشت اسب نگه دارد. به ناچار خم شد و دست به گردن اسب انداخت ؛ شاید بتواند به روی زین بماند.

مردمی که زخم شمشیر علی را چشیده و کشته های بسیاری از شمشیرش ، دیده بودند و کینه ها از وی در دل داشتند، گردش را گرفته و پیکرش را با نیزه و شمشیر قطعه قطعه کردند! علی در آن دم واپسین ، پدر را ندا کرده گفت : پدرم ! درود بر تو باد. اینک جدم مصطفی ، با جام لبریزش ، مرا سیراب کرد و امشب را در انتظار توست . علی ، در آخرین نفس ، مژده سیرابی خود را به پدر داد. حسین ، با سرعتی هرچه تمام تر به سوی میدان شتافت ، شاید، پسر را زنده ببیند. وقتی به علی رسید که پیکرش ، پاره پاره ، به روی زمین افتاده بود. با پیکر فرزند چنین گفت :

«پسرم ! خدای بکشد، مردمی که تو را کشتند، چقدر بی شرمند و از خدا ترسی ندارند و احترامی برای پیغمبر نگاه نمی دارند. فرزندم ! پس از تو، خاک بر این دنیا!» سپس چهره به چهره علی نهاد. چهره ای پاره پاره و خونین . هنوز حسین علیه السلام بر سر کشته علی بود که خواهرش زینب از خیمه گه بیرون شد به سوی کشته علی روان گشته می گفت : حبیب من علی ! جان من علی ! آمد و آمد، تا خود را بر پیکر پاره پاره علی بینداخت و بوسیدن گرفت ؛ پاره ها را می بوسید و می گریست و می نالید. حسین علیه السلام خواهر را از روی کشته پسر برداشت و دست زینب را گرفت و به سوی خیمه روانه ساخت . سپس ، جوانان هاشمی را صدا زده گفت : «بیایید پیکر برادرتان را به خیمه شهیدان ببرید».

## وقت شهادت

پدیده های اجتماعی ، آن گاه در اجتماع اثر می گذارد که به وقت خود صورت گیرد. چه ، اگر در وقت خود صورت نگیرد، بیهوده خواهد بود و ثمری نخواهد داشت ، بلکه به زیان اجتماع خواهد بود، چون که نیرویی به هدر رفته است . شهادت ، بزرگ ترین و مقدس ترین پدیده اجتماعی است و حساس تر از آن پدیده ای نیست و باید در وقت شایسته انجام گردد. چه ، اگر در وقت انجام نشود، خون مقدسی به هدر خواهد رفت . پس ، شهادت وقتی دارد و زمانی می خواهد، تا با هلاکت اشتباه نشود. آن دو یکی نیستند، شهادت کجا و هلاکت کجا! شهادت ، حیات ابدی می آورد و هلاکت ، مرگ ابدی ، هلاکت ، زیان بخش ترین پدیده اجتماعی است . خود را به هلاکت انداخت و مرگ بی موقع را استقبال کردن ، ستم گر را جری می سازد، نیرومندتر می کند، ولی شهادت ، کاخ ظلم را ویران ساخته ، پایه های ستم گری را بر باد می دهد و برای ظالم ستم کار، پشیمانی می آورد

که نابودش سازد. شهادت ، زندگی جاویدان است و هلاکت نیستی همیشگی . هلاکت ، وقت ندارد، همیشه تحقق پذیر است ، ولی شهادت فصلی دارد که از فصول چهار گانه سال نیست ؛ هر چند در هر فصلی تحقق پذیر است . میوه درخت ، هر وقت رسید، باید چیده شود، نه زودتر و نه دیر تر، زودتر اگر چیده شود، خام و نارس خواهد بود، دیرتر اگر چیده شود، پلاسیده شده و می گنجد. شهادت ، شیرین ترین میوه درخت انسانیت است . باید در وقت چیده شود، نه زودتر و نه دیرتر. از ویژگی های شهید، وقت شناسی است ، تا به هدف عالی خود برسد

حسین علیه السلام وقت شناس بود، و شهادت را درست در وقت خود انتخاب کرد. از آغاز زندگی، آماده شهادت بود و منتظر وقت. موعده که فرا رسید، درنگی نکرد و به سوی کوی شهادت دوید. اولیای خدا وقت شناسند؛ وقتی که باید بگویند، می گویند، هنگامی که باید لب فرو بندند، مهر خاموشی بر لب می نهند. آن گه که باید انجام دهند، انجام می دهند و آن گه که باید خوددار باشند، خودداری می کنند. آنان اشتباه ندارند، چون برای خود چیزی نمی خواهند، تا خواهش دل، اشتباه آورد. خطا، از کسی که خود خواهی داشته باشد و نتواند واقع بین و حقیقت نگر باشد. شهید از خود خواهی پیراسته، و به حقیقت نگری آراسته است. زمان معاویه، وقت شهادت نبود. حسین در آن زمان، قدمی به سوی شهادت برداشت؛ چون روزگار قیام حق نبود و میوه شهادت هنوز نرسیده بود، تا حسین بچیندش. معاویه، برای مسلمانان ناشناخته بود. قیام علیه او جنگ مسلمانی بود با مسلمانی بر سر گرفتن قدرت و رسیدن به حکومت، ولی یزید برای مسلمانان شناخته شده بود و قیام حسین بر ضد او، جنگ مسلمانی بود با کافری و نبرد پسر پیغمبر بود با فاسقی متجاهر، برای احیای دین جدش. یزید، معاویه را به مسلمانان شناسانید. اگر یزید به حکومت نمی رسید، معاویه شناخته نمی شد؛ معاویه با دست خود، رسوایی ابدی را بری خویش فراهم ساخت. زمان یزید که فرا رسید، وقت شهادت رسید، هر چند حکومت یزید، چون حکومت معاویه بود و اختلافی با هم نداشتند. یزید، کسی از کارگزاران معاویه و هم کاران او را بیرون نکرد و هر جنایتی مرتکب شد، با کمک کارمندان معاویه انجام داد. چنان که کسی تازه ای را، در حکومت داخل نکرد. تفاوت، میان خود معاویه و یزید بود و حکومت یزید، مولود حکومت معاویه بود. وقت شهادت که رسید، حسین درنگی نکرد و به پا خاست و کرد

آنچه باید بکند. حکومت یزیدی را بر انداخت و کاخ ظلم معاویه را ریشه کن ساخت . مردان خدا همیشه آماده اند. در آغاز کتاب ، به طور کوتاه ، از معاویه سخن رفت و او را شناختیم و یزید را. و دانستیم همه کارهای یزید مورد امضای معاویه بود. فقط از او می خواست که گناهان خود را از دید مسلمانان نهان دارد، مبادا موجب شورش گردد. معاویه ، گناه را زشت نمی دانست ، ولی از شورش می ترسید.

معاویه ، می دانست آتشی در زیر خاکستر موجود است که با جرقه ای فروخته می گردد. یزید شعور نداشت چنین آتشی را ببیند. نزد یزید، گناه ، گناه نبود. خوب و بد در منطق یزید، مفهوم دیگری داشت . هر عیب که یزید می پسندید، هنر بود! و هر هنر که نمی پسندید، عیب بود! ولی معاویه خوب و بد را می شناخت و می دانست در در نظر مردم چه چیز خوب است و چه چیز بد است و از بدهایی که می دید، برای حکومتش خطرناکند، دوری می جست . اگر بدی رخ می داد،

گناه خود نمی دانست و به گردن دیگری می انداخت . معاویه ، برای کشتن حسین ، قدمی بر نداشت ، با آن که حسین ، با وی بیعت نکرد، با یزید هم بیعت نکرد، ولی یزید! معاویه ، از مخالفت با افکار عمومی ، خود را تا حدی بر حذر می داشت و تجاهر به فسق نمی کرد. شاید به همین علت ، از کشتن حسین خودداری کرد و کشتن امام مجتبی را، پشت پرده انجام داد. ولی یزید، شهادت حسین علیه السلام را!

## در مدینه

1- یزید حکومت را در دست گرفت و معاویه را به پسر عمویش ولید، که والی مدینه بود، خبر داد و برای وی چنین نوشت: حسین و پسر زبیر را بخواه و از آن‌ها، برای من بیعت بگیر و تا بیعت نگرفتی از آن‌ها دست مکش و نرمش به کار مبر. والسلام.

والی مدینه، از این فرمان بر آشفت؛ چون می دانست حسین با یزید بیعت نمی کند. در زمان پدرش معاویه، از بیعت با یزید سر باز زد، چه رسد پس از مرگ او، حسین، با خود معاویه بیعت نکرد و با یزید هم بیعت نخواهد کرد. معاویه، با آن که می دانست حسین، بیعت نکرده و نمی کند، چنین فرمانی صادر نکرده بود. او می دانست حسین، کبوتری نیست که بتوان، در خانه سر بریدش. ولید، در اندیشه فرو رفت، به خاطرش رسید که با مروان، پسر بنی امیه، مشورت کند. مروان، با ولید، میانه خوبی نداشت. او پیش از ولید، والی مدینه بود. اکنون ولید بر جای او نشسته است. ولید نیز از کینه مروان آگاه بود و پشت سرش 0 به وی دشنام داده بود و خبرش به مروان رسیده بود و رفت و آمد خود را با ولید بریده بود. ولید چاره ای ندید، به جز آن که با مروان مشورت کند، چون نمی خواست با حسین علیه السلام از در خشونت در آید. در پی راهی می گشت که از این گناه بگریزد و مروان را برای رهنمایی بخواست. مروان حاضر شد. ولید، نامه را به وی داد و رای زنی کرد. مروان چنین نظر داد: هم اکنون، در پی آن‌ها بفرست و از آن‌ها برای یزید بیعت بگیر! اگر بیعت کردند، دست بردار، و اگر بیعت نکردند، گردنشان را بزن؛ چه اگر آن‌ها، از مرگ معاویه آگاه شوند، هر کدام به سویی رفته و به مخالفت پردازند. ولید، شبانه به سراغ آن‌ها فرستاد. حسین و پسر زبیر، در مسجد پیغمبر بودند،

فرستاده والی پرسید و پیام را ابلاغ کرد. دانسته شد که تازه ای رخ داده؛ زیرا شبانگاه، ساعت ملاقات والی نبود. به فرستاده گفتند: برو، ما خودمان، خواهیم آمد و فرستاده برگشت. پسر زبیر، از حسین پرسید: چه خبر است؟ پاسخ شنید: «گمانم بزرگ این ها هلاک شده، والی، ما را خواسته که از ما بیعت بگیرد، پیش از آن که خبر پخش گردد».

پسر زبیر: شما چه می کنید؟ حسین: «جوانان را همراه بر می دارم و نزدش می روم». حسین، کسی نبود که بر خلاف قولش عمل کند، هر چند خطر داشته باشد جوانان بنی هاشم را بخواست و به ایشان چنین گفت: «با خود سلاح بردارید، و با من بیایید. والی مرا خواسته است و من وعده کردم که نزد او بروم. گمان آن است که از من چیزی بخواهد که نتوانم بپذیرم. او قابل اعتماد نیست؛ شما با من باشید، من که به درون خانه رفتم، دم در بنشینید. اگر صدای من بلند شد، به درون شوید و دفاع کنید». حسین، نزد والی رفت و با وی ملاقات کرد و خبر مرگ معاویه را از والی شنید. حسین گفت: «انا لله و انا الیه راجعون؛ ما از خداییم و به سوی خدا باز می گردیم».

پس، والی نامه یزید را برای حسین بخواند و خاموش در انتظار جواب گردید. حسین گفت: «گمان ندارم که تو به بیعت من با یزید، به طور پنهانی بسنده کنی. بیعت آشکارا از من خواهی خواست، تا مردم ببینند». ولید گفت: مطلب همین است. حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت: «تا فردا صبر کن و ببندیش که بیعت آشکار، چگونه باید باشد».

ولید گفت: صحیح است. کار من همین بود. اکنون می توانید بروید تا وقتی که با مردم برای بیعت بیایید. مروان به ولید روی کرده گفت: فرصت را از دست مده، اگر حسین برود و بیعت نکند، دیگر بر حسین دست نخواهی یافت. مگر



آن که کشتار روی دهد. هم اکنون حسین را زندانی کن و مگذار بیرون رود، تا بیعت کند و یا گردنش را بزن! حسین، به مروان روی کرده گفت: «ای پسر زرقاء! (زرقاء نام مادر مروان که از روسپیان بنام بود) تو می خواهی مرا بکشی یا او؟ به خدا سوگند دروغ می گویی و گناه می کنی!».

حضرتش این را بگفت و از نزد امیر بیرون شد. هاشمیان در خدمتش بودند تا به منزل رسانیدند. مروان، ولید را سرزنش کرده گفت: پند مرا نپذیرفتی! و فرصت از دست دادی، دیگر حسین، در چنگ تو گرفتار نخواهد شد. ولید گفت: مروان! آیا می دانی چه می گویی؟! می گویی کاری کنم که دینم از دست برود! به خدا اگر آن چه آفتاب بر آن می تابد، پاداش کشتن حسین باشد، من حسین را نخواهم کشت. سبحان الله، من حسین را بکشم، چون با یزید بیعت نمی کند؟! نزد خدا، کشتن حسین، گناهی کوچک نیست؛ جهان همین نیست، جهان دیگری نیز هست. در آن جا میزانی هست، حسابی هست و کتابی. شگفتی این جاست که پسر عموی یزید، والی معاویه، ایمان به روز رستاخیز داشته و با منطق «الماء مور معذور» کشتن حسین را، روا ندانست. مروان که رهنمایی خود را بی ثمر دید و از سخن ولید ناراحت شده بود، خشم خود را فرو برده چنین گفت: اگر عقیده تو این است، پس کار خوبی کردی. مروان، دشمنی حسین را دل داشت، دشمنی خانوادگی و عربی، و آرزومند بود که ولید، حسین را بکشد، تا یزید بتواند به آرامی حکومت کند. بامدادان، حسین از خانه بیرون شده بود تا کسب خبر کند؛ مروان را در کوچه بدید. مروان گفت: ابا عبدالله! می خواهم به تو نصیحتی کنم، پند مرا بپذیر. حسین گفت: «بگوی به سخت گوش می دهم». مروان: بیا و با یزید بیعت کن، که خیر دنیا و آخرت تو، در آن است! حسین، کلمه استرجاع را بر زبان آورد و سپس

گفت : «اگر مسلمانان را شبانی هم چون یزید، باشد باید با اسلام وداع کرد».

سخن ، میان مروان و حسین به درازا کشید و حسین هر چند به پند مروان گوش داد، ولی نپذیرفت . مروان خشمگین شد و از حسین جدا گردید. خودخواهان ، به نام نصیحت و پند، خواسته های خود را تحمیل می کنند و خود را خیر خواه نشان می دهند! توانایی روحی حسین ، آن قدر عظیم بود که با آن که مروان را به خوبی می شناخت و از دشمنی دیرینه و کینه عربی او آگاه بود و نصیحتش را دشمنی می دانست ، به سخنش گوش داد. مردم ضعیف النفس ، قدرت گوش دادن ندارند، ولی قدرت پرچانگی دارند. قدرت گوش دادن ، از بزرگ ترین قدرت های روحی و از قدرت پرحرفی برتر و بالاتر است . گوش دادن به سخنی به نام نصیحت نیز دشوار است . به ویژه از کسی که شنونده ، او را دشمن خود می داند و خردمندش نمی شمارد، به ویژه اگر سخنش را بد خواهی بداند.

حسین ، از قدرت گوش دادن ، به طور شایسته ای ، برخوردار بود و روش او با پند دهندگان ، عالی ترین نمونه حسن اخلاق بود؛ عصبانی نمی شد، از کوره در نمی رفت ، سخن را گوش می داد، آن گاه با منطقی محکم پاسخ می داد. چنین کسانی ، باید رهبر بشریت باشند. در گفت و گوی حسین با مروان ، دو قطب با یک دگر، رو به رو شدند. قطب کینه و پستی و جنایت و سوء اخلاق و قطب عقل و حلم و درایت و حسن اخلاق و آن مسابقه را برد. گواه ، بر بد خواهی مروان ، آن که از سخن حسین عصبانی شد، چون به قصد پلید خود نرسید.

ناصح راستین و پیراسته از خود خواهی ، اگر پندش پذیرفته نشد، افسرده می گردد، ولی خشمگین نمی شود. این جاست که شخصیت حسین از شخصیت انقلابی امتیاز می یابد. انقلابی ، ناصح را با ترش رویی استقبال می کند و پند و دل سوزی را با خشونت ، پاسخ می دهد. انقلابی ، قدرت بر شنیدن پندی که

خلاف میلش باشد، ندارد، به ویژه اگر ناصح را دشمن بداند. به ویژه اگر بر کوبیدن ناصح، توانا باشد. 2- خبر، در مدینه پخش شد: معاویه مرده و حسین با یزید بیعت نمی کند. پس حسین چه می کند، و یزید چه می کند! مسلمانان حسین علیه السلام را می شناختند و یزید را هم. شب ها مسجد پیغمبر خلوت می شد. حسین علیه السلام بر سر قبر جدش رسول خدا رفت و با نیای بزرگ، سخن گفت: «یا رسول الله! من فرزند دخترت فاطمه هستم؛ کسی که خلیفه اش بر امت قرار دادی».

چنان که با خدای خویش راز و نیاز می کرد: «خداوندا! این آرام گاه پیامبر توست و من فرزند دختر اویم، تو از آن چه رخ داده، آگاهی. پروردگارا! من نیکوکاری را دوست می دارم و از پلیدی بیزارم. ای دارنده عظمت و رحمت! تو را به حق آن که در این جا آرمیده سوگند که راهی برایم برگزین که تو را و پیامبرت را خشنود سازد. پروردگارا! راضی ام به رضای تو و گوشم به فرمان توست». حسین، نمی خواهد بر خلاف رضای خدای قدمی بردارد و می خواهد در راهی قدم گذار که سعادت و خوش بختی بشریت، مقصد باشد. دگر بار، والی مدینه به سراغ حسین علیه السلام فرستاد که بیاد و بیعت کند! حسین علیه السلام به فرستادگان گفت: «تا فردا صبر کنید بینم، چه باید کرد».

ماءموران اطاعت کردند و بازگشتند. والی مدینه، چون می دانست حسین بیعت نمی کند، مجلس عمومی برای بیعت تشکیل نداد و به صرف ادای وظیفه، بنده می کرد. چنان که حسین هم، در گفت و گوی با وی نگفت بیعت نمی کنم، با آن که محال بود بیعت کند، ولی والی را با سخنی قانع می کرد و دروغ هم نمی گفت. سیاست پیشگان جهان، از حسین بیاموزند؛ حسین علیه السلام دروغ نمی گوید و در سخن، خشونت به کار نمی برد و تصمیم خود را نیز اجرا می کند.

3- حسین ، آماده شد قدم نخستین را برای شهادت بردارد و آن ، سفر به سوی خانه خدا بود. به سوی قبر جدش رسول خدا رفت و وداع کرد. پس ، به سوی مادرش فاطمه رفت و وداع کرد. آن گاه به سوی خواهر و برادر شتافت و وداع کرد و رخت سفر بست . حسین می دانست که تربت پاکش ، در کنار آن ها نخواهد بود، وداعش چقدر وداعی سوزان و گدازان بود؟! همراهان حسین ، در این سفر، زنان و فرزندان و خواهران و تنی چند از برادران و برادر زادگانش بودند. به برادرش محمد حنفیه ، خبر دادند که حسین رخت سفر بسته ، به زودی خود را به او رسانید و چنین گفت : برادر! تو، آری تو، نه دگری ، عزیزترین کس نزد من هستی و من خیرخواهی را از هیچ کس دریغ نکرده و نمی کنم ، تا چه رسد به کسی چون تو که روح من هستی ، نور دیدگان من هستی ، بزرگ خاندان من و بر من فرمانروایی ، خدای این منصب را به تو داده و تو را سرور بهشتیان قرار داده . سپس ، محمد گفت : برادرم ! اکنون به سوی مکه برو، اگر در آن جا آرامشی یافتی که بهتر، وگر نتوانستی در آن جا بمانی ، به یمن برو. یمنیان ، یاوران جد و پدرت هستند. و مردمی مهربان می باشند و سرزمینی پهناور دارند. اگر در یمن آرامشی یافتی ، همان جا بمان و گر نه ، به کوهستان ها پناه ببر، یا از شهری به شهری برو تا روشن شود، سر انجام این مردم چه خواهد شد. حسین ، خیرخواهی برادر را سپاس گفت . میان دو برادر، صدها فرسنگ راه است ! حسین کجا و محمد کجا! حسین چگونه می اندیشد و محمد چگونه ! حسین ، به سوی شهادت می رود! محمد، راه رسیدن به حکومت را نشان می دهد! این ، مرگ را استقبال می کند! و او، راه گریز از مرگ را اختیار می کند! حسین ، به راه زندگی آشنا بود و راه رسیدن به دولت را خوب می دانست ، ولی اندیشه ای برتر و بالاتر داشت ، زندگی دو روزه را نمی

خواست ، در پی حیات ابدی بود. کاغذی خواست و وصیت نامه ای نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحيم این وصیتی است از حسین بی علی بن ابی طالب ، به برادرش محمد معروف به ابن حنفیه . حسین ، گواهی می دهد که آفریدگاری به جز خدای نیست ؛ یکتاست و شریک ندارد. و گواهی می دهد که محمد، بنده خدای و فرستاده اوست . او دین راستین را از جانب خدای آورد. و گواهی می دهد که بهشت راست است و دوزخ حقیقت دارد. و گواهی می دهد که روز رستاخیز خواهد آمد. و گواهی می دهد که من نه برای آسایش و خود نمایی و نه برای فساد و ستم گری خروج کردم . من برای خوش بختی و صلاح امت جدم چنین کردم . می خواهم به معروف امر کرده و از منکر نهی کنم و روشی هم چون روش جدم و پدرم علی داشته باشم . آن که به راستی از من بپذیرد، که خدا راستی پذیرتر است . و آن که سخن مرا نپذیرد، صبر پیشه می سازم ، تا خدای که بهترین داوران است ، میان من و این مردم ، حکم باشد. برادر! این سفارش من است به تو، و از خدا توفیق می خواهم و به او توکل می کنم و به سویش می روم.» هدف حسین علیه السلام را، این وصیت نامه روشن می سازد. او در این وصیت نامه ، شهادت را مصداق امر به معروف و نهی از منکر قرار می دهد.

4- نصیحت گر گستاخ ، برادر دیگر حسین علیه السلام بود به نام عمر. عمر بن علی در بیان مخالفتش را با خروج برادر و ابای از بیعت چنین گفت : ای حسین کشته خواهی شد! پاسخ حسین به وی چنین بود: «گمانت آن است که آن چه تو میدانی ، من نمی دانم ، به خدا، هرگز، زیر بار ذلت نخواهم رفت.» ام سلیمه بانوی بزرگوار، همسر پیغمبر اسلام شرفیاب شد و چنین گفت : به سوی عراق برو، از جدت پیغمبر شنیدم ، پسر حسین علیه السلام در سرزمین عراق کشته خواهد شد، زمینی که کربلایش نامند. حسین علیه السلام گفت :

«من می دانم کشته خواهم شد». ام سلیمه چه می اندیشید؟! حسین به مکه می رود، وی را از سفر به عراق بر حذر می دارد. این بانوی بزرگ می دانست که حسین رفتنی عراق است و عزم شهادت دارد، و سفر مکه ، راه عراق است . شگفتی این جاست که بنی هاشم ، از همراهی حسین علیه السلام دریغ کردند. و با آن که شماره آن ها کم نبود، به جز چند تنی ، از دودمان ابوطالب ، با وی همراه نشدند! چرا؟! آیا می دانستند که سفر حسین علیه السلام راه شهادت است نه راه حکومت ؟ آیا می دانستند که حسین علیه السلام کشته می شود و آن ها به طمع دنیا و آرزوی دولت ، از حضرتش کناره گیری کردند؟ هر چند آرزو را به گور بردند! حسین ، در ساعت حرکت و خروج از مدینه ، این پیام را برای بنی هاشم فرستاد:

«هر کس با من آید شهادت یابد و آن که با من نیاید به حکومت نخواهد رسید». از این سخن ، دانسته می شود که چون بنی هاشم می دانستند، حسین کشته خواهد شد؛ در خدمتش بار سفر نبستند و به امید رسیدن به دنیا کناره گیری کردند.

## به سوی کعبه

از شهر و دیار چشم پوشیدن و راه کعبه را پیمودن ، راه خداست ؛ راه شهادت است . شهید، به سوی کعبه گل می رود نه کعبه دل ، چون کعبه دل همیشه با اوست ، و از کعبه دل جدایی ندارد. و آن که به سوی کعبه دل می رود، به سوی دل می رود، نه به سوی کعبه . شام گاه شنبه بیست و هفتم رجب سال شصتم هجرت رسول اسلام بود که حسین به خانه خود پشت کرد و به خانه خدا رو کرد. خانه حسین علیه السلام نیز خانه خدا بود و حسین علیه السلام از خانه خدا، به سوی خانه خدا رفت . بیست و هفتم رجب ، روز بعثت رسول خداست . شصت سال پیش ، نیای حسین علیه السلام در این روز، برای نجات بشر قیام کرد. فرزندش حسین نیز، راه جدش را پیمود. پیامبر اسلام را بعثتی بود و حسین را بعثتی . به جابر، یار جدش رسول خدا، خبر رسید که حسین رخت سفر بسته . شرفیاب شده ، عرض کرد: تو پسر پیغمبر هستی و یادگار او. شایسته است صلح کنی چنان که برادرت صلح کرد؛ او در این کار رستگار و موفق بود. پاسخ حسین چنین بود: «برادرم ، طبق فرمان خدا و رسول صلح کرد و من هم ، طبق فرمان خدا و رسول رفتار می کنم». جابر، این زمان و آن زمان را یکی پنداشته بود و یزید و معاویه را یکی ! ولی این زمان ، آن زمان نبود، هر چند حسین ، حسن بود و حسن ، حسین بود. آن زمان ، وقت جهاد بی رنگ بود و این زمان وقت جهاد رنگین . حسین نیز، در آن زمان به جهاد سپید پرداخت و این زمان به جهاد سرخ . جهاد سرخ باید، از جهاد سپید آغاز شود و ریشه بگیرد. کاروان شهادت ، از مدینه بیرون شد، شب تاریک بود و ماه شرم می کرد که خود را به کاروان نور بنمایاند. کاروانی که خورشیدی هم چون حسین داشت و ماهی چون عباس و اقرار و ستارگانی فروزان ، در آن جلوه گری می کردند. تاریخ بشر،

همانند این کاروان را ندیده بود و دیگر نیز ندید. کاروان شهادت ، کاروان اسارت ، کاروان سعادت ، کاروان جهاد، کاروانی که زن و مردشان مجاهد بودند، هر چند جهاد مرد گونه ای بود و جهاد زن گونه ای دیگر؛ کاروانی که برنا و پیرشان ، آماده فداکاری بودند. بانگ روح بخش کاروان ، در آن شب تاریک ، ضربان قلب کاروان شهادت بود. طنین دلپذیر زنگ کاروان ، جان می بخشید و مرده را زنده می کرد. عبدالله بن مطیع ، راه را بر حسین بگرفت و پرسید: کجا می روی؟! «اکنون به سوی مکه می روم . پس از خدا خیر می خواهم». عبدالله بن مطیع : خدای برای تو، خیر بخواهد و ما را فدای تو گرداند. به مکه که رسیدی همانجا بمان و زان جا بیرون مشو! تو سید و سالار عرب هستی . حجازیان ، کسی را هم سنگ تو نمی دانند. اگر در مکه بمانی ، مردم گروه گروه از هر کوی و برزن به سوی تو خواهند آمد. مبادا به کوفه بروی . کوفه ، شهر شومی است . در آن جا پدرت کشته شد، به برادرت خیانت شد، زخمش زدند، مجروحش ساختند، جانش را در خطر قرار دادند، اگر تو کشته شوی ، به خدا، ما همگی در به در خواهیم شد. اشتباه ابن مطیع این بود که کشته شدن حسین را هلاکت می پنداشت ، در صورتی که کشته شدن حسین ، شهادت بود و یزیدیان را در به در و نابود کرد. خاموشی ، بر کاروان سایه انداخته بود. ستارگان بر آن ها می نگرستند. در آن میان ، نوای حسین علیه السلام شنیده می شد که این آیه قرآن را، پی در پی تلاوت می کرد: «فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ وَقَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ»<sup>(14)</sup>.

این آیه ، داستان خروس موسی را از چنگ فرعونیان و کمک خواستنش را از خدای ، حکایت می کند. نوای حسین ، آهنگ جان بخشی برای کاروانیان بود و مژده ای برای آرامش دل ها. آیا آهنگی ، از آهنگ حسین زیباتر و



دلربا تر شنیده شده ؟ آن هم وقتی که حسین ، آهنگ خانه خدا را دارد. حسین راه اصلی را پیش گرفت و بیراهه نرفت . پیشنهاد شد که از بیراهه بایستی رفتن ، مبادا ماءموران از پی برسند. پذیرفته نشد، و حسین علیه السلام به راه خود ادامه داد. راه شهادت ، راه اصلی است ، راه آشکار است و بیراهه راه شهادت نیست . شهید، بیراهه نمی رود؛

بیراهه رفتن با شهادت سازگاری ندارد. کاروان ، به میقات رسید. در مسجد شجره ، نماز احرام خواندند و جامه سپید احرام را پوشیدند و همگی احرام بستند؛ مبادا بدون احرام داخل حرم شوند. لبیک گویان ، به سوی حرم می رفتند و با خدای خویش راز و نیازی می داشتند. پنج شبانه روز، سفر کاروان طول کشید و شب جمعه سوم ماه شعبان ، پای در حرم خدای گذاردند. سوم ماه شعبان سال سوم هجرت ، روزی است که حسین علیه السلام در این جهان قدم گذارد. آیا میان این سوم شعبان و آن سوم شعبان ، رابطه ای است ؟! در آن روز، حسین علیه السلام به جهان بشریت قدم نهاد، در همان روز، حسین به جهان شهادت قدم گذارد. در حرم خدای پا نهادن ، آغاز شهادت بود، چنان که سفر به سوی آن ، سفر شهادت . مگر پیام حسین ، وقت خروج از مدینه ، چنین نبود؟ «هر کس ، با من بیاید شهادت یابد». زمانی که حسین به حرم رسید، این آیه را تلاوت کرد: «وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَىٰ رَبِّيٰ اِنَّ يَهْدِيَنِي سِوَاءَ السَّبِيلِ»<sup>(15)</sup>.

قرآن ، از سفر موسی علیه السلام به سوی مدین حکایت می کند. سفر مدین ، برای موسی سفر رسالت بود و از آن جا به سوی فرعونیان برانگیخته شد. سفر حسین علیه السلام نیز به سوی مکه ، سفر شهادت بود و از آن جا به سوی یزیدیان ، برانگیخته گردید. شهادت ، رسالتی است آسمانی و ملکوتی . دعوت پیغمبر اسلام ، از مکه آغاز شد. دعوت حسین نیز از مکه آغاز گردید. وقتی حسین به

مکه داخل شد، به سوی خدا رفت و عبادت عمره را انجام داد. سپس ، به سوی  
خلق گرایید. برای خدا، سوی خلق گراییدن ، به سوی خدا رفتن است . خدا را  
همه جا می توان یافت . مسجد الحرام پایگاه حسین علیه السلام گردید.

## کعبه دوم

حسین علیه السلام چهار ماه و پنج روز، در کنار خانه بماند و کعبه ای شد در کنار کعبه . مردمی که به زیارت کعبه آمده بودند، حسین را نیز زیارت می کردند و از خرمن فیضش خوشه ها بر می گرفتند. طواف کعبه می کردند و طواف کوی حسین . مسجدالحرام دارای دو کعبه شده بود؛ کعبه ای در میان مسجد قرار داشت و کعبه ای در کنار مسجد. حسین و کعبه دو نبودند و یکی بودند؛ هر دو از آن خدا بودند. تفاوتی که بود، کعبه صامت بود و حسین ناطق . آن کعبه صامت و این کعبه ناطق . حسین می گفت و کعبه می شنید. حسین با زبان قال به سوی کعبه دعوت می کرد، و کعبه با زبان حال به سوی حسین ، و هر دو به سوی خدا خبر، در کشور پخش شد که حسین ، با حکومت یزید و قدرت یزیدی مخالفت کرده ، مخالفتی آشکار. آشکارا بیعت نکرد، آشکارا از مدینه خارج شد، آشکارا به مکه وارد شد و آشکارا به مبارزه پرداخت . کسانی که در نهان ، کاری انجام می دهند، یا نادرستش می دانند و یا می خواهند از دیده دشمن پنهانش دارند. دشمن ، نخستین کسی بود که از مخالفت حسین آگاه شد و حسین قیام خود را صحیح می دانست . پس چرا پوشیده اش بدارد؟! آرمان حسین ، درست بود، قیام علیه السلام درست بود و نقشه اش نیز درست ، هزار و اندی سال ، از شهادتش می گذرد، هنوز کسی نتوانسته بر وی خرده بگیرد و بگوید حسین در اینجا خطا کرده است . دور و نزدیکی ، قیام حسین را برای شهادت ، صحیح می دانند. حسین ، در این صد و اندی روز که در مکه بماند، چه کرد؟ و چه فعالیتی داشت؟! بر ما مجهول است . چون تاریخ و اخبار، از آن سخن نمی گویند. آن چه مسلم است ، آن است که اگر حسین فعالیتی سیاسی انجام داده بود، پنهان نمی ماند، چون حسین ، کار نهانی نداشت . چون ساکنان و زائران

مکه ، حسین را می نگرسیتند. در این صد و اندی روز، به جمع سپاه پرداخت . فرستادگانی برای دعوت به هیچ شهری نفرستاد، به جز بصره که تفصلیش خواهد آمد. به تربیت چریک اشتغال پیدا نکرد. به سوی جنگ پارتیزانی ، قدمی بر نداشت . به ترور دست نزد و همه این گونه کارها، از او ساخته بود و توانایی انجام دادن آن ها را داشت . یاران با وفایی داشت که از وی همه گونه اطاعت می کردند. چرا؟! چون حسین ، در پی شهادت بود و این کارها با شهادت تنافی داشت . حسین علیه السلام ، در مسجدالحرام می نشست و با مردم گفت و گو می کرد و به وعظ و ارشاد می پرداخت . مسلمانان ، گردش جمع شده و ازخوان فضلش بهره می گرفتند. نقل است که در مسجدالحرام ، اقامه جماعت می کرده . و چه کسی از حسین شایسته تر؟! مسافران اسلام ، از راه های دور می رسیدند و از اوضاع گوشه های مختلف کشور اسلام گزارش می دادند. دستگاه یزیدی ، از مراقبت حسین غافل نبود و حضرتش را تحت نظر میداشت و حسین ، می دانست . یزید، وقتی که دید حسین از چنگش در مدینه بیرون شد و دیگر به آسانی دسترسی به او ندارد و کشتن حسین کار آسانی نیست ، از ابن عباس تقاضای پادرمیانی کرد، تاحسین علیه السلام را از مخالفت باز گرداند.

نامه ای ، برای ابن عباس نوشت . مشاوران یزید و همکاران قدرت ، نهایت زیرکی رادر نوشتن نامه به کار بردند. اینک نامه یزید: حسین علیه السلام پسر عم تو، و عبدالله زبیر دشمن خدا، از بیعت من خودداری کردند و به مکه رفتند و می خواهند فتنه و آشوب راه بیندازند. پسر زبیر، هر چه زودتر به کیفر خواهد رسید و شمشیر، سزای او خواهد بود، ولی دوست می دارم که از حسین علیه السلام به شما اهل بیت ، شکوه کنم . به من خبر رسیده که دسته ای از مردم عراق که در شمار دوستان حسین هستند، نامه هایی به او نوشته و برای خلافت دعوتش نمودند

وحسین نیز دعوت را اجابت کرده است . البته شما می دانید که پیوند خویشاوندی میان ما و شما، حرمتی بزرگ دارد و حسین این پیوند را قطع کرده است ! اکنون که تو پیشوای اهل بیت و مهمتر رجال دیار خود هستی ، حسین را دیدار کن و بکوش که وی را از ایجاد شکاف میان مسلمانان و فتنه انگیزی باز داری . اگر سخن تو پذیرفته شد و از کرده پشیمان گردید. از من امان خواهد یافت و بخشش های بی کران ، بر او روا خواهیم داشت ... . کوشش ابن عباس و نوید بخشش های بی کران یزید، نتوانست در عزم راستین حسین علیه السلام رخنه ای ایجاد کند و حضرتش را، از قیام برای شهادت باز گرداند. یزید، تصمیم گرفت که حسین را در خانه خدا ترور کند! کعبه ای را نابود، و کعبه ای را بی احترام گرداند! در قانون اسلام ، صید حرم جایز نیست ، کندن درخت حرم جایز نیست ، ولی در قانون یزید، کشتن برترین انسان ها در حرم ، رواست !

## کوفه و مردمش

خبر مرگ معاویه به کوفه رسید و خبر خودداری حسین علیه السلام از بیعت یزید نیز به کوفه رسید و رفتنش از مدینه و پناه بردنش به خانه خدا، در کوفه پخش گردید. مردم کوفه، از یزید و معاویه، دل خوشی نداشتند و در شمار دوستان حسین و پدر حسین و برادر حسین قرار داشتند، ولی دوستان وفا نبودند و دوستی آن‌ها چندان ارزشی نداشت

. کوفیان، در خانه «سلیمان خزاعی» که از بزرگان کوفه بود جمع شدند، و به گفت و گو پرداختند، هر کدام، به زبانی به حسین اظهار عشق می کردند. سلیمان که کوفیان را می شناخت، سخن آغاز کرده گفت: معاویه بمرد. حسین، یزید را به خلافت نشناخت و با وی بیعت نکرد و از مدینه به مکه رفت. شما همگی شیعه او و پدرش هستید. اگر اطمینان می دهید که او را یاری کنید و با دشمنش بجنگید، به وی بنویسید و از وی دعوت کنید تا بدین شهر بیاید و در رکابش جهاد کنید. اگر اطمینان نمی دهید و به سخن خود وفادار نیستید، دروغ نگوئید و نامه ننویسید و دعوت نکنید. پاسخ همگی این بود: ما به خود اطمینان داریم و به تو اطمینان می دهیم که یاری اش کرده و در راهش جهاد کنیم. سلیمان گفت: حال که چنین است بنویسید و از حضرتش دعوت کنید. و این نخستین نامه ای است که از کوفه به سوی حسین، فرستاده شد: حمد، خداوندی را سزااست که دشمن ستم گر و کینه ورز تو را سر به نیست کرد. دشمنی که بدون رضایت ملت، بر دوش مردم سوار شد! دشمنی که حق ملت را غصب کرد و خود را فرمان روا قرار داد! دشمنی که نیکو کاران را بکشت و بد کاران را بگذارد! دشمنی که مال خدای را برد و خورد، و میان زورگویان و توان گران پخش کرد! این گونه مرد، نابود باد، نابودی قوم نمود. ما پیشوا نداریم، به سوی

ما بیا، باشد که خدای به وسیله تو ما را به حق برساند. ما نعمان بن بشیر، امیر کوفه را به امارت نمی شناسیم. به نماز جماعتش حاضر نمی شویم، حکومت او در کوفه، تنها در دارالاماره اش است. نماز عید و جمعه را، برای خود اقامه می کند، نه برای ما. اگر بدانیم که به سوی ما می آیی. او را از کوفه بیرونش کرده، به شام می فرستیم. این نامه را چهار تن از بزرگان کوفه که یکی از آن ها سلیمان و دیگر حبیب بن مظاهر بود، به نمایندگی از سوی مردم کوفه امضا کردند و برای حسین علیه السلام فرستاده شد و در دهم ماه رمضان که یک ماه و هفت روز، از ورود حسین به مکه می گذشت، به دست حسین رسید. کوفیان، به همین وعده ای که در نامه نوشته بودند، عمل نکردند! وقتی که دانستند حسین می آید، امیر کوفه را بیرون نکرده و او را به شام نفرستادند! دو روز دیگر، صد و پنجاه نامه، به وسیله پیک های سه گانه، برای حسین فرستاده شد. نامه ها یک امضایی بود و دو امضایی و سه امضایی و چهار امضایی. دو روز دیگر، سومین گام را اهل کوفه برداشتند و نامه ای کوتاه و محکم، برای حسین فرستادند، نامه این بود: ای حسین بن علی! زود بیا، مردم بی تابانه منتظر تو هستند و به جز تو کسی را رهبر نمی شناسند. شتاب، شتاب، شتاب. امضا: شیعیان، مؤمنان حسین نامه ای دیگر، از سوی سیاست مداران کوفه، برای حسین فرستاده شد. بدین مضمون: دشت ما سبز و خرم است، میوه ها رسیده، به سوی ما زود بیا که سپاهی آماده در انتظار فرمان توست ... حجار بن ابجر، شَبَث بن رَبِعی، قَیس بن اشعث.

این سه تن و همکارانشان، از دوستان حسین نبودند. هنگامی که دیدند کوفه به جوش آمده و مردمش حسین را می خواهند، خواستند از موقعیت استفاده کنند و برای خود، در حکومت حسین جایی باز کرده باشند. چار شاخ

دار لنجان ، از هر سویی که باد می آید، خرمن خود را باد می دهد. اینان نیز چنین بودند و تابع قدرت . دیدند که قدرت ، در کوفه از آن حسین شده ، حسینی شدند حسین را دعوت کردند. سپاهی را که در نامه بدان اشاره شد، آنان آماده نکرده بودند. لشکری که در کوفه بود، به خودشان نسبت دادند. هنگامی که ورق برگشت و قدرت از آن یزید شد، یزیدی شدند و به روی حسین شمشیر کشیدند! نامه های مردم کوفه ، پی در پی به مکه می رسید و حسین می خواند. فرستادگان کوفه ، همگی نزد حسین گرد آمدند و نامه ها را تقدیم داشتند. حسین ، درباره مردم کوفه از فرستادگان ، پرسش ها کرد و پاسخ ها شنید.

هر چند خودش کوفیان را بهتر می شناخت و نقاط ضعف آنان را به خوبی می دانست و چیزی از احوال آن مردم ، بر حسین پنهان نبود. و پس از رسیدن نامه ها، حسین به کنار کعبه رفت و میان رکن و مقام ، دو رکعت نماز به جای آورد و از خدای طلب خیر کرد. پس عمو زاده اش مسلم را بخواند و وی را در جریان گذارد و به ماءموریت داد که به نمایندگی او به کوفه برود و پاسخ نامه های کوفه را چنین نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحيم نامه ای است از حسین بن علی ، به سوی بزرگان مسلمانان و مؤ منان کوفه . اما بعد، فرستادگان شما رسیدند و نامه های شما را آوردند. آخرین کس آن ها هانی و سعید بودند. نامه ها را خواندم و بر آنچه نوشته شده بود آگاه گردیدم و دانستم سخن شما این است : ما امام و رهبر نداریم . به سوی ما بیا، شاید خدای به وسیله تو، ما را هدایت کند و به حق برساند. اکنون ، برادرم و پسر عمویم و شخصیت مورد اعتمادم ، مسلم بن عقیل - را که از اهل بیت من است - به سوی شما فرستادم ، تا از حال شما به من خبر دهد و از نظر شما مرا آگاه کند و بداند که سران شما و خردمندانان همگی



آن گویند که در نامه های شما نوشته شده بود، تا به زودی به سوی شما بیایم .  
به جان خودم سوگند، پیشوا و امام کسی است که به قرآن قضاوت کند و عدالت  
را در کشور بگستراند و مؤمن پای بندحق باشد و خود را پای بند فرمان خدا  
قرار دهد. والسلام».

نامه را به همراه مسلم و یکی دو تن از فرستادگان کوفه فرستاد و به مسلم  
چنین وصیت کرد: «پرهیزکاری کن و با تقوا باش ، نرمش داشته و مهربانی به  
کار ببر، فعالیت های خود را پوشیده بدار، اگر مردم همگی ، یک دل و یک جان  
بودند و شکافی در میان آن ها نبود، گزارش بده» .مسلم ، در نیمه ماه رمضان ،  
از مکه بیرون شد. نخست به مدینه رفت و از آن جا به سوی کوفه رهسپار  
گردید. دیری نپایید که نامه مسلم از کوفه رسید و گزارش داد: نامه های  
فرستاده شده ، راست بود. فرستادگان همگی ، درست گفتند و مردم کوفه آماده  
جهاد در راه خدا و جان بازی هستند. هم اکنون هیجده هزار تن ، با من بیعت  
کرده اند و آماده اند که در رکاب حضرتت فداکاری کنند. هر چه زودتر به سوی  
کوفه حرکت کن . از این گزارش ، چنین دانسته می شود که مردم کوفه ، صد در  
صد اعتماد مسلم را به گفته های خود، جلب کرده بودند

و بر مسلم مسلّم شده بود که آنان راست می گویند و دروغ نمی گویند. حق  
به جانب مسلم بود. کوفیان، از ته دل به مسلم خبر دادند و هیچ گونه نفاق و  
دوچهرگی به کار نبردند. پس گزارش مسلم نیز صحیح بود و خطا نبوده است .  
گفته های مردم کوفه ، راستی سخن داشت ولی راستی وعده نداشت ! کوفیان به  
وعده خود وفا نکردند و سر حرف خود نایستادند!

## نامه ای به بصره

خبر جنبش کوفه به شهر بصره رسید و مردم بصره به جنب و جوش آمدند. شیعیان، در خانه «بانو ماری عبدی» جمع شدند. خانه این بانو مرکز اجتماع شیعه بود، در آن جا وضع موجود کشور و رهبری اسلام و مسلمین، مورد گفت و گو قرار گرفت، به اتفاق آرا رهبری از آن حسین بود؛ چون شایستگی های حضرتش را، در کسی دیگر ندیدند. شیعیان دو گروه شدند: گروهی بصره را ترک گفته به سوی حسین شتافتند و گروهی نامه نوشتند و دعوت کردند که آن حضرت به بصره آید که آماده فرمانبرداری اش هستند. حسین، به اهل کوفه نامه ای ابتدایی نوشت و از آن ها دعوت نکرد، بلکه چنان که یاد شد، مردم کوفه نامه نوشتند و اظهار اطاعت کردند و حسین بدان ها پاسخ داد. به نقاط دیگری نیز حسین نامه نوشت و کمک نخواست، به یمن نامه نوشت، با آن که در یمن دوستان بسیاری داشت. به مصر نامه نوشت، در حالی که شیعیان در مصر فراوان بودند. به ایران نامه نوشت، در حالی که چند روز دیگر که مختار قیام کرد، سربازانش، همه ایرانی بودند و به فارسی سخن می گفتند. رهبری حسین علیه السلام اختصاص به شیعیان نداشت و حسین از آن همه مسلمانان بود و همگی آماده اطاعت فرمانش بودند. حساب شیعه و سنی در کار نبود، بلکه حساب اسلام و کفر در کار بود. پرچم حسین را، مسلمانان پرچم اسلام می دانستند و پرچم یزید را پرچم کفر. ولی حسین، به سوی هیچ شهری، دست تقاضا دراز نکرد و قاصدی نفرستاد و نامه ای نوشت. حسین، عزم شهادت داشت و در پی پیروزی نبود. شهادت بود که مسلمانان را بیدار و حقایق اسلام را آشکار ساخت، اگر حسین پیروز می شد، برای مسلمانان حقایق آشکار نمی شد، نه حسین شناخته می شد و نه پیشینیان

حسین . نه یزید شناخته می شد، نه پیشینیان یزید. گفته می شد: حسین و یزید دو مجتهد بودند بر سر حکومت بایک دیگر جنگیدند؛ پسر رسول خدا، بر خلیفه رسول خدا پیروز شد و حکومت را در دست گرفت . حسین ، برای شهادت آشکارا به پا خاست ؛ زیرا شهادت نباید، در نهان باشد. تنها شهری که حسین بدان جا نامه نوشت ، بصره بود.

آیا این نامه ابتدایی بود، یا در جواب تقاضای مردم بصره ؟ اگر این نامه ابتدایی بود این پرسش پیش می آید: چرا حسین تنها به این شهر نامه نوشته و به شهرهای دیگر ننوشته است ؟ با آن که نامه نویسی به همه شهرستان های اسلام ، برایش ممکن بود. شهر بصره دارای پنج بخش بود و هر بخشی سالاری داشت . حسین ، نامه ای به سالارهای پنج گانه بصره نوشت و به وسیله یکی از نزدیکانش به نام سلیمان به بصره فرستاد. نامه حسین به منذر عبدی که یکی از پنج سالار بصره بود رسید و به قاصد حسین سوء ظن برد که از ساخته های این زیاد است که در آن وقت امیر بصره بود. او گمان برد که ابن زیاد، این بازی سیاسی را انجام داده ، تا سران بصره را بیازماید.

عبدی ، سلیمان و نامه را بر داشت و نزد ابن زیاد آورد که سوء ظن ابن زیاد را از خود بر طرف سازد. ابن زیاد، فوراً سلیمان را بگرفت و اعدام کرد. و او نخستین شهید قیام حسین بود. عبدی ، از این کار بسیار پشیمان شد، ولی پشیمانی سودی نداشت .

یزید نهشلی که یکی دیگر از سالارهای پنج گانه بصره بود، وقتی که از نامه حسین آگاه شد، قدمی بسزا برداشت . وی که سالار عشیره بنی تمیم بود. جلسه ای تشکیل داد و از تیره های سه گانه بنی تمیم دعوت کرد. آن ها بنی حنظله ، بنی امر، و بنی سعد بودند. یزید نهشلی ، نخست از موقعیت خود، در میان بنی

تمیم پرسید. گفتند: تو ستون فقرات ما و مایه افتخار به شمار می آیی ، تو شرفی بزرگرا حایزی و مقام ارجمندی را، دارایی . نهشلی ، پس از آن که این اعتراف را از آن ها گرفت ، چنین گفت : من ، شما را خواسته ام تا مشورتی کنم و از شما یاری بگیرم . پاسخ همگی این بود: ما برای هر کاری آماده ایم . نهشل ، آغاز سخن کرده گفت : معاویه بمرد، خودش حقیر بود و مرگش نیز حقیر است ! اوکسی بود که درهای ظلم و ستم و سیاه کاری و گناه را گشود، و ستم گری و جور را پایه نهاد، بیعت پسرش ، یزید را بدعت گذارد. و به گمانش ، این بیعت را محم و پا برجا کرده ، ولی محال است چنین چیزی بشود، معاویه کوشید، ولی شکست خورد، خواست یزید شراب خوار و سر دسته گناه کاران را خلیفه قرار دهد و بدون رضایت مسلمانان ، وی را فرمان روا سازد، ولی چنین چیزی نمی شود و نخواهد شد. یزید هیچ گونه شایستگی ندارد؛ عقل ندارد؛ دانش ندارد؛ حق را نمی شناسد و نمی داند حق کجاست . به خدا قسم ؛ که سوگندی است پسندیده ، جهاد با یزید، از جهاد با مشرکان برتر و بالاتر است . اینک ، حسین بن علی ، فرزند رسول خدا، که دارای شرفی است اصیل و خردی شایسته و اندیشه ای عمیق و دانشی بی نهایت ، در برابر یزید قیام کرده و از بیعتش سر باز زده است . آن است - شناسیتگی خلافت مسلمانان را دارد. سوابقش ، روشن و نقطه ای تاریک در حیات وی نیست . گام هایی که برداشته معلوم ، نزدیکی اش به پیامبر آشکار، با خرد و کلان مهربان ، و شایسته تر از او برای شبانی مسلمانان ، کسی نیست . او امام ماست . پیشوای ماست . به وسیله او، حجت خدای بر ما تمام شده . خودش موعظه ای است گویا و رسا. بیاید از نور حق دور نشویم و خود را در سیه چال باطل نیندازیم . صخر بن قیس ، ما را از یاری پدرش علی ، در جهاد جمل ، باز داشت . بیاید این لکه ننگ را از

خود بشوییم و پسر پیغمبر را یاری کنیم . هر کس در یاری حسین کوتاهی کند، خدای وی را خوار و ذلیل خواهد کرد. اینک من ، زره بر تن کرده آماده جهاد هستم . هر کسی کشته نشود، خواهد مرد و آن که از جهاد بگریزد، از مرگ نتواند گریخت . اکنون ، از شما انتظار جواب دارم . پاسخ مرا خوب بدهید، خدای همگی را رحمت کند.

بنی تمیم ، دعوت یزید نهشلی را لیبیک گفتند. برخی در همان جا و برخی پس از تاءملی و تفکری آمادگی خود را، برای فداکاری اعلام داشتند. نهشلی جوان مرد که از قوم اطمینان یافت ، پاسخ حسین را چنین نوشت : سرور من ! نامه ات رسید. دانستم که مرا، برای چه دعوت کرده ای . خواستی که طاعتم را پیش گیرم و از یاری ات بهره ای داشته باشم ، تا خوش بخت شده و سعادت مند گردم . خدای ، زمین را، از بزرگواری پارسا و رهبری نجات دهنده ، و رهنمایی رستگار، خالی نخواهد گذارد. امروز، حضرتت بر خلق حجت خدایی و امانت الله بر زمین هستی .

شاخه درخت احمدی تویی ، محمد ﷺ تنه درخت بود و شما شاخه های آن هستید. زود به سوی ما بیا که همای سعادت بر سر داری ، عشیره بنی تمیم را مطیع فرمان تو کردم و آن چه چرکی و آلودگی در سینه داشتند، با باران بهاری شستم . و نامه را به مکه بفرستاد. وقتی که نامه به دست حسین رسید و آن را بخواند، در حق وی دعا کرد و گفت : خدای ، تو را روز بیم و هراس ، در امان دارد و روز تشنه کامی بزرگ خلق ، در پناه خود جای دهد. ولی نهشلی جوان مرد، موفق به یاری حسین نگردید. وقتی که شنید حسین به سوی کوفه رهسپار شده ، سپاه خود را آماده کرد که به سوی حسین بشتابد. خبر شهادت حسین ع بدو رسید و جز غم و سوختن ، نصیبی نداشت .

## حرمت حرم

در اسلام ، حرم خدای حرمتی دارد. در آنجا بستنی است برای هر موجود زنده و دژی است برای حفظ حیات در زمین . باید حیات زندگان در آن جا محفوظ بماند. کسی حق ندارد در حرم ، موجود زنده ای را نابود کند. صید حرم ، حرام است ، کندن درختان حرم ، حرام است ، جایز نیست . نباید خونی در حرم ریخته شود، انسانی کشته گردد. نباید آزادی کسی در آن جا سلب شود و کسی حق ندارد همراه خود سلاح بردارد.

ولی ! مزدوران و جان نثاران یزید، دستور یافتند تحت رهبری والی مکه ، در ایام حج ، پسر پیغمبر را در حالی که جامه احرام بر تن دارد و سلاحی در دستش نیست ، دستگیر ساخته و یا ترور کنند، حکومت خام و بی تدبیر یزید، دیگر نتوانست زنده بودن حسین را در حرم خدای ، تحمل کند و تصمیم به هتک خانه خدای و بی حرمتی گرفت و به گمان خود خواست کار را در مکه یک سره کند و خود را از سوی حسین آسوده خاطر گرداند.

طبیعی است که این کار به آسانی انجام پذیر نبود و حسین گنجشکی نبود که بشود او را گرفت و یا به تیرش زد. یاران فداکار، پیوسته در خدمتش بودند و خود، مردی دور اندیش و آینده نگر بود. یزیدیان اگر به چنین کاری دست می زدند، چه موفق می شدند و چه شکست می خوردند، هتک حرم خدای می گردید. یزید، حاکم اسلام است و او باید حرمت خانه خدای را نگاه دارد. او که پاسبان است ، پاس نگه نمی دارد. پس این کار وظیفه حسین است پاسبان حقیقی و راستین اسلام ، تنها راه ، برای حفظ احترام خانه خدای ، خروج است ، از مکه و خودداری کردن اوست از عبادت حج و خودداری از پوشیدن جامه احرام . پس ، خروج حسین از مکه ، استقبال از مکه و آباد کردن خانه خدا بود.

و خودداری او از احرام حج ، تعظیم عبادت حج و بزرگداشت مناسک بود. مرد با ایمان ، از هر سوئی که برود، به سوی خدا رفته است ؛ خدا در همه جا هست . خروج حسین از مکه و ترک اعمال حج در موسم حج ، از بزرگ ترین شاهکارهای سیاسی و مذهبی به شمار می آید. حسین ، در هشتمین شب ماه ذی حجه ، در حضور اصحاب و یاران خود خطبه ای ایراد کرد و چنین گفت : «حمد خدای راست و بس ، خدای هر چه بخواهد همان است ، هر چه قدرت و توانایی است از آن خداست و بس . مرگ ، زیبایی فرزندان آدم است ، هم چون زیبایی گلوبندی که به گردن دوشیزه ای است

. واله و شیدای دیدار پدران و نیاکانم هستم . برای من شهادت گاهی فراهم شده که باید به سوی آن بروم . می بینم که بند بند مرا گرگ های بیابان ، از هم جدا کرده و شکم خود را، از پیکر من سیر می سازند. روش ما خاندان ، خشنودی و رضای خدای را جستن است . رضای ما رضای خداست . در بلاها استقامت می ورزیم و شکیبایی داریم و پاداش ما خواهد رسید. من بامدادان از مکه بیرون خواهم شد، هر کسی که بخواهد جان خود را در راه ما فدا کند و جویای دیدار با خدا باشد، با ما بیاید.» حسین روز هشتم ذی حجه ، در اسلام «ترویبه» نامیده می شود

و آن روزی است که زائران خانه خدا، احرام حج می بندند و جامه سپید احرام بر تن می کنند و این عبادت بزرگ را می آغازند. ولی حسین از عبادت دست کشید و به سوی شهادت رفت ، شهادت ، نگهبان عبادت است و ضامن بقای آن ، خبر در مکه پخش گردید و حاجیان از تصمیم ناگهانی حسین آگاه شدند. زائرانی که از دور و نزدیک کشور اسلام به زیارت خانه خدا و انجام دادن اعمال حج آمده بودند، از شتاب وی در عجب شدند و هر کسی چیزی می

اندیشید و سخنی می گفت . سرانجام ، دانسته شد که یزیدیان چه نقشه خطرناکی در سر می پروراندند! آن ها با حکومت یزیدی آشنا بودند و آشنا تر شدند و از روش حسین آگهی داشتند، آگاه تر شدند

. در این جا، راه حسین ، از راه انقلابیون جدا می گردد؛ انقلابیون روز قیام خود را مخفی می دارند و سفر انقلابی خود را آشکار نمی سازند، ولی حسین آشکارا قیام کرد و آشکارا سفر کرد، آن هم سفر شهادت . با خطبه حسین ، دیگر شکی باقی نماند که سفر وی سفر شهادت است و بس . حسین ، به این فکر معتقد نبود که قداست هدف ، وسیله زشت را زیبا می گرداند؛ و گرنه می توانست در برابر چشم هزاران حاجی ، در خانه خدا شهید شود و نخستین خانه خدا گردد، ولی چنین نکرد، زیرا هتک خانه خدا می شد. راه شهادت باید زیبا باشد. در این جا نیز راه حسین ، به این اصل پای بند نبود و آن را زیر پا نهاد.

حسین علیه السلام می توانست ، در مکه بماند، از خود دفاع کند و پیروز شود. چون قدرت حسین علیه السلام در خانه خدا از قدرت یزید بیش بود، ولی از دفاع کناره جست . دفاع ، امن خانه خدا را بر هم می زد. آن جا خانه امن و آرامش بود. آنجا خانه صلح بود. آن جا خانه حفظ حیات زندگان بود. نابود کردن حیات موجودی زنده ، حرمت خانه خدا را می برد، و حسین علیه السلام برترین کسی بود که حرمت آن جا را نگاه می داشت .



## عزم سفر

حسین ، بار سفر بست و بوی عراق رهسپار گردید. سفر عراق ، سفر شهادت بود و حسین ، راهی کوی شهادت . کوتاه نظران ، می پنداشتند که حسین به سوی حکومت می رود و بدان نخواهد رسید، پس خطا کارش می پنداشتند، در مقام پند و اندرز، بر آمدند تا از این سفر منصرفش گردانند. سفر حسین به عراق ، وفای به وعده نیز بود، وعده که به مردم کوفه داده بود که اگر نماینده اش مسلم گزارش دهد که آنان آماده هستند و آن چه نامه های آن ها خبر داده و پیک های ایشان گفته حقیقت بود، حسین به سوی عراق برود. گزارش مسلم چنین بود: نوشته ها صحیح است و گفته ها درست و مطابق با حقیقت ، حسین مرد وفا بود، و باید به وعده اش وفا کند، او کسی نیست که قولی بدهد و خلاف کند. محمد حنفیه ، که برای حج به مکه آمده بود، شنید که برادر عزم سفر عراق دارد. شرفیاب شد و پند دادن و نصیحت گری آغاز کرد و گفت : برادر! تو اهل کوفه را خوب می شناسی ، آن ها به پدرت خیانت کردند! به برادرت خیانت کردند! از آن ترسم که با تو چنان کنند که با آن ها کردند، اگر در مکه بمانی ، گرامی ترین مرد حرم و محفوظ ترین کس خواهی بود. حسین گفت :

«بیم آن است که یزید خون مرا در حرم بریزد و من کسی باشم که که به وسیله من ، حرمت خانه خدا، پامال گردد».محمد گفت : اگر چنین است ، برو به یمن ، یا سر به بیابان بگذار، که هیچ قدرتی نخواهد توانست ، بر تو پیروز گردد. ابن عباس از حرکت حسین آگاه شد، شرفیاب شده گفت : پسر عمو! شنیده ام عزم عراق داری . می دانی که عراقیان ، مردمی خیانت پیشه هستند. اگر آنان تو را دعوت کرده که در زیر رایت تو نبرد کنند، شتاب مکن و عجله به کار مبر، اگر قصد پیکار با یزید داری و نمی خواهی در مکه بمانی ، به یمن برو.

چون که یمن دور است و کناری قرار دارد. در یمن ، یاورانی داری که از تو نگه داری خواهند کرد. در یمن بمان و دعوت خود را پخش کن و فرستادگانی به هر شهر و دیار بفرست و به مردم کوفه بنویس که تا والی یزید را بیرون نکنند، نزد آن ها نخواهی رفت و اگر چنین کردند و در میان ایشان ، دشمنی برای تو یافت نشد و اتفاق کلمه داشتند، آن وقت به سوی کوفه برو، هر چند باز هم ، از خیانت آن ها بر تو بیم ناکم . و اگر کوفیان والی یزید را بیرون نکردند، سر جای خود بنشین و منتظر فرصت باش . کشور یمن ، دژهای مستحکمی دارد و دارای دره هایی است که برای دفاع بسیار مناسب است . حسین گفت :

«می دانم تو خیر خواهی می کنی ، ولی فرستاده من مسلم نوشته است که مردم کوفه ، با من بیعت کرده اند و همگی مرا یاری می کنند، اینک من ، تصمیم به حرکت به سوی کوفه دارم».ابن عباس گفت : تو می دانی که اهل کوفه چه هستند و چه می کنند، آن ها یاران پدرت و برادرت بوده اند، ولی فردا کشندگان تو خواهد بود. خبر حرکت تو که به ابن زیاد برسد، کوفیان را به جنگ تو گسیل خواهد کرد و کسی که به تو نامه نوشته و از تو دعوت کرده ، بدترین دشمن تو خواهد بود. اگر پند مرا نمی پذیری و تصمیم به سفر داری ، زنان و بچه ها را، همراه مبر. می ترسم که تو را پیش چشم زنان و کودکان سر ببرند. حسین گفت : «من در عراق کشته شوم ، بهتر است تا در مکه کشته شوم».سومین نصیحت گری که شرفیاب شد، ابو بکر حارث نواده عبدالمطلب بود. وی چنین گفت : پسر عمویی و خویشاوندی ، مرا با تو هم شیر ساخت . نمی دانم مرا خیر خواه خود می دانی یا نه ؟حسین گفت :

«تو کسی نیستی که خیانت کنی».زاده حارث و نواده عبدالمطلب گفت : پدرت از تو، دلیرتر بود. و مردم نسبت به او مطیع تر و فرمان بر تر بودند.

اکثریت مسلمانان با او بودند و تو چنان اکثریتی نداری ، پدرت بر معاویه حمله برد و همه مسلمانان با او بودند، البته به جز مردم شام ، پدرت از معاویه ، نزد همه کس برتر و گرامی تر بود، ولی چنان که دیدی ، همان مردم ، در اثر طمع به مال دنیا به وی خیانت کردند و در یاری حضرتش تکاهل ورزیدند و سنگینی نشان دادند، به طوری که دلش از دست این مردم آکنده از غم و غصه بود. آن چه گفتم به چشم خود دیده ام و شنیدنی نبوده ، اکنون تو می خواهی نزد چنین مردمی بروی ! آن هم کسانی که با پدرت چنین و چنان کردند و به برادرت خیانت کردند! می خواهی به وسیله این مردم با سپاه شام و عراق بجنگی؟! آن هم سپاهی که از سپاه تو برتر و نیرومندتر است و همین مردم ، از آن در هراس هستند. حسین گفت : «پسر عمو! خدای به تو پاداش نیکو دهد، سخنی به جا گفتمی . البته آن چه خدا اراده کند، می شود».

چیزی در سخنان پند گویان و نصیحت گران جلب نظر می کند، آن است که همه گمان می کردند که حسین علیه السلام برای حکومت می رود و جویای جهان داری است . و می دیدند راهی که حسین می رود، راه به دست آوردن حکومت نیست ، در این راه پیروزی نیست ، زمام داری یافت نمی شود. از این رو به نصیحت پرداخته و پند گفتند. آن ها می دانستند که پای حسین علیه السلام که به خاک عراق برسد، با کشته شدن همراه است . حسین هم می دانست . آن چه که نصیحت گران می گفتند، روشن بود. کوفیان ، مردمی ناشناس نبودند و رفتار آن ها بر کسی پنهان نبود، تا چه رسد بر حسین علیه السلام که جهان بر خردمندی وی اعتراف دارد و اهل کوفه را از نزدیک ، لمس کرده بود و آن ها را خوب می شناخت . حسین ، می دانست که پند گویان ، خیرخواه وی هستند و آن چه می گویند، راست است . می دانست که راه عراق ، راه پیروزی نیست و راه مرگ

است و کشته شدن . اگر هدف حسین از این سفر، تشکیل حکومت بوده ، بی گمان منطق نصیحت گران ، برتر و قوی تر بوده است . هدف حسین شهادت بود و تنگنای فکری آن ها اجازه نمی داد که بتوانند پی به حقیقت این هدف عالی ببرند. آن ها نمی دانستند شهادت چیست و آن را از هلاکت تمیز نمی دادند. سطح فکر ایشان ، پایین تر از این بود که بتوانند بفهمند شهادت چیست . پاسخ های حسین هم به هر یک از ایشان ، یک گونه است و نظر هیچ یک را تخطئه نمی کند. به ابن عباس می گوید: در عراق کشته شوم ، بهتر است تا در حجاز کشته شوم . به دیگری گونه ای دیگر پاسخ می دهد. نصیحت گران با آن که دوستان حسین بودند. هیچ یک ، در فکر یاری وی نیفتادند

. چون در نظر ایشان ، یاری وقتی است که امید پیروزی باشد و به شکست قطعی منجر نباشد. هنگامی که امید پیروزی منتفی شد و مرگ ، صد در صد حتمی گردید، یاری معنا ندارد. اینان چنین می اندیشیدند، ولی حسین چنین نمی اندیشید. از اندیشه حسین ، تا افکار آن ها هزاران فرسنگ راه بود. عزم راسخ حسین ، عزمی است افسانه ای و محال است شکسته شود، و نیروی وی نیروی خدایی است و نیروی خدایی ، شکست ناپذیر است .

## از امیر مدینه به امیر کوفه

ولید، امیر مدینه را می شناسیم که پسر عموی یزید و یکی از پایه های حکومت خانوادگی بنی امیه بود. وی تا حدی ایمان به روز جزا داشت و دیدیم که با حسین مؤدبانه به گفت و گو پرداخت و در رفتارش نیز خشونت ابراز نکرد. وقتی که ولید شنید که حسین راهی عراق گردیده ، نامه ای بدین مضمون برای پسر زیاد، امیر عراق نوشت :

حسین ، رهسپار عراق است ، او پسر فاطمه دختر رسول خداست . از رفتار خشن ، با وی بپرهیز که بد بختی و ننگ ، برای خود و قوم خود فراهم خواهی کرد. لکه ننگی که هیچ چیز نتواند پاکش کند و تا جهان باقی است ، زبان زد خاص و عام خواهد بود. امیر مدینه می دانست که امیر کوفه ، به جهان دگر و روز واپسین ایمان ندارد، پس او را از ننگ این جهانی ، بر حذر داشت و از بد بختی ابدی در این جهان بترسانید. امیر کوفه ، نامه امیر مدینه را ناچیز شمرد و پند و اندر او را ناشنیده گرفت ، و به سوی آرمان پلید خود قدم برداشت ، آرمانی که خودش چندان سودی از آن نمی برد؛ بلکه کار کردن او بود و خوردن یزید. کارمندان و مأموران حکومت های دیکتاتوری ، همه از این گونه اند؛ آن ها رنج می برند تا پایه های حکومت دیگری را مستحکم سازند

و سپس خود را در آتش ظلم و جور بسوزانند، اعدام شوند و یا در سیه چال زندانش جان دهند. روش استالین در شوروی ، با یاران و هم کارانش ، بهترین گواه این سخن است . زنهار از پل قرار گرفتن ، برای عبور ظالمان و ستم گران . امیر کوفه ، درست بر ضد راهنمایی امیر مدینه عمل کرد! وقتی خبر حرکت حسین علیه السلام از مکه به وی رسید، دیده بان ها بر سر راه حجاز گذارد و حکومت نظامی اعلام کرد. راه ها را بیست ، مبادا از کوفه به قصد یاری حسین ،

کسی برود! چقدر میان امیر مدینه و امیر کوفه فاصله برود! بیش از فاصله میان مدینه و کوفه . پستی و رذالت پسر زیاد، از اربابش یزید، بیشتر بود. یزید برای خودش دست به جنایت می زد، ولی پسر زیاد برای خاطر یزید. کارمندان دستگاه جنایت ، بد بخت ترین کس هستند. برای منصبی چند روزه و پیشیزی مزد، دست خود را تا مرفق در خون بی گناهان و پاکان فرو می کنند. آن ها جنایت می کنند، ستم می کنند، شکنجه می کنند تا دگری سود برد! خاک بر سر این گونه مردم که از انسانیت و مردمی به دورند، بلکه از سگ پست ترند. سگ دارای صفات برجسته ای است ، ولی اینان از هر صفت مردمی بی خبرند.

## به سوی کوی شهادت

1- حسین از مکه بیرون شد و راه عراق را پیش گرفت . یاران و همراهان حسین ، از زن و مرد، 82 تن بودند. حسین ، به هر یک از یاران خود ده دینار خرج سفر داد و شتری نیز عنایت کرد که بار خود بر آن نهد. چندان از شهر مکه دور نشده بودند که سواران امیر مکه رسیدند.

آنان را امیر مکه به فرماندهی برادرش فرستاده بود که از سفر حسین به سوی عراق جلوگیری کنند. یاران حسین مقاومت کردند و کار به خشونت کشید. وقتی ماءموران چنین دیدند، از جلوگیری دست کشیده برگشتند و کار به خون ریزی نکشید. حسین ، می توانست سربازان امیر مکه را نابود کند و سپس به سوی مکه برگردد. شهر را تصرف کند، مردم مکه و بیشتر زائران خانه خدا، سرباز وی می شدند، خبر فتح مکه در جهان اسلام پخش می شد، نه تنها دوستان حسین ، بلکه دنیا پرستان نیز به یاری اش می شتافتند و سیر تاریخ عوض می شد. چرا چنین نکرد؟ چون در جست و جوی حکومت نبود، چون در راه پیروزی قدم بر نمی داشت . او پیروزی امروز را نمی خواست ، پیروزی فردا و پس فردا و پیروزی جاودانی را طالب بود. پیروزی جاودانی ، با شهادت تحقق پذیر بود، نه با فتح مکه ، حسین ، پیروزی هدف را می خواست نه پیروزی وسیله . حسین ، می توانست راه خود را به سوی مدینه بگرداند و مدینه را فتح کند و آن جا را پایگاه خود قرار دهد و به کوفه و بصره بنویسد، تا به یاری او بشتابند، ولی چنین نکرد. در این جا، راه حسین از راه انقلابی جدا می شود. انقلابی ، از کوچکترین فرصت ، برای پیروزی استفاده می کند، ولی حسین فرصت ها را نادیده گرفت . کاروان شهادت به راه خود ادامه داد و به سوی کوی شهادت رهسپار بود. در منزل «تعمیم» به کاروانی برخوردند که از یمن می

آمد و عازم شام بود و کالای گیاهی و پارچه های گران قیمت ، برای یزید می برد. حسین ، کالای کاروان را تصرف کرد و مزد ساربانان و کرایه چارپایان را پرداخت . هنوز چندان از مکه دور نشده بودند که نامه ای ، برای حسین رسید. نامه از پسر عموی حسین ، عبدالله پسر جعفر طیار بود که با دو پسر عون و محمد فرستاده بود. در نامه چنین آمده بود: تو را به خدا سوگند می دهم که از تصمیم خود برگرد. من از این سفر، بر جان تو نگرانم و می ترسم هلاکت تو و نابودی خاندانت در آن باشد.

اگر تو کشته شوی ، نور خدا در زمین خاموش خواهد شد. تو رهنمای رستگاران و امید مؤمنان هستی ، خواهش من این است که در سفر شتاب مکن ، که من خود، در پی نامه ام خواهم رسید. تشخیص عبدالله صحیح بود، حسین در این سفر کشته می شد، ولی اشتباه عبدالله ، در این بود که شهادت را هلاکت می پنداشت . عبدالله ، پس از این که نامه را برای حسین فرستاد، نزد امیر مکه رفت و با وی سخن گفت و از وی تقاضا کرد برای حسین نامه ای بفرستد و از او بخواهد که از سفر منصرف شود و به وی اطمینان دهد که دیگر خطر ترور و دستگیری وجود ندارد و در برابر، با او خوش رفتاری خواهد شد. عبدالله ، از امیر مکه خواهش کرد که نامه را به وسیله برادرش بفرستد که بیشتر موجب اطمینان حسین شود و بداند که سخن امیر جدی است . امیر گفت : تو هر چه می خواهی بنویس و نزد من بیاور تا امضا کنم . عبدالله نوشت ، و آن چه نوشته بود، امیر امضا کرد و خودش با برادر امیر که حامل نامه بود، از مکه خارج شدند و خود را به حسین رسانیدند و نامه را تقدیم داشتند و با حضرتش به گفت و گو پرداختند؛ شاید از این سفر منصرفش گردانند. حسین گفت : «جدم رسول خدا در خواب ، به من فرمانی داده ، باید اطاعت کنم و من در پی انجام



دادن آن می روم» پرسیدند: چه خواب دیده ای؟ گفت: «خواب را برای کسی نگفته ام و نخواهم گفت، تا زمانی که خدا را ملاقات کنم» عبدالله، نا امید باز گشت، ولی به دو پسرش سفارش کرد که در خدمت حسین بمانند و در رکابش جهاد کنند. آن ها نیز امر پدر را اطاعت کردند. حسین، جواب امیر مکه را بنوشت و بفرستاد. قدمی که پسر جعفر برداشت، نشان می دهد که مرد بسیار پخته ای بوده. خیر خواهی کرد که حسین به عراق نرود. خیر خواهی کرد که حسین در مکه بماند و جانش به سلامت باشد

. امیر مکه را ضامن اجرا قرار داد و سند کتبی از وی گرفت. هنگامی که از پذیرفته شدن سخنش نا امید گردید. به یاری حسین برخاست، بدین گونه دو پسر خود را همراه حسین فرستاد تا در رکاب حسین کشته شوند. دو پسری که یکی از آن دو، خواهر زاده حسین بود و فرزند بانوی بانوان، زینب. پسر جعفر، اگر خود سعادت شهادت را نداشت، فرزندانش را بدان سعادت رسانید و آنان از پدر، برتر شدند. بسیار دیده شده که کسانی خودشان سعادتمند نبودند، ولی کاری کردند که دیگران سعادتمند شدند. کاروان شهادت به سفر خود ادامه داد، و حسین هم چون پرنده ای سبکبار، به سوی عراق رهسپار بود و هیچ چیز وی را از راه باز نمی داشت. به منزل گاه «ذات عرق» رسیدند. آن جا میقات حاجیانی است که از عراق، برای حج می آیند. در ذات عرق، با بشیر اسدی رو به رو گردید که از عراق می آمد. حسین، حال مردم کوفه را، از وی پرسید. وی پاسخ داد: دل های آنان با توست، ولی شمشیرهای آن ها با یزید. حسین، سخن وی را تصدیق کرد و گفت:

«راضی هستم به رضای خدا که هر چه بخواهد انجام می دهد».

وقتی که در مکه عزم سفر کرد، گفت: «رضای ما رضای خداست». در این سفر، این گونه

سخنان ، از حسین علیه السلام بسیار شنیده می شود و دانسته می شود که این سفر را حسین ، سفر رنج می داند، سفر شهادت می داند. خدا چنین خواسته است ، و خواست حسین همان خواست خداست ، و او بدون خواست خدا کاری نمی کند. حسین ، در برابر خواست خدا، تسلیم است و از تسلیم بالاتر که مقام رضا باشد. رضای حسین علیه السلام راضی خداست و رضای خدا، رضای حسین است ؛ او چیزی برای خود نمی خواهد، برای خدا می خواهد. حسین ، با این کلمات ، روح ایمان و فداکاری را در یاران تقویت می کرد. کسانی که در رکاب حسین بودند و به سوی شهادت می رفتند، روزانه ، عروج ایمانی داشتند، در جا نمی زدند، پیوسته در حرکت به سوی بالا بودند. کربلا، معراج آن ها بود، چنان که معراج حسین نیز بود. آیا سیر من الحق الی الحق به جز این است؟! آنان از جانب حق ، به سوی حق می رفتند. 2- به منزل «حاجر» که رسیدند، حسین ، نامه ای به اهل کوفه نوشت و با پیک مخصوص خود بفرستاد و ایشان را از آمدن خود خبر داد و آمادگی آن ها را برای قیام بخواست . پیک حسین قیس صیداوی بود. دیده بان های ابن زیاد، پیک را گرفتند. او تا وضع را چنین دید، نامه را پاره پاره کرد. پیک دستگیر شده را نزد ابن زیاد بردند. امیر کوفه به بازجویی اش پرداخت :- تو که هستی؟ - مردی از شیعیان علی و شیعیان حسن و شیعیان حسین . - چرا نامه را پاره کردی؟! - برای آن که تو نبینی . - نامه به نام چه کسانی بود؟ نام آن ها ببر. - نام آن ها را نخواهم گفت . - تو را می کشتم . - هر کاری می توانی بکن . سپس به تفصیلی که خواهد آمد، دستور داد از بالای کاخ دارالاماره به زیرش انداختند که استخوان هایش خرد شد، و شهیدش کردند. تفصیل حالش ، در بخش دوم این کتاب خواهد آمد، انشاءالله .

3- کاروان ، در بین راه به سر چشمه ای رسید، و در آن جا با عبدالله بن مطیع

رو به رو گردید. ابن مطیع ، از شجاعان و دلاوران قریش به شمار است و با عمر خطاب خلیفه ثانی از یک تیره هستند. ابن مطیع ، به حضور امام شریفیاب شده ، پرسید: پدر و مادرم فدایت ، به کجا می روی و چه مقصدی داری؟! حسین گفت : شنیده ای که معاویه مرده است . مردم عراق ، برای من نوشته اند و دعوت کرده اند که نزد آن ها بروم . ابن مطیع گفت : تو را به خدا قسم به عراق مرو، حرمت اسلام را نگه دار، حرمت عرب را نگه دار، حرمت قریش را نگه دار. اگر بخواهی ضد بنی امیه قیام کنی ، تو را خواهند کشت . و اگر تو را کشتند، دیگر از کسی نمی ترسند و شرم نمی کنند و هرچه بخواهند، می کنند. از این سفر، منصرف شو، به کوفه مرو و جان خود را در خطر قرار مده . حسین ، سخن او را شنید و چیزی نگفت و به راه خود ادامه داد. در راه کوفه ، از عرب های بیابانی ، پرس و جو می کرد و از اوضاع و احوال می پرسید. پاسخی که از همه می شنید، این بود: نمی دانم چه خبر است . راه ها را بسته اند و نمی گزارند ما به جایی برویم و از محل خود خارج شویم ! حسین به راه خدا ادامه داد. 4- به منزل گاه «خزیمیه» که رسیدند

شب و روزی در آن جا استراحت کردند و اندکی از خستگی سفر بیاسودند و فرسودگی آن را کاستند و برای آینده نزدیک آماده شدند. در این منزل ، برای بانوی بانوان ، زینب ، مکاشفه ای رخ داد و خدمت برادر عرض کرد: «می خواهم به تو خبری بدهم . دیشب چیزی شنیدم !». امام پرسید: «چه شنیدی؟!». زینب گفت : «پاسی از شب گذشته بود که از خیمه ، برای کاری بیرون شدم ، شنیدم هاتفی می سرود: ای دیدگان من اشک بسیار بریزید، بر مردانی که مرگ دارد آن ها را به سوی خود می کشد!». حسین گفت : «خواهرم ! سرنوشت ، شدنی است ! هر چه که باشد». امام به راه خود ادامه داد و گفته هاتف را

تکذیب نکرد. زینب می دانست که برادرش به استقبال مرگ می رود. گفته هاتف دانسته اش را پا بر جا و دو چندان کرد. بانوی بانوان رکن دوم آرمان بود. نخستین رکن شهادت بود که باید حسین انجام دهد و پیشوای شهیدان گردد. دومین رکن ، زینب بود که باید اسارت را برگزیند، و رهبر اسیران گردد. 5- زُهِیر، عثمانی بود و از علی علیه السلام دور بود، ولی حسین را دوست می داشت . در تاریخ نیامده که حسین علیه السلام ، چه در مکه و چه در مدینه ، از فردی دعوت کرده باشد، ولی در بیابان ، از زهیر دعوت کرد و او را گرامی داشت . حیف است زهیر، جوان مرد دلیر، نابغه نظامی ، سردار بزرگ عرب ، یزیدی بماند، باید حسینی بشود. حسین هم زهیر را دوست می داشت . در این سفر، بارها حسین علیه السلام گفت : هر کس می خواهد برود و با من نیاید، ولی زهیر را گفت که با وی بیاید. مردمی که از دور حسین علیه السلام پراکنده شدند، شایستگی نداشتند که به شهادت برسند

. شهادت ، مقام شامخی است ؛ هر کسی لیاقت آن را ندارد. هرگز پر طاووس به کرکس ندهندش . ولی زهیر شایستگی دارد و باید بدین فیض عظیم نایل گردد. زهیر هر چند، در ظاهر از حسین دور است ، ولی در باطن به حسین نزدیک است . جوان مردی حسین علیه السلام نمی گذارد که شایستگان محروم شوند و باطن در باطن بماند، باید روزی ظاهر شود.

حسین ، زُهِیر را به بزم شهادت ، صلا داد. زُهِیر لبیک گفت و جام شهادت را تا پایان نوشید. چه رازی در این دعوت نهفته بود؟! حسین ، پسر عمویش را دعوت نکرد! برادرش را دعوت نکرد! ولی زهیر را دعوت کرد! از خویش دعوت نکرد! ولی از بیگانه دعوت کرد! چه رازی در این دعوت نهفته بود؟! زهیر، از یاران بنی امیه بود و از سران نظامی آن ها به شمار می رفت ، ولی بر

حسین علیه السلام با دیده قداست و بزرگواری می نگریست . زهیر، ساکن شهر کوفه بود و پس از مرگ معاویه ، برای حسین نامه نوشت ، و با فرستاده حسین علیه السلام یعنی مسلم ، بیعت نکرد و با خلافت یزید موافق بود، ولی حسین را دوست می داشت . وه که دوستی چه کارها می کند! و جاذبه دوستی نیرومندترین جاذبه هاست . زهیر می دانست که حسین ، در برابر یزید، قیام کرده و می دانست که حسین ، در این قیام کشته خواهد شد، چون او، متخصص نظامی بود. از قوای یزید، اطلاع داشت ، یاران حسین را هم می شناخت و نمی خواست به حسین نزدیک شود، مبادا پس از کشته شدن حسین علیه السلام در دربار یزید مسؤ ول به شمار آید. اگر این نابغه نظامی ، پیروزی حسین را به چشم می دید، از حسین دوری نمی کرد، زیرا هم حسین را دوست می داشت و هم پیروزی با حسین بود و مسؤ ولیتی برای وی ، در آینده تصور نمی شد،

ولی زهیر یقین داشت که حسین کشته خواهد شد و اگر به حسین نزدیک شود، نامش در لیست سیاه یزید، قرار خواهد گرفت . حسین ، زهیر را با یک دیدار، دگرگون ساخت و یزیدی ، حسینی گردید و ناری ، نوری شد. زهیر یک شبه ره صد ساله رفت و به عالی ترین مقام انسانی رسید و سردار بزرگ حسین گردید. زهیر، نه تنها نابغه نظامی بود، متفکر بود، سخنور بود، بسیار خردمند بود، دانشور بود،

اطلاعات جغرافیایی داشت ، در عرب به ویژه در قوم خود، بسیار محترم بود. پس از آن که حسینی شد، همه امکانات خود را تحت اختیار حسین گذارد و هر چه نیرو داشت ، در راه حسین به کار برد، همیشه در برابر حسین ، جان بر کف و گوش بر فرمان ایستاده بود. راه زهیر، راه حسین شد. آرمان زهیر، آرمان حسین شد. وه که دوستی چه کارها می کند! آنان که دعوی دوستی حسین می

کنند، چرا به راه حسین نمی روند؟ زهیر که از زیارت حج بر می گشت ، نمی خواست با حسین هم منزل گردد و تماسی حاصل ، مبادا به یزید گزارش دهند. ولی حسین با زهیر هم منزل گردید و کاروان شهادت در جایی فرود آمد که زهیر در آن جا فرود آمده بود. زهیر»

با یاران خود ناهار می خورد که فرستاده حسین به سراغش آمد و ابلاغ کرد: حسین تو را می خواهد. زهیر، به حضور حسین شرفیاب شد و یزیدی رفت و حسینی بازگشت . دستور داد که خرگاهش را در زمیره خیمه و خرگاه حسین قرار دهند. آری ، دوستی ، قوی ترین جاذبه هاست ، زهیر را با حسین ، در یک منزل فرود می آورد. زهیر را احضار می کند، به حضور می رساند. تاریکی اش را می برد، روشنایی اش می بخشد، سرانجام ، حسینی می شود و خیمه و خرگاهش را در خیمه و خرگاه حسین قرار می دهد.<sup>(16)</sup>

## بادیه

6- بادیه پیمایان راه شهادت ، به راه خود ادامه دادند و زهیر از سران آن ها شده بود و به سوی کوی شهادت قدم برداشت . هنگامی که به سر منزل «تَعَلَّیْبَه» رسیدند، با دو تن بر خوردند که به حضور امام شرفیاب شده و عرض کردند: خبری داریم . نهانی بگوییم یا آشکارا؟

حسین ، به یاران خود نگاهی انداخته گفت : از این جوان مردان ، چیزی پنهان ندارم . آری حسین نهان کاری ندارد، با دوستانش یگانه است . سرانی که از یاران خود، نهانی کار می کنند، روش خود را درست نمی دانند، وگرنه چرا پنهان می کنند؟! آن ها می ترسند ملت از آن آگاه شود و خیانت داند و بدان رضایت ندهد؛ وگرنه کار خوب ، نهان کردن ندارد. آن دو گفتند: مردی را دیدیم که از کوفه می آمد، از وی خبر پرسیدیم ، گفت : در کوفه بودم و به چشم خویش دیدم که مسلم و هانی را کشتند و پیکرشان را به روی زمین کشیدند! حسین ، آیه استرجاع را تلاوت کرد و گفت :

«خداوند آن را رحمت کند». پس آن دو، به نصیحت گری پرداختند، به حسین خطاب کرده گفتند: تو را به خدا قسم که جان خود و جان اهل بیت خود را محفوظ بدار و از همین جا برگرد، تو، در کوفه ، نه یاری داری و نه یاور، می ترسیم که کوفیان ، در صف دشمنان تو قرار گیرند و بر تو بتازند. حسین روی به فرزندان عقیل کرده پرسید: چه می کنید، مسلم کشته شد! پاسخ دادند: ما نخواهیم بر گشت ، مگر آن که انتقام مسلم را بگیریم و خون خواهی کنیم ، و یا آن چه مسلم چشیده ما بچشیم . زادگاه عقیل ، یکی از دو راه را برگزیدند:

1. خون خواهی ؛

2. کشته شدن . ولی هر دو به سوی کوفه می رفت و هر دو به شهادت ختم می شد. هر دو، راه رفت بود و هیچ یک راه برگشت نبود. آنان با حسین ، وحدت نظر داشتند، حسین با آن ها نیز. یاران حسین نیز، عقیلان ، می دانستند، خون خواهی مسلم ممکن نیست . مسلم با هیجده هزار سرباز کشته شد و عقیلان که از ده تن کمتر بودند، کشته نخواهند شد!؟

زادگان عقیل ، از آغاز سفر همراه حسین بودند، پند نصیحت گران را شنیده بودند و از پاسخ های حسین آگاه بودند. آنان می دانستند که در رکاب حسین ، به سوی کوی شهادت می روند. بارها حسین علیه السلام در این سفر از شهادت یحیی پیغمبر یاد کرده و گفته بود: «سر یحیی را برای ظالمی هدیه برند!». حضرتش به هیچ کس ، وعده پیروزی نداد و این از حساس ترین نقاط حیات حسین است . دودمان عقیل ، اگر از آرمان حسین آگاه نبودند به حسین عرض می کردند: ما گوش به فرمان تو هستیم ، آن چه تو گویی آن کنیم . آن ها کسانی نبودند که بر خلاف نظر حسین علیه السلام سخنی گویند و یا کاری انجام دهند. دانستند که حسین علیه السلام دوست می دارد که به دو مرد نصیحت گر پاسخ دهند. آنان نیز طبق سنت عرب پاسخ دادند و دم از انتقام زدند، که از پند گویی دم فرو بندند. اگر حقیقتاً تصمیم به انتقام داشتند، راه دیگری پیش می گرفتند و می توانستند به ترور دست بزنند، به جنگ های پارتیزانی بپردازند. ولی چنین نکردند و به سوی کوی شهادت رهسپار شدند. کاروان به راه خود ادامه داد و یاران حسین می دانستند به کجا می روند و برا چه می روند

7- کاروان ، به منزل «زباله» رسید. در این جا، حسین نامه ای دریافت کرد. نامه از کوفه بود و بر حسین وصیت مسلم نوشته شده بود. مسلم هنگام مرگ از محمد بن اشعث و عمر سعد خواسته بود که نامه ای برای حسین



بنویسند و وضع کوفه را گزارش دهند و حضرتش را از شهادت مسلم آگاه گردانند. آن دو نیز خواسته مسلم را انجام دادند. مسلم در پیام کتبی خود، خواهش کرده بود که حسین به سوی کوفه نیاید و برگردد. چون که اهل کوفه راه قابل اعتماد ندیده بود و خیانتشان را چشیده بود. قاصدی که نامه را آورده بود، کشته شدن ابن یقطر<sup>(17)</sup>

را نیز خبر داد. او پیکی بود حامل نامه حسین از بین راه به کوفه اش فرستاده بود و خبر خروج خود را، از مکه و سفرش را به سوی کوفه، در آن نوشته بود. حسین، پس از خواندن نامه و آگاه شدن از پیام مسلم، به یاران چنین گفت: «خبر جان سوز کشته شدن مسلم و هانی و ابن یقطر رسید. شیعیان ما، به ما خیانت کردند و از یاری ما دست برداشتند، هر کدام از شما که بخواهد برگردد، آزاد است، من باری بر دوش کسی ندارم».<sup>(18)</sup>

یاران حسین، همگی از پیام مسلم آگاه شدند و سخن کوتاه حسین، راه بازگشت را برای همه بگشود و بسیار کسانی که هنوز امید پیروزی حسین را داشتند، نومید شده، پراکنده شدند. فرزندان مسلم و برادران و خویشانش، اگر به قصد گرفتن خون او می رفتند، دانستند که انتقام در این سفر امکان پذیر نیست و باید بازگردند. پیام مسلم و سخن حسین، بهترین سند برای بازگشت آن ها بود. ولی جوان مردان، به راه خود ادامه دادند. حسین نیز اگر به قصد تشکیل حکومت می رفت، از همین جا باید برگردد؛ چون معلوم شد راه کوفه، راه به دست آوردن حکومت نیست و خیانت کوفیان، وظیفه وفا به وعده را از دوش حسین برداشت؛ چون وعده اش مشروط بود. حسین اگر نمی خواست به مکه برگردد با آن که امان داشت می توانست به بصره برود؛ زیرا بصریان خیانت پیشه نبودند. ولی نرفت و راه خود را به سوی کوی شهادت ادامه داد.

8- سحرگاهی که کاروان خواست از منزل زباله کوچ کند، فرمانی از حسین صادر شد: «با خود آب بردارید و فراوان هم بردارید».

یاران اطاعت کردند. ولی فرمان شگفت انگیزی بود و بسیار تازگی داشت . در منزل های گذشته ، هنگام کوچ ، چنین فرمانی صادر نشده بود. منزل آینده هم ، دور نبود که در راه به آبی فراوان نیاز، داشته باشند. فرمان اجرا گردید، هرچند برای فرمان بران ، قابل درک نبود. اطاعت کردند، ولی سبب نپرسیدند. سربازی که به فرمانده اعتماد دارد، استیضاح نمی کند. کسی که برای فردی ، ارزش عقلی و فکری و علمی قایل است ، او را در برابر چرا قرار نمی دهد. کاروان ، به دره عقبه رسید. پیرمردی از عشیره عِکرمه شرفیاب شد و پرسید: کجا می روی ؟ حسین فرمود: «به کوفه می روم». پیرمرد گفت :

تو را به خدا برگرد و به کوفه مرو! در کوفه نیش نیزه و تیزی شمشیر، رو به رو خواهی شد. مردمی که از تو دعوت کرده اند، اگر جنگ کرده و پیروز شدند که بار جنگ بر دوش تو نیست و زمینه برای حکومت تو آماده است ، به کوفه برو، وگرنه ، نه . حسین گفت :

«چیزی بر من پنهان نیست و می دانم که سلامتی در چیست ، ولی آن چه خدا بخواهد، می شود». پاسخ حسین ، به پیرمرد، جالب بود. چون که نخستین باری بود که حسین می گفت : بر من چیزی مخفی نیست و راه سلامتی را می دانم . حسین ، مردم کوفه را بهتر از دگران می شناخت ، چنان که از راز پیروزی نیز آگاه بود. ولی پند نصیحت گران را گوش می داد و به حسین خلق و خوش خوبی ، با آنان رو به رو می شد. هنگام خروج از مکه ، پیش بینی کرد و گفت : می بینم که گرگان بیابانی ، مرا پاره پاره می کنند. دشمنان حسین انسان نبودند، سگان هار و درنده بودند. انسان ، یاران حسین بودن که برای نجات انسانیت ، از دندان گرگان و سگان ، کوشیدند. حسین ، از همین جا نیز می توانست به راهی دیگر برود، ولی نرفت ، راه دیگر، آرمان حسین را تاءمین نمی کرد. 9-

کاروان ، هم چنان به راه خود ادامه می داد که ناگهان صدای تکبیر بلند گردید! حسین علیه السلام نیز تکبیر گفته و سبب تکبیر را پرسید. مرد گفت : درختان خرما را می بینم ! دگران گفتند: ما با این صحرا آشنایی داریم ، درخت خرمایی در آن وجود ندارد. حسین فرمود: «درست نگاه کنید، ببینید چه می بینید». گفتند: گردن های اسب است . حسین علیه السلام گفت : «من هم چنین می بینم». پس فرمود: «کوهی را در نظر بیاورید که پشت سر قرار داده ، رو به دشمن داشته باشیم».

گفتند: کوه ذو حُسم ، در چپ قرار دارد؛ اگر تند برویم بدان خواهیم رسید. فرمان صادر شد. تند رفتند و به سوی چپ گراییدند. آرایش جنگی به خود گرفتند. نبوغ نظامی حسین علیه السلام از سخنش آشکار می گردد. و گرنه حسین دانشگاه جنگ را ندیده بود. سپاه دشمن نزدیک شد و نزدیک تر، همان که دانست کاروان شهادت ، به سوی چپ می رود، از راه منحرف گردید و به سوی کاروان گراییدن گرفت . کاروان شهادت ، خود را به کوه رسانید و آن جا را پایگاه قرار داد. لشکر دشمن رسید؛ هزار سوار به سرداری حر بود که ابن زیاد به سوی حسین فرستاده بود. سپاه کوفه آمد، آمد. تا درست برابر سپاه حسین قرار گرفت . این ، خطای نظامی و لغزش جنگی سپاه بود. زیرا سپاه حسین ، در بالا قرار داشت ، نقطه اتکا داشت ، ولی سپاه کوفه ، در پایین بود و نقطه اتکایی نداشت . سپاه حجاز، می توانست سنگر گرفته ، سپاه عراق را تیر باران کند و نابود گرداند، ولی نکرد. کاری که کردند، آرایش جنگی به خود گرفتند و آماده گشتند. سپاه حر تشنه بود و به رمق واپسین رسیده بود. حسین نیز می توانست با یک حمله برق آسا، دشمن را نابود سازد، ولی نکرد. در برابر این کار، به یارانش فرمود: به این مردم آب دهید و سیرابشان کنید. اسبانشان را نیز آب

دهید و سیراب کنید. آن‌ها تشنه بودند و اسبان نیز تشنه بودند. یاران حسین که آب فراوانی همراه برداشته بودند، اطاعت کرده به سقایی پرداختند و لشکر حر را به تمامی سیراب کردند. اسبانشان را سیراب کردند، تشنه را پر آب کرده، پیش دهان اسب می‌گرفتند، حیوان می‌نوشید، تا سر از آب بر می‌داشت. این کار را تا پنج بار، با هر اسبی تکرار کردند. ابن طعان می‌گوید: در زمره سپاهیان حر بودم، واپس مانده بودم، وقتی که رسیدم، همه آب خورده و سیراب شده بودند. اسبان نیز سیراب شده بودند. حسین مرا دید و از حال آگاه شد، شتر آب آوری را به من نشان داد و گفت: بخوابانش و آب بخور. من چنان کردم و دهانه مشکی که بر روی شتر قرار داشت، باز کرده در دهان نهادم. آب از دو گوشه دهانم می‌ریخت و نمی‌توانستم آب بنوشم. حسین پیش آمد، با دستانش، دهانه مشک را لوله کرد و به دهان گذارد. نوشیدم تا سیراب گردیدم. اسبم هم آب بنوشید، تا سیراب شد. این کار حسین است و روش حسین، به جای زهر، پادزهر به دشمن می‌دهد. از منزل پیش، آب برای دشمن، حمل می‌کند. کدام انقلابی را سراغ دارید که چنین کرده باشد و یا چنین کند؟

تشنگی دشمن را از پیش بداند و خود را سقای نیروی دشمن کند تا سیرایش سازد؟ انقلابی، به دشمن آب نمی‌دهد، به اسب دشمن آب نمی‌دهد، دشمن را سیراب نمی‌کند. دشمن خسته و کوفته و تشنه را زنده نمی‌گذارد، یک باره بر آن می‌تازد و نابودش می‌سازد. ولی حسین چنین نکرد و دانسته چنین نکرد. لباس رزم بر تن کرد، و آماده دفاع گردید. وقتی که دید، دشمن فکر حمله در سر ندارد، از او دست کشید. اگر حسین سپاه حر را تار و مار کرده بود، کلید پیروزی را به دست آورده بود، خبر به کوفه و دیگر شهرها می‌رسید، روحیه دنیا پرستان عوض می‌شد و امید به پیروزی حسین علیه السلام در دل‌ها تابیدن می‌

گرفت . رعب بر دل یزیدیان چیره می گردید، فتنه و آشوب ، در کوفه رخ می داد، موقعیت ابن زیاد در خطر می افتاد، اطاعت مردم کوفه از وی متزلزل می گردید و از رفتارشان با مسلم ابراز ندامت می کردند، بالآخره تاریخ دگرگون می شد. ولی حسین چنین نکرد و دانسته چنین نکرد. زیرا حضرتش برای شهادت می رفت ، نه برای پیروزی و حکومت . کوچکترین نتیجه پیروزی حسین بر حر، آن بود که سپاه کوفه تشکیل نمی شد و مردم کوفه ، از گرد آمدن زیر پرچم یزید دریغ می کردند و تاریخ عوض می شد. ولی حسین چنین نکرد و دانسته چنین نکرد. چون راه حسین راه پیروزی نبود، راه حکومت نبود.

10- سپاه کوفه ، اندکی بیارمیدند، تا ظهر شد. مؤذن حسین ، بانگ اذان برداشت . حسین ، با پیراهنی و ردایی و نعلینی از خیمه بیرون شد، سپاه کوفه را مخاطب قرار داده ، به ارشاد پرداخت :

«من به سوی شما نیامدم ، تا وقتی که دعوت کردید و نامه های شما رسید و فرستاده هاتان آمدند که به کوفه بیا، ما رهبر نداریم ، به سوی ما بیا، شاید به وسیله تو هدایت شده ، رستگار شویم . اکنون من به سوی شما می آیم . اگر نظر شما همان نظر باشد و اطمینان بدهید که به پیمان خود، پایبند می باشید و اگر با آن نظر موافق نیستید و از آمدن من کراهت دارید، بر می گردم»<sup>(19)</sup>.

کوفیان ، خاموش شده ، پاسخی نگفتند. مؤذن حسین اقامه نماز گفت . حسین رو به حر کرده گفت : با لشکرت ، نماز به جماعت بخوان . حر گفت : نمی شود، شما بخوانید و ما همگی به شما اقتدا می کنیم . حسین ، نماز ظهر را بخواند و حر و سپاهش اقتدا کردند. و این نخستین گام حر، به سوی حسین بود. نماز که پایان یافت ، حر به سراپرده اش رفت و سربازانش ، در سایه اسبان ، خود را از گرمای آفتاب سوزان بیابان نگه می داشتند. جهل و نادانی به قدری

بر سپاه حر، حکومت می کرد که این زندگی طبقاتی را نمی دیدند که حر در سراپرده آسایش یابد و آنان، در زیر سایه اسب مسکن کنند. چنان که نمی دیدند که حسین با سربازانش یک سان و یک جور زندگی می کند و مساوات برقرار است. وقت نماز عصر فرا رسید و نماز عصر مانند نماز ظهر خوانده شد و مهر حسینی جوشیدن گرفت. همان مهري که هم چون خورشید، بر دوست و دشمن می تابد. بار دگر، حر و لشکریانش را مخاطب قرار داده، و وعظ و ارشاد پرداخت:

«ای مردم! اگر تقوا را پیشه کنید و حق و حقیقت را بشناسید، خدا را راضی کرده اید. ما اهل بیت پیغمبر شما هستیم و ما میم که رهبری امت را باید به دست بگیریم. بنی امیه که دعوی رهبری می کنند، شایستگی ندارند. ظالم و ستم گرند، با عدل و داد سرو کاری ندارند. اگر از دعوتی که کرده اید پشیمان شده و از آمدن ما کراهت دارید و حق ما را نمی شناسید و نظر امروز با نظر دیروزتان تفاوت دارد، من بر می گردم.» حر، به سخن آمد و گفت: من از این نامه ها و فرستاده ها اطلاعی ندارم. حسین فرمود: نامه های اهل کوفه را آوردند و پیش حر بریختند. بسیار بود و بی شمار. حر گفت: من دعوتی نکرده ام و از نویسندگان نامه نیستم. آن چه از طرف امیر، به من امر شده انجام می دهم. امر شده که وقتی با تو رو به رو شدیم، از تو دست برداریم. تا تو را به کوفه نزد امیر ببریم. حسین گفت: مرگ، به تو از این کار نزدیک تر است! سخن حسین حقیقت داشت، حر کشته شد و حسین را به کوفه نبرد. فرمان حسین صادر شد: سوار شوید. و یاران همگی سوار شدند. حسین درنگی کرد، تا زنان نیز سوار شدند، آن گه فرمان حرکت داد. سپاه کوفه مانع شد! حسین به حر روی کرد و گفت: مادرت داغت را ببیند! چه می خواهی؟ حر از شنیدن

این سخن بر آشفت و تکانی خورد و یک گام دیگر به سوی حق جلو آمد. پس گفت: هر کس از عرب، نام مادرم را می برد، نام مادرش را به حقارت می بردم، ولی چه کنم که مادر تو زهراست جز به احترام نمی توانم نامش را ببرم. حسین پرسید: «مقصودت از این جلوگیری چیست؟!»

حر: می خواهم، تو را نزد امیر بیرم. حسین: «من تسلیم تو نخواهم شد.» حر: من هم تو را وا نمی گذارم. سه بار این سخنان میان حسین و حر، رفت و برگشت. پس حر گفت: من به جنگ با تو ماءمور نیستم. پس ماءمورم که از تو جدا نشده، تا تو را به کوفه برسانم. اگر نمی خواهی راهی پیش گیر که نه به کوفه برود و نه به مدینه. تا من به امیر گزارش دهم و کسب تکلیف کنم. خودت نیز نامه ای برای یزید و یا برای امیر بنویس، شاید مشکل حل گردد و من از این بد بختی نجات یافته، دستم به خون آلوده نشود. اکنون می توانی از این راه بروی که به عذیب و قادسیه منتهی می شود. پیشنهاد حر مورد قبول قرار گرفت. حسین راه قادسیه را پیش گرفت و بدان سوی رهسپار گردید. به منزلی به نام بیضه رسیدند. حسین از موقع استفاده کرد، برای لشکر کوفه به وعظ و ارشاد پرداخت: نخست حمد و سپاس خدای را به جا آورد و سپس گفت: «ای مردم! رسول خدا فرمود: "کسی که ستم کاری را ببیند که حرام خدا را حلال کرده و عهد و پیمان الهی را شکسته و با سنت پیامبر مخالفت کرده و با بندگان خدا با ستم و گناه رفتار می کند، با زبان بر وی نتازد و با رفتار و کردار به مبارزه اش نپردازد، شایسته است که خدای با همان ظالم محشورش گرداند." بنی امیه اطاعت شیطان می کند و با اطاعت رحمان سر و کاری ندارند. آشکارا فساد می کنند! مرزهای حق و عدالت را شکسته و مال مردم را برده اند و خورده اند! حرام خدا را حلال و حلال خدا را حرام شمرده اند! و شایسته

ترین کس، برای جهاد و نبرد با آن‌ها من هستم، باید با گفتار و رفتار به مبارزه پردازم. نامه‌های شما به من رسید، فرستاده‌های شما به من خبر دادند که با من بیعت کرده و پسمان بسته‌اید که مرا تسلیم دشمن نکنید و از یاری من دریغ نورزید. اگر پابند بدین عهد و پیمان شوید رستگار خواهید بود. من حسین هستم، پسر علی هستم، فرزند فاطمه، خدای مرا امام و رهبر و پیشوا قرار داده است. اما اگر پیمان خود را شکستید و از بیعت من دور شدید و خیانت کردید، تازگی ندارد، با پدرم چنین کردید، با برادرم چنین کردید، با پسر عمویم مسلم چنین کردید. غافل، کسی است که به شما مردم کوفه اعتماد کند. شما خودتان را با دست خودتان بد بخت ساختید و سعادت خود را از دست دادید. آن کس که بیعت خود را، با خدایش بشکند خودش را شکسته است، چون خدای، بی نیاز است. درود بر شما و رحمت خدای، و برکات او»<sup>(20)</sup> این سخنرانی نشان می‌دهد که حسین مردم کوفه را می‌شناسد و چیزی از رفتار آن‌ها بر حسین پنهان نیست و به هیچ وجه حضرتش، بر آنها اعتماد نکرده است. چنان که هدف حسین، نیز شناخته می‌شود. حسین می‌خواهد، با گفتار و رفتارش با طاغیان و ستم‌کاران و گنه‌کاران، به جهاد پردازد و دست ظلم و ستم ایشان را قطع گرداند. یزید و یزیدیان را ریشه کن سازد و ننگین‌ترین نام را در تاریخ بشری به آن‌ها بدهد تا کار به جایی برسد که پسر یزید بگوید: کاش خون حیض بودم و در منجلابی افتاده بودم و بچه یزید نمی‌شدم!

11- دو کاروان در جایی فرود آمدند. باز هم حسین علیه السلام به وعظ و ارشاد پرداخت، نخست حمد و ستایش خدای را به جا آورد و درود بر جدش فرستاد. سپس گفت: «بر ما حوادثی رخ داد که بر همه آشکار است و از کسی چیزی پنهان نیست. دنیا چهره زشت خود را نشان داده و از نیکی و زیبایی،



روی بر تافته و به سرعت دور شده و به جز ته مانده ، چیزی در این کاسه نمانده و آن چه مانده همان زندگی تلخ و پست است . آیا نمی بینید، به حق عمل نمی شود؟! و کسی از باطل رو نمی گرداند، این جاست که مرد ایمان ، آرزومند لقا خدا و دیدار خدا می گردد. من مرگ را به جز خوش بختی ، و زندگی با ستم گران را جز ستوه و بد بختی نمی دانم.» پس از پایان سخن حسن ، زهیر از جای برخاست . همان نابغه نظامی ، سخنور نامی ، عثمانی دیروز و حسینی امروز. نخست حمد و ثنای خدای را به جای آورد، سپس چنین پاسخ داد: ای زاده رسول خدا ﷺ آن چه گفتمی همه شنیدیم . اگر دنیا، برای ما پای دار می بود و ما در آن همیشه می بودیم و جاویدان می زیستیم و یاری تو ما را از حیات جاودانی جدا می ساخت ، به خدا از حیات دست بر می داشتیم و با تو شهادت می جستیم . چه رسد که دنیا برای هیچ کس جاودانی نمی باشد و همه می میرند. حسین ، برای وی دعا کرد. سپس پسر هلال بَجَلی نافع ، یکه سوار تیر انداز، از جای برخاست و گفت : به خدا قسم که ما آرزومند لقای حق هستیم و به عقیده و ایمان خود پای بندیم . آن کس که با تو دوست باشد، با او دوستیم و آن که با تو دشمن باشد، دشمن او خواهیم بود. آن گاه استاد قرائت ، بُریرِ پیر، از جای برخاست و چنین گفت : یا بن رسول الله ! ما که در خدمت توایم ، بر تو منتی نداریم . خدای بر ما منت دارد که چنین سعادت عینیت کرده که در رکاب تو جهاد کنیم و اعضای ما قطعه قطعه گردد. باشد که روز رستاخیز، جدت ما را شفاعت کند. مردان ایمان چنین پاسخ دادند

12- کاروان به راه افتاد. حر، در رکاب حسین ، قرار گرفت و زبان به خواهش گشود: تو را به خدا سوگند می دهم که بر جان خودت رحم کن و از جنگ پرهیز که کشته خواهی شد. پاسخ حسین چنین بود: «مرا از مرگ می

ترسانی؟! کار شما به جایی رسیده که مرا بکشید؟!»<sup>(21)</sup> آن گاه حضرتش به داستانی اشاره کرد و داستان چنین بود: «یکی از یاران رسول خدا، عازم جهاد بود. پسر عمویش به وی پند داد که از عزم جهاد برگرد و بدو گفت: اگر بروی کشته می شوی! مرد مجاهد پاسخ داد: من می روم و به سوی مرگ می روم. مرگ بر جوان مرد ننگ نیست، وقتی که به سوی خدا برود، وقتی که قصد جهاد داشته باشد، وقتی که از خوبان دفاع کند و از بدان دوری گزیند. من اگر زنده بازگشتم، پشیمان نخواهم بود و اگر کشته شدم، سرزنش نخواهم شد. زنده ماندن، برای تو ذلت است و خواری، نه برای من!». هر که این سخن را شنید، ادب کرد و خاموش شد و به راه ادامه داد. حر و سربازانش کناری می رفتند و حسین و یاران از کناری، هر دو به سوی کوی شهادت می رفتند، حسین دانسته و حر ندانسته.

13- رفتند و رفتند، تا به منزل عذیب هجانات رسیدند. آن جا چراگاه شتران نَعْمَان بن مُنْدِر پادشاه سابق حیره بوده. در این منزل، با پنج تن رو به رو شد که از کوفه به یاری حسین آمده بودند. دلیل راه ایشان مردی بود بنام طَرِمَاح عدی. رسم است که فرماندهان سربازگیری کنند، نوید دهند، تهدید کنند، تا سربازی بر سربازان خود بیفزایند و اگر سربازی از آن ها کناره بگیرد، محاکمه اش کنند. ولی حسین از این فرماندهان نبود و چنان نمی کرد، سربازان به سراغ وی می رفتند، او به سراغ سرباز نمی رفت. سربازان، در پی او می دویدند، از خانه و آشیانه خود دست کشیده، از زن و فرزند می پریدند و به سوی حسین می شتافتند و می گفتند: حسین! ما بر تو منت نداریم، خدا بر ما منت دارد که یاری تو را نصیب ما کرده است. آن چهار تن، پنهانی از کوفه بیرون شده، بیراه آمده بودند، ولی در راه بودند. سرباز حسین بیراهه نمی رود.

راه ، راه آن ها بود و بیراهه ، راه سپاه یزید. آن ها سفر خود را از دید دشمن نهان داشته ، از کوفیان بی وفا، نهان داشته ، از دیده بان ها، خود را مخفی کرده بودند، تا که به حسین رسیدند. حسین از ایشان استقبال کرد، چه خوش بی مهربانی از دو سربی . مهربانی حسین همیشه دو سره بود. هر کس به سوی حسین گامی بر می داشت ، آغوش حسین برای وی گشاده بود. حسین ، به قصد انتقام نبود، خون خواهی نمی کرد. حسین ، به وسیله شهادتش ، مقدس ترین ارمغان را به بشر ارزانی داشت . ارمغان سعادت ، ارمغان خوش بختی ، ارمغان شرف ، ارمغان فداکاری ، ارمغان ایمان . گروه چهار نفره ، به آسانی نتوانسته بودند، خود را به حسین برسانند، رنج ها برده ، سختی ها کشیده ، راه ها پیموده ، بیابان ها در نور دیده ، جست و جوها کرده ، تا به حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ رسیدند. در راه برای شتر سواران چهار گانه حدی می خواند، که شترها بهتر بروند و تیزتر بدونند. شتر، آواز خوش را دوست می دارد، به شوق می آید. آواز حدی را، در زبان فارسی زنگ شتر می نامند. طرمّاح ، با آواز خوشش ، در زبان شعر، با شتر سخن می گفت : ای شتر من ، از هی کردن من آزرده مشو، خسته مشو، مقصد نزدیک شده . در این شب تاریک ، از تو می خواهم که پیش از سپیده دم ، ما را به مقصد برسانی . شتر من ! آیا میدانی مقصد ما چیست و مقصود ما کیست ؟

مقصود، کاروانی است که راه می پیماید و به سوئی می رود. کاروانی که بهترین کاروان هاست . کاروانی که زاده پاکان را در بر گرفته . و زاده ای آزاده ، بزرگوار، جوان مرد، یادگار رسول خدا. شعر طرمّاح که بدین جا می رسد، حالش دگرگونه می شود، نوری در دلش تابان می گردد، با شتر سخن گفتن را کنار می گذارد و با خدای شتر، به سخن می پردازد و با همان آواز خوش

نیایش کرده و با خدا راز و نیاز می کند: ای کسی که سود و زیان ، در دست  
توس . حسین ما را یاری فرما و بر ستم گران و کافر زادگان پیروزش گردان  
(22) کاروان پنج نفره به مقصد رسید و دست مقصود را بوسید. عاقبت ، جوینده  
یابنده شود. حسین ، خواست آن ها را در سپاه خود جای دهد که حر به  
ممانعت پرداخته گفت : این ها که از کوفه آمده اند. توقیفشان می کنم و یا به  
کوفه بر می گردانم . چون همراه تو نبوده و از مکه نیامده اند! حسین گفت : این  
ها یاران منند و مانند کسانی هستید که از حجاز با من بوده اند و نخواهم گذارد  
که توقیفشان کنی و یا به کوفه برگردانی ، از این ها دفاع می کنم . به پیمانی که  
با من بسته ای وفادار باش و گرنه با تو نبرد خواهم کرد

. هر که شرافت ذاتی داشت ، وقتی که با سخن جدی و قاطع حسین ، رو به  
رو شد، از مسافران کوفه دست برداشت . حسین ، پس از آنکه ابو خالد و  
غلامش سعد و مُجمع پسرش عائد و جنادة ، مسافران کوفه را از خطر  
دستگیری حر نجات داد، با آن ها بنشست و به سخن پرداخت و دل جویی و  
مهربانی کرد و از کوفه پرسید و چنین پاسخ شنید: سران کوفه را با رشوه  
خریدند! شکم های آنان را سیر کردند! و همگی را با پول برای جنگ با تو  
آماده ساختند! و مردم کوفه ، هر چند دل ، با تو دارند ولی شمشیرشان به سود  
دشمنت ، به کار خواهد افتاد. حسین ، از حال فرستاده اش قیس پرسید، و  
چنین پاسخ شنید: قیس را در میان راه گرفتند و او را نزد ابن زیاد بردند. ابن  
زیاد بدو گفت : برو منبر و حسین و پدرش را لعنت کن ! قیس پذیرفت و بر  
منبر شد و بر تو و بر پدرت علی درود فرستاد و مردم کوفه را به یاری حضرتت  
دعوت کرد و از آمدنت خبر داد. ابن زیاد، وی را از بالای قصر دارالامراه به زیر  
انداخت و بکشت ! از شنیدن خبر شهادت قیس ، دیدگان حسین ، پر از اشک

شد و آیه ای از قرآن تلاوت کرد، و در حق قیس دعا کرد و از خدا خواست که بهشت را منزل گاه خودش و قیس قرار دهد.

## سر منزل شهادت

14- طرِمَاح ، دلیل راه گروه پنج نفره ، به اوضاع و احوال عرب آشنا بود و جغرافیای سرزمین عربستان را خوب می دانست ؛ از حسین به طور خصوصی ، تقاضای ملاقات کرد و چنین گفت : سرور من ! می بینم بی کس هستی و یار و یاور نداری . همین حر و سربازانش ، برای کشتن حضرتت و یارانت ، بس خواهند بود. چه رسد به سپاهی که پس از من از کوفه خواهد آمد.

به چشم خویش دیدم که در کنار شهر کوفه لشکر گاهی است و سربازانی بسیار در آن جا گرد آورده و آهنگ پیکار با تو را دارند و به همین زودی به سوی تو گسیل خواهند شد. تو را به خدا سوگند می دهم که به کوفه مرو و یک قدم بدان شهر نزدیک مشو، اگر می خواهی به جایی بروی که در امان باشی و بتوانی آسایشی یابی و اندکی بیندیشی و نقشه ای طرح کنی و به جمع سپاه پردازی ، اکنون من آماده هستم که تو را به جایی ببرم و در پناه دژی فرود آورم که هیچ قدرتی نتواند بر تو پیروز شود. در سرزمین طی ، کوهی است به نام «اءجا» که محکم ترین سنگر دفاعی است . ما سال های بسیاری در برابر شاهان غسان و نعمان بن منذر، به وسیله همین کوه از خود دفاع کردیم و توانستیم در مقابل نیروهای دولتی پای داری کنیم و تسلیم نشویم . «اءجا» بود که را از گزند دشمن سرخ و سپید محفوظ داشت . «اءجا» برای ما عزت و شوکت بود، سپر بود، این کوه بود که عشیره طی تا کنون رنگ شکست و خواری به خود ندیده است

. اکنون در خدمتت هستم و چند روز نخواهد گذشت که دعوتت را لبیک گویند و پیاده و سواره به یاریت بیایند. ما طائیان همگی خدمت گزار توایم و فرمانبر و فداکار راه تو خواهیم بود. قول می دهم که بیست هزار مرد از عشیره

طی به یاریت بشتابند و در رکابت جان افشانند. به خدا قسم ، تا وقتی که یک تن از ما طائیان زنده باشد، دست کسی به تو نخواهد رسید. حسین برای طرمّاح دعا کرده گفت : خدای به تو و عشیره تو، خیر دهد. میان من و این مردم ، قول و قراری بوده که از آن بر نمی گردم . تا عاقبت کار، چه خواهد شد. پیشنهاد طرمّاح ، بسیار صحیح و محکم بود.

اگر بدان عمل می شد، پیروزی را در بر داشت ، چون که پیروزی حسین ، با یکی دو ماه زنده ماندنش قطعی بود، تا جهان اسلام به خود آید و جنبشی کند و به یاری اش بشتابد. پسران عرب و دنیا پرستان که یقین داشتند حسین کشته خواهد شد، بدانند خطا کرده اند و به سوی حسین بگرایند. حسین پیشنهاد طرمّاح را نپذیرفت و به عذری متعذر گردید که طرمّاح قانع شود. پیشنهاد طرمّاح ، راه پیروزی بود، نه راه شهادت . و راه حسین علیه السلام راه شهادت بود، نه راه پیروزی . پیروزی حسین ، در شهادت بود نه در فتح و ظفر. پیروزی شهید، پیروزی هدف است ، نه پیروزی شخص . هدف و آرمان حسین ، در چارچوب خودش نبود، محدود به شخص نبود، محدود به زمان نبود، محدود به کوفه و شام نبود؛ همگانی بود و جهانی ، ابدی بود و جاودانی ، هدف حسین ایمان بود، حقیقت بود، خدا بود، اسلام بود، سعادت بشر بود، تسخیر دل ها بود، نه تسخیر شهرها و پیکره. حسین ، اگر مانند جنگ جویان پیروز می شد و شهرها را تسخیر می کرد و پیکرها را زیر فرمان می آورد، سر انجام جهان را بدرود می گفت و آرمان و هدفش با خودش به زیر خاک می رفت . اگر دعوت حق با قدرت همراه باشد، قدرت که رفت ، دعوت هم می رود. حسین شهادت یافت و برای همیشه زنده ماند و مرد جاویدان بشر گردید. شهادت یافت و دین حق را زنده کرد و به جهانیان شناساند و اسلام را آیین جاودانی قرار داد.

15- کاروان به راه افتاد، به منزلگاهی رسید به نام «قصر بنی مقاتل» در آنجا فرود آمده ، تا آسایش یابد و خستگی سفر را، از خود دور کنند. در اینجا عبدالله جعفی را دیدند. او از دلیران عرب و دوستان اهل بیت و از مردم دنیا پرست بود. از وی دعوت شد که به سوی کوی شهادت سفر کند، نپذیرفت و به گمانش سلامت را بر شهادت برگزید.

ولی پس از شهادت حسین ، بسیار پشیمان گردید که پشیمانی سودی نداشت . پاسی از شب گذشته بود که حسین فرمان حرکت داد و یاران را فرمود، آب بردارند. فرمان اطاعت شد و کاروان در تاریکی شب به راه افتاد.

دیری نگذشت که حسین علیه السلام را دیدگان بر هم آمد و هم چنان که سوار بود، به خواب رفت و به زودی دیدگانش باز گردید و آیه استرجاع را سه بار بخواند! و حمد خدای را، سه بار تکرار کرد! پسر بزرگش علی ، سبب پرسید. حسین پاسخ داد: «سواری را در خواب دیدم که می رفت و می گفت : این کاروان می رود و مرگ در پی آن می دود. دانستم که مقصود ما میم . این ، قاصد مرگ ماست . علی گفت : پدر! الهی بد نبینی ، مگر ما بر حق نیستیم؟! »

حسین گفت : «به خدا که ما بر حق هستیم». علی گفت : پس ، ما از مرگ هراسی نداریم و بر حق جان می دهیم . حسین ، در حق فرزند دعا کرده ، گفت : «خدای به تو پاداش دهد، بهترین پاداشی که پدری به پسرش بدهد». 16-

کاروان شهادت در راه بود که سپیده دم نمایان گردید. همگی پیاده شدند و دو گانه بهر یگانه به جای آوردند. سپس با شتاب سوار شده روان گردیدند. حسین ، راهی را پیش گرفت و یارانش به دنبالش رهسپار گردیدند. حر با لشکریانش جلو آمده به ممانعت برخاست ، شهادت جویان پای داری کردند و این کار ادامه یافت . ناگهان ، از دور سواری دیدند که از کوفه می آید و لباس جنگ



پوشیده است : شمشیری بر کمر، کمانی بر شانه ، سپری بر پشت ، زرهی بر تن ، خودی بر سر. سوار نزدیک شد، تا برسد و بر حر سلام کرد، نه بر حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ ! سوار، ماء مور نبود که بر حر سلام کند و بر حسین سلام نکند، ولی چنین کرد! امیر که پلید شد، ماء مور هم پلید می شود، آری ، پلید، پلید پرور است ! سوار، نامه ای به حر داد که امیر کوفه نوشته بود و نامه چنین آمده بود: وقتی که این نامه به تو رسید، بر حسین تنگ بگیر! و در بیابانی خشک و سوزان فرودش آور! بیابانی که : در آن آبی یافت نشود، دژی نباشد، پناهگاهی پیدا نگردهد. به فرستاده ام امر کردم که با تو باشد و از تو جدا نگردهد، تا ببیند فرمان مرا اطاعت کرده ای . والسلام .

حر، نامه را بخواند، و آن را همراه فرستاده ، نزد حسین آورده و بگفت : این نامه و این فرستاده امیر، و با من خواهد بود و رفتار مرا زیر نظر خواهد داشت ، تا زمانی که امر او اطاعت شود، باز خواهد گشت . پس ، حر بر حسین سخت گرفت .

17- ابو شعناء کندی از یاران حسین است . وی نهانی از کوفه بیرون شده و نهانی راه پیمایی کرده تا به حسین رسیده و در خدمتش رهسپار کوی شهادت گردید. ابو شعناء فرستاده امیر کوفه را بشناخت که از عشیره خودش است و با او از یک تیره هستند. ابو شعناء فرستاده را به کناری کشیده گفت : تو مالک بن نسر هستی ؟

گفت : آری . ابو شعناء گفت : ای کاش مرده بودی و یار امیر کوفه نشده بودی ! آیا می دانی چه کردی و چه نامه ای آوردی؟! آیا می دانی ، از سوی چه کسی ، نامه آورده ای و در نامه چه نوشته است؟! مالک گفت : کاری نکرده ام ، امام را اطاعت کرده ام و به بیعتی که کردم ، وفا کردم . ابو شعناء گفت :

خطا کردی و پروردگارت را معصیت کردی! با اطاعت این امام، خود را هلاک ساخته و ننگ دنیا و آتش دوزخ را برای خود خرید! امام تو بد امامی است. خدای در قرآن می گوید: امامانی هستند که مردم را به سوی آتش دوزخ دعوت می کنند و آن ها روز قیامت یاری نمی شوند. امام تو از این گروه امامان است. رهنمایی ابو شعثناء مؤثر واقع نشد و مالک به راه باطل ادامه داد! چه کند؟! دلش چنین می خواست! به دنبال خواهش دل رفتن، ننگ دو جهان را خریدن است. مالک، با ناریان بزیست، چون دلش می خواست. به نوریان نپیوست، چون دلش می خواست، رهنمایی و پند، در وی اثر نکرد، چون دلش می خواست. ای وای از این دل! فریاد از این دل! ابو شعثناء و مالک، از یک ریشه بودند، مالک از راه دل رفت و ابو شعثناء خواهش دل را زیر پا گذارد. از زن و فرزند دست کشیده از سرداری و فرماندهی دست کشید. سر باز حسین شد و به شهادت رسید. مالک، زندگی ابدی نیافت و سرانجام بمرد، ولی او کجا و ابو شعثناء کجا!

18- حرّ آن چنان سخت گرفت که حسین را در همان سرزمین فرود آمد! حسین گفت: بگذار به دهکده نینوا برویم و یا به روستای غاضریّه و یا به دهستان شفیّه. حرّ نپذیرفت و گفت: چنین اختیاری ندارم، این مرد را می بینید، بازرس بر من است. آن چه کنم گزارش خواهد کرد. در این هنگام، زهیر سردار بزرگ پیش آمده و اجازه جنگ خواست و گفت: یابن رسول الله! اکنون جنگیدن با این ها آسان است، در آینده کمک هایی برای ایشان خواهد رسید؛ شاید نتوانیم، از عهده بر آییم. پاسخ حسین چنین بود: «من جنگ را آغاز نمی کنم». زهیر، آن نابغه نظامی، حساب شده سخن گفت. سپاه حر را، در این مدت، در نظر آورده بود؛ مقدار توانایی و نیروی جنگی ایشان را حساب

کرده بود و اطمینان به پیروزی یافته بود که جنگ را پیشنهاد کرد. این پیروزی موقت، اگر رخ می داد، سیر تاریخ عوض می گشت. خبر به کوفه می رسید، دنیا پرستان که به گرد والی کوفه حلقه زده بودند، بر خود هراسان می شدند و از کمک وی دریغ می کردند. کوفیانی که قلبشان با حسین بود و شمشیرشان با یزید، شمشیرشان نیز با حسین می شد، می توانستند حمله کنند و امیر کوفه را از میان بردارند. به زودی خبر به بصره می رسید و وضع دگرگون می شد و این پیروزی نظامی، پیروزی سیاسی را در بر داشت.

ولی حسین نپذیرفت، چون هدف حسین، پیروزی نبود، آدم کشی نبود، حکومت غیر الهی نبود. هدایت بود، وفا بود، صفا بود. این جاست که راه حسین، از راه انقلابی جدا می شود. انقلابی نمی گوید: من آغاز جنگ نمی کنم بلکه می گوید: هر جا که بتوانم بر دشمن می تازم. اگر پیروزی روشن باشد، صد در صد به سوی جنگ می روم. لنین در ساعتی که پیروزی برایش روشن بود، به روسیه برگشت و علم انقلاب را بر افراشت. مائو نیز، در چین چنین کرد. کاسترو در کوبا چنین کرد.

19- سرزمینی که حر، حسین عَلَيْهِ السَّلَام را وادار به فرود کرد، نامش کربلا بود. و نزول حسین، روز پنج شنبه دوم محرم 61 از هجرت جدش رسول خدا بود. کربلا کوی شهادت گردید. زهیر، نابغه نظامی، پیشنهاد تازه ای این کرد. پیشنهاد نخست او پیشنهاد حمله بود که با یک حرکت برق آسا، سپاه حر را نابود سازند و مورد قبول قرار نرفت. پیشنهاد اخیر او، نقشه دفاعی بود و چنین عرض کرد: دهکده «عقر» بدین جا نزدیک است و دژی است محکم در کنار رود فرات. موقعیت دفاعی بسیار مناسبی دارد. بدان جا برویم و حالت دفاعی به خود بگیریم. این پیشنهاد هم پذیرفته نشد، چون با شهادت منافات داشت و عمل

کردن بدان ، انحراف از راه شهادت بود. راه حسین ، از راه انقلابیون و راه حکومت طلبان جداست ، آن ها، در برابر حکومت های دیکتاتوری قوی ، گاه در جنگل موضع می گیرند و یا کوه بلندی را پایگاه قرار می دهند که غیر قابل تسخیر تشخیص داده ، به مقاومت طولانی بپردازند و دیکتاتور نیرومند را خسته و کوفته ساخته و ناتوان شود؛ پس بر او بتازند و نابودش سازند. کاسترو در کوبا، با باتیستا، چنین کرد. مائو در چین با چیانکای شک چنین کرد. زهیر، در هزار و اندی سال پیش ، این نقشه را در نظر داشت ، اگر نقشه زهیر، پیاده می شد و قلعه عقر، پایگاه قرار می گرفت ، نه تنها حسین کشته نمی شد، بلکه پیروز می گردید. در گذشته قلعه های کوهستانی ، از نظر نظامی غیر قابل تسخیر بود. تنها راهی که سپاه مهاجم برای تسخیر آن ها به کار می برد، محاصره قلعه بود. تا متحصنان را در اثر تشنگی و یا گرسنگی به ستوه آورده و تسلیم شوند، ولی این خطر، در قلعه «عقر» وجود نداشت ، چون در کنار رود فرات بود، آب در اختیار بود و آذوقه در ذخیره بود و می رسید و تحصن هم طول نمی کشید.

پیشنهاد زُهیر پذیرفته نشد؛ چون حسین انقلابی نبود، جویای حکومت نبود، نمی خواست تشکیل دولت بدهد و در راس حکومت قرار گیرد.

اگر حسین پیروز می شد، می گفتند: پسر پیغمبر، با خلیفه بر سر ملک نزاع کردند و خلیفه پیغمبر شکست خورد و پسر پیغمبر حکومت را در دست گرفت یا چنین می گفتند: هر دو مسلمان بودند، هر دو مجتهد بودند، هر دو به راه حق رفتند، هر دو اهل بهشت بودند. حق از باطل شناخته نمی شد، رحمانی از شیطانی شناخته نمی شد، یزید شناخته نمی شد، حسین شناخته نمی شد، اسلام دین تشریفاتی می شد. مردم برای همیشه در خواب گران می ماندند و بیداری

در کار نبود. شهادت ، مردم خواب را بیدار کرد و غافلان را هشیار ساخت ،  
جنبش ایجاد کرد، بشریت را تکان داد، حقیقت را نشان داد.

## سر منزل شهادت

1- کاروان شهادت ، به منزل رسید و حسین در کوی شهادت فرود آمده و کربلا بار انداز کاروان گردید. چرا حر، چنین کرد و حسین را، در کربلا فرود آورد؟ چون سرزمین کربلا، در کنار شاخه ای از فرات قرار داشت ؟ و پسر زیاد، امیر کوفه ، فرمان داده بود که حسین را در بیابانی بی آب و گیاه فرود آورند. و حر این فرمان را انجام نداد و بازرس حر نیز اعتراض نکرد؟! آیا از وضع طبیعی کربلا بی اطلاع بودند؟ آن چه روشن است ، کربلا بیابانی خشک بوده و سبزه و گیاهی نداشته ، ولی در کنار رودخانه قرار داشت . گویند نخلستانی نیز در آن سرزمین بوده است . به هر حال ، پاسخ این پرسش بر ما مجهول است . کاروان شهادت که به کربلا رسید، حین برای یاران ، از قول ام سلمه داستانی حکایت کرد: وقتی ، در حضور رسول خدا شرفیاب بودم و حسین را که کودک بود، در آغوش داشتم . جبرئیل ، فرشته وحی نیز نازل شد. ناگهان کودک در بغل من به گریه افتاد. پیامبر فرمود: فرزندم را بده ، اطاعت کردم ، پیامبر حسین را در بغل گرفت . جبرئیل عرض کرد: یا رسول الله ! حسین را دوست می داری ؟رسول خدا: آری ، حسین را دوست می دارم . جبرئیل گفت : امت تو او را خواهند کشت و اگر بخواهی جایی که حسین در آن کشته می شود به تو نشان دهم ؟ پیغمبر فرمود: آری . جبرئیل زمین قتل گاه حسین را به رسول خدا نشان داد. پس حسین ، روی به یاران کرده ، گفت : این همان زمینی است که جبرئیل به جدم رسول خدا نشان داد و من در آن کشته خواهم شد. آن گاه به سخنش ادامه داده ، چنین گفت :

«مردم ، برده دنیا هستند و دین بازیچه زبان آن هاست . مادامی که دین را به سود خود دیدند، در پی آن می روند، ولی دوره امتحان که رسید، دین دار کم

یاب می گردد». سپس پرسید: کربلا همین جاست؟ گفتند: آری. فرمود: «این دشت رنج و بلا، و زمینی است که بار انداز ما و قتل گاه مردان ما و ریزش گاه خون های ماست».

2- کاروان شهادت که فرود آمد، حر و سربازانش نیز فرود آمدند و در برابر حسین، لشکر گاه ساختند. سپس حر، خبر رسیدن حسین علیه السلام را به کربلا، به پسر زیاد گزارش داد. پسر زیاد، برای حسین نامه نوشت بدین مضمون: به من خبر دادند که به کربلا آمده ای. امیرالمؤمنین به من نوشته که در بستر نرم نخوابم و نان گرم نخورم، تا تو را نکشم. مگر آن که زیر فرمان آیی. فرمان من و فرمان یزید بن معاویه. والسلام. نامه را حسین بخواند و بینداخت و گفت: «رستگار نشوند مردمی که خشنودی آفریدگار را داده و خشنودی آفریده را خریدند!» نامه رسان، پاسخ نامه را بخواست. حسین گفت:

«این نامه پاسخ ندارد و نویسنده آن استحقاق عذاب خدای دارد». نامه رسان بازگشت و سخن حسین را در پاسخ نامه گزارش داد. پسر زیاد، از شنیدنش بسیار خشمگین گردید و به تدبیر و جمع سپاه پرداخت. 3- سومین روز محرم بود که عمر سعد با چهار هزار سوار، وارد کربلا شد و حر تحت فرمان او قرار گرفت. عمر، فرزند سعد بن اءبی وقاص، فاتح ایران است. خواست نزد حسین کس فرستد تا بپرسد: چرا بدین جا آمده ای و اکنون چه می خواهی؟! به چند کس امر کرد، اطاعت نشد؛ چون همگی برای حسین نامه نوشته بودند و دعوت کرده بودند.

سر انجام، یک نفر پیدا شد که پیام فرمانده سپاه کوفه را به حسین برساند. که پاسخ حسین به آن پیام چنین بود: «مردم شهر شما، برای من نامه نوشتند و از من دعوت کردند که به کوفه بیایم. کنون اگر از دعوت پشیمانند، باز می

گرم» این پاسخ را عمر، برای پسر زیاد بنوشت . امیر کوفه نامه عمر را خواند و گفت : اکنون که در چنگال ما اسیر شده ، امید نجات دارد ولی نجات ، محال است . سپس ، در پاسخ عمر چنین نوشت ؟ نامه ات رسید و آن چه نوشته بودی خواندم . از حسین بخواه تا خودش و یارانش بیعت کنند. اگر پذیرفتند، درباره آن ها تصمیم خواهیم گرفت . والسلام .

عمر، از پیشنهاد بیعت خود داری کرد. چون می دانست ، حسین بیعت نخواهد کرد

4- شهر کوفه ، پر از آشوب بود. هزاران تن از مردم کوفه ، برای کشتن حسین رهسپار شده بودند و یا در راه بودند. تهدید شدید از طرف امیر کوفه بر قرار بود؛ چنان که بازار تطمیع و رشوه ، بسیار گرم بود. پسر زیاد، به مسجد رفت و خطبه خواند و به تبلیغ پرداخته ، چنین گفت :

ای مردم ! شما خاندان ابو سفیان را آزموده اید و به نیکی شناخته اید! اکنون ، یزید، امیر مؤمنان است ؛ دارای سابقه ای درخشان و پسندیده . و می دانید که سیرتی زیبا و رفتاری شایسته دارد، با رعیت خوش رفتار و مهربان است ؛ نیکی می کند، پول می دهد، امنیت را بر قرار می کند. پدرش معاویه نیز چنین بوده . یزید، بر ارزاق شما افزوده و به من امر کرده که مردم کوفه را، در توسعه قرار بدهم و همگی را برای جنگ با حسین بفرستم . سخن او را، باید بشنوید و امرش را اطاعت کنید و وحدت را حفظ کنید.

سپس از منبر به زیر آمد و مال و منال بسیاری ، در میان مردم کوفه پخش کرد. و از آن ها خواست که تحت فرمان عمر، قرار گیرند و در کشتار حسین و یارانش شرکت کنند. سرزمین نُخَیله را که نزدیک شهر کوفه قرار داشت ، لشکر گاه قرار داده و خودش در آن جا مستقر شده بود. کوفیان را در آن جا گرد



آورده و بسیج بود و گروه گروه ، به کربلا می فرستاد. مردم کوفه از ترس در کوچه و بازار، آشکار نمی شدند؛ زیرا متمدن شناخته شده و کیفر چنین کسی اعدام فوری بود و بس ! مرد غریبی را ماءموران دستگیر کردند و نزد امیرش بردند. معلوم شد که از کوفه نیست و طلبی دارد؛ از جای دیگر به کوفه آمده تا طلب خود را وصول کند. امیر حکم اعدام صادر کرد. او را کشتند، تا مردم کوفه بترسند و از رفتن به جنگ سر پیچی نکنند. روز ششم محرم ، شماره سپاهیان عمر به بیست هزار تن رسید.

اینک ، چهار روز پس از فرود آمدن حسین به کربلا بود. بسیاری از سپاه کوفه که برای جنگ با حسین گسیل شده بودند، در راه کربلا، شب و نیمه شب گریختند و دامان خود را، از ننگ آلوده شدن به ریختن خون پاک و پاکیزه نگاه داشتند. عمار دالانی ، خواست پسر زیاد را در نخيله به طور غافلگیری بکشد، ولی موفق نشد. وضع را که چنین دید، به کربلا شتافت و یار حسین گردید و شهادت یافت .

5- اما بعد، آب فرات را، به روی حسین ، و یارانش ببند و مگذار یک قطره آب بنوشند. چنان که با عثمان پاک و با تقوا چنین کردند. فرمانی جدید بود که از سوی امیر برای عمر صادر گردید. عمر، اطاعت کرد و پانصد سوار به سرداری زبیدی ، به سوی فرات فرستاد و شریعه را به روی سقایان سپاه حسین بستند! رود، گود بود و ممکن نبود از هر کناری آب برداشته شود، راهی بریده بودند که به آب می رسید و آن راه «شریعه» نامیده می شد.

سواران زبیدی ، جلوی راه قرار گرفتند و آب را به روی کاروان شهادت بستند. بستن آب ، روز هفتم محرم انجام شد. سپاه کوفه ، پاداش خوبی به نیکی حسین داد حسین ، سپاه کوفه را به سرداری حر، از تشنگی نجات داد، آن هم

با آبی که به وسیله مشک ها در بیابان حمل کرده بود، ولی سپاه کوفه ، آب روان فرات را که بر مرغان هوا و جانوران بیابان روا بود بر حسین بیست ! آیا سزای نیکی بدی است؟! یا الاماء مور معذور! سپاه کوفه به بستن آب بسنده نکرد و به سرزنش پرداخت ! سفله مردی ، از لشکریان عمر، حسین را مخاطب ساخته ، چنین گفت : آب فرات را می بینی که هم چون سینه آسمان ، نمایان است . یک قطره آن را نخواهی چشید! تا وقتی که از تشنگی بمیری ! حسین پاسخ او را نداد و با خدای خود سخن گفت :

«پروردگارا! این مرد را، نیامرزد و از تشنگی بمیران». نفرین حسین کارگر افتاد. پس از چندی او را دیدند که از تشنگی فریاد می زند: آب آب آب ! به وی آب می دادند، می نوشید و قی می کرد، دوباره فریاد می زد: آب آب آب ! به وی آب می دادند. می نوشید و قی می کرد. چنین بود، تا جان داد و زمین از لکه ننگی پاک شد. تشنگی ، بر سپاه شهادت فشار آورد. پیشوای شهیدان که حال را چنان دید، کلنگی برداشته و به پشت خیمه ها رفت و به کندن و کاویدن زمین پرداخت . دیری نکشید که آبی پیدا شد، گوارا و شیرین . همگی نوشیدند و مشک ها را پر کرده و ذخیره کردند. سپس آب فرو نشست . پسر زیاد، برای عمر نوشت : گزارش دادند که حسین چاه می کند و آب می نوشد. نامه ام که به تو رسید، بکوش و بر حسین آن چنان تنگ بگیر که دیگر نتواند، چاهی بکند. عمر اطاعت کرد! چرا که وی در راه رسیدن به ملک ری ، ارتکاب هر گونه جنایت را روا می شمرد!

6- استاد قرائت ، بُریرِ همدانی که از یاران حسین و از علما و زاهدان زمان به شمار می رفت ، به سوی لشکر کوفه شد و به درون چادر سردار سپاه کوفه داخل شد و سلام نکرد. عمر پرسید: چرا سلام نکردی ، مگر من مسلمان نیستم

؟!بریر گفت : اگر تو مسلمان بودی ، برای کشتار عترت رسول خدا، بدین سرزمین نمی آمدی و آب فرات را بر آن ها نمی بستی !

آبی که بر وحش و طیر بیابان رواست ! عمر اندکی به فکر فرو رفت ، سپس گفت : راست می گویی ، ولی چه کنم که حکومت ری را می خواهم ! پیر قرائت دیگر سخنی نگفت و بازگشت . آری ، در مذهب عمر، حکومت خواستن و امیر شدن ، هر گناهی را روا می داشت ! جنایت کاران ، جنایت می کنند و می خواهند خوش نام زیست کنند، برای جنایت خود عذر می تراشند، تا خود را بی گناه بخوانند.

7- بار دگر، تشنگی بر سپاه شهادت فشار آورد. پیشوا، نقشه ای دیگر طرح کرد: برادرش عباس جوان مرد را بخواست و سی سوار و بیست پیاده ، تحت امر او قرار داد و آنان را، برای آوردن آب ، از رود فرات روانه ساخت . سقایان سپاه شهادت ، بیست مشک همراه بر داشتند و شبانه به سوی فرات روانه گردیدند. عباس ، پرچم سپاه سقایان را به دست نافع جملی داد و خود هم چون سربازان شد. وقتی به شریعه نزدیک شدند، زبیدی ، سردار محافظان فرات پرسید: کیستی ؟ نافع گفت : من ، نافع هستم . زبیدی خوش آمدی گفت و پرسید: برای چه آمده ای ؟.

نافع گفت : آمده ام آب ببرم ؛ آبی که شما به روی پاکان و نیکان بسته اید! زبیدی گفت : بنوش و هر چه می خواهی بنوش . نافع گفت : به خدا، یک قطره نخواهم نوشید، مادامی که حسین و یارانش تشنه باشند. زبیدی گفت : بردن آب ممکن نیست ! پس ما اینجا چه می کنیم ؟

برای چه ما را اینجا گمارده اند؟! ما نگهبان آب هستیم . نمی گذارم آب ببرید، ولی بنوشید هر چه می خواهید. سپاه سقا، خود را به فرات رسانیدند و به

درون آب رفتند و مشک ها را پر کرده بیرون شدند و خواستند آب را به تشنه کامان برسانند که نگهبانان فرات ، سر راه را بر سپاه سقا گرفتند! و خواستند میان ایشان و تشنه کامان حایل شوند! سقایان سپاه شهادت ، دو گروه شدن ؛ گروهی به زد و خورد پرداختند و نگهبانان را به خود مشغول داشتند، عباس و نافع در این دسته قرار گرفتند. گروهی مشک های آب را برداشته ، به سوی کاروان شهادت رهسپار گردیدند. گروه نخستین به جنگ و ستیز ادامه دادند، تا وقتی که خبر رسید که آب به تشنه کامان رسیده است . پس ، از جنگ دست کشیده باز گشتند. این ، نخستین بر خورد سپاه شهادت ، با سپاه شقاوت بود که به پیروزی شهیدان پایان یافت .

## دژخیم آتش افروز

1- دوستان خدا، دارای صفات متضاد هستند. در عین خشونت مهربانند، در حد اعلای دقت، چشم پوشی می کنند، در کمال قدرت، تسلیم می شوند؛ یک تنه در برابر سپاهی قیام می کنند. عقل بشر، اگر آشنای به راه خدا نباشد، قادر به حل این تضادها، نخواهد بود. حسین علیه السلام آماده شهادت بود،

ولی از کوشش، برای جلوگیری از خون ریزی، دریغ نمی کرد. یک در صد احتمال به مقصد رسیدن بدون خون ریزی، کافی بود که حسین، در راه مسالمت گام بردارد. حسین، پس از ورود عمر به زمین کربلا، قاصدی نزد وی فرستاد و پیامی داد که می خواهم با تو ملاقات کنم و جای گاه ملاقات، میان دو لشکر باشد. عمر با سختی پذیرفت و با بیست سوار به دیدار گاه آمد. حسین نیز با چند تن از یارانش بدان جا شد و ملاقات دست داد.

حسین به یاران همراه فرمود: دور شوید. اطاعت کردند. عمر، نیز به سربازانش فرمانی مشابه داد. آن ها نیز دور شدند. آن گاه حسین و عمر تنها ماندند. هر چند تنها نبودند، رحمان با حسین بود و شیطان با عمر! گفت و گوی حق و باطل به درازا کشید و بخشی از شب را نیز بگرفت. از سخنان حسین به عمر این بود: «بیا دو لشکر را بگذاریم، و با هم به شام برویم و با خود یزید گفت و گو کنیم». پاسخ عمر چنین بود: از پسر زیاد می ترسم. مبادا خانه ام را در کوفه خراب کند! حسین گفت: «من خانه ات را آباد خواهم کرد».

عمر گفت: املاک مرا مصادره خواهد کرد! حسین گفت: «بهتر از آن ها را در حجاز به تو خواهم داد». عمر حجازی بود. عمر گفت: حکومت ری چه خواهد شد؟! حسین گفت: «امیدوارم گندم ری نخوری». هوای ملک ری نگذارد که عمر کوچک ترین موافقتی با پیشنهاد حسین نشان دهد. عذرهای وی

نادرست بود. اگر عمر با حسین به سوی شام می رفت ، پسر زیاد جرات نمی کرد که گزندی به خانه و کاشانه اش بزند. سفر شام صد در صد به سود عمر بود؛ دستش به خون حسین آلوده نمی شد و به پاداش آن که مشکل را حل کرده از سوی یزید به اماراتی از استان های کشور منصوب می گردید. عمر کودن بود، آینده نگر نبود، نزدیک را می دید، و از دیدن دور غافل بود. حسین می دانست که عمر به سخنش رضایت نخواهد داد،

ولی دست از خیر خواهی بر نداشت ؛ خیر خواهی بر عمر، خیر خواهی بر سربازان عمر، بر کشته شدگان سپاه عمر. حسین ، خود و یارانش را می شناخت ، عمر و سربازانش را می شناخت . آری ، سربازی که با زور و زر به میدان آید، هزاران فرسنگ ، از سربازی که با ایمان و فداکاری به میدان آید فاصله دارد. حسین رشادت و دلیری یاران خود را می دانست و از زبونی عمر نیز، آگهی داشت هر چند: پشه چو پر شد بزند پیل را با همه سختی و صلابت که اوست تمام حجت ، از کارهای خدا بر خلق است . دوستان خدا، تا حجت را بر خلق ، تمام نکنند و حقایق را روشن نسازند، به خشونت نمی گرایند. اسلام ، راه را بر گنه کار نمی بندد؛ همیشه وی را سر دو راهی قرار می دهد تا با اختیار، راهی انتخاب کند و مجبور رفتن راهی نباشید. مکتب کمونیسم ، همه راه ها را بر پیروان خود می بندد و می گوید: راه اصلاح یکی است و بس و آن ، راه من است ! کسی که با ایمان به سوی مکتب کمونیست روی آورد و به نادرستی آن پی برد، اگر از مکتب اسلام آگهی نداشته باشد، به خود کشی دست می زند. صادق هدایت چنین کرد. وای به حال کسانی که مارکسیسم را به نام اسلام ، به خورد جامعه می دهند؟!

و اقتصاد اسلام را به اقتصاد چپ و یا اقتصاد راست تفسیر می کنند. با آن که چپ ، چپ است و راست ، راست و اسلام ، اسلام است ؛ نه چپ است و نه راست . اسلام ، اسلام بود، پیش از آن که کاپیتالیستی در جهان به جود آید، اسلام ، اسلام بود، پیش از آن که مارکس و انگلس ، از مادر زاییده شوند و افکارشان پراکنده گردد. مسلمانانی که مکتب اسلام را به مکتب دیگر تفسیر می کنند، یا اسلام را لمس نکرده و به اصالت آن پی نبرده اند و یا خواهش دل را به نام اسلام تحویل جامعه می دهند؟!

2- کوشش حسین ، فکر عمر را تغییر داد؛ هر چند به راه غلط رفت ، راه رسیدن به ملک ری ، ولی نامه ای برای پسر زیاد بنوشت : خدای ، آتش فتنه را خاموش کرد: حسین آماده است که از همان جایی که آمده ، برگردد و هم چنین حاضر است به شام برود و خودش با امیرالمؤمنین یزید، مشکل را حل کند. صلاح اسلام در همین است

و بس . نامه عمر که به پسر زیاد رسید و آن را بخواند، بپسندید و گفت : نامه کسی است خیر خواه و مهربان . مسیر فکر پسر زیاد را نامه عمر تغییر داد. ولی آتش افروز جنگ نگذارد. پس از خواندن نامه و سخن پسر زیاد، شمر از جای برخاسته گفت : اگر پیشنهاد حسین را بپذیری ، او قوی و نیرومند شده و تو ضعیف و زبون خواهی شد. کنون او، در حیظه فرمانروایی تو قرار دارد، از این فرصت استفاده کن و حسین و یارانش را تسلیم خود کن . خواستی که به کیفرشان برسان ، خواستی از گناهشان در گذر. آتش افروز جنگ ، از راه تحریک حس خود خواهی و حکومت طلبی پسر زیاد وارد شد و به مقصد پلید خود رسید. پاسخ زیاد به وی چنین بود: درست گفתי و حق با توست . اینک نامه ای می نویسم و برای عمر ببر و به او بگو: به حسین و یارانش پیشنهاد

تسلیم بده ؛ اگر پذیرفتند، نزد منشان بفرست و اگر نپذیرفتند، با ایشان در جنگ شو. سپس به شمر گفت : اگر عمر فرمان مرا اطاعت کرد، تو تحت امر او قرار خواهی گرفت و اگر از فرمان من سر باز زد، تو امیر جیش و فرمانده سپاه هستی ؛ عمر را گردن بزن و سرش را برای من بفرست . اینک نامه پسر زیاد به عمر: من تو را به سوی حسین نفرستاده بودم که با وی مسالمت کنی و به او مهلت دهی و نوید نجات بخشی و سلامتش را تضمین کنی و برای او، نزد من عذر بتراشی و شفاعت کنی . آن چه می گویم گوش کن . اگر حسین و یارانش ، تسلیم فرمان من شدند، آن ها را نزد من بفرست و اگر زیر بار فرمان نرفتند، بر آن ها بتاز و آن ها را بکش و گوش و بینی ببر! که سزاوار هستند. وقتی که حسین را کشتی ، اسب ها را بر پیکرش بتاز که او مردی است طاغی و ستم کار. من با خود پیمان بسته ام که اگر حسین را بکشم ، با پیکرش چنین کنم ! ای پسر سعد! اگر دستور مرا به کار بستی ، پاداش نیکو به تو خواهم داد و اگر نمی خواهی اطاعت کنی ، از سرداری لشکر کنار برو و فرماندهی سپاه را به شمر واگذار، ما او را سردار سپاه قرار داده ایم . روز نهم محرم ، نامه پسر زیاد به وسیله خود شمر، به دست عمر رسید و بخواند و پس از خواندن گفت : آیا می دانی چه کردی؟! وای بر تو! وه چه بد فرمانی آورده ای ! گمانم این است که تو نگذاشتی امیر پیشنهاد مرا بپذیرد تو کار را خراب کردی ! من امید داشتم که کار به خوبی اصلاح شود. به خدا سوگند، حسین علیه السلام تسلیم نخواهد شد. روح مردانگی و جوان مردی ، در پیکر حسین جا دارد و زیر بار ظلم و زور نخواهد رفت . شمر خاموش بود و چیزی نمی گفت . پس از پایان سخنان عمر، مقصود خود را دنبال کرده پرسید: اکنون بگو چه خواهی کرد؟ آیا فرمان امیر را اطاعت می کنی و با دشمنش در جنگ می شوی یا نه ؟ اگر این کاره نیستی ،



کنار برو و سپاه را به من واگذار. عمر گفت: در جنگ می شوم و فرماندهی لشکر را به تو نخواهم داد. تو را به فرماندهی پیادگان منصوب می سازم. آتش افروز جنگ، نا امید و خشم گین باز گشت و از امارت لشکر محروم شد و آرزومند ملک ری به جنگ و کشتار پرداخت. 3- عرب، روز نهم سال را «تاسوعا» می نامد. محرم، نخستین ماه سال است. لذا روز نهم محرم، روز تاسوعا نامیده شده؛ چنان که روز دهم محرم را «عاشورا» می نامند؛ چون روز دهم ماه است. در آن سال، تاسوعا روز پنج شنبه بود و در آن روز، سپاه حسین، در محاصره کامل قرار گرفت.

دور نیست که آمدن شمر تاءثیر در محاصره داشته است. در این روز، یزیدیان اطمینان یافتند که پیروزی با آن هاست و روشن شد که دیگر مددی از کوفه، برای حسین نخواهد رسید. عصر تاسوعا را عمر، ساعت حمله قرار داد و فرمان حمله را چنین صادر کرد: سواران راه خدا، سوار شوید که بهشت در انتظار شماست! آن گاه یزیدیان سوار شده، به سوی کاروان شهادت تاختند. کاروان شهادت، هنوز مسلح نشده بود و حسین علیه السلام جلوی سرپرده اش نشسته. زنان را در بغل گرفته و خوابش ربوده بود. بانوی بانوان زینب، خواهر حسین علیه السلام که بانگ سم ستوران و شیهه اسبان را شنید، احساس خطر کرده، به سوی برادر دویده گفت: برادر! بانگ سم ستور و شیهه اسب را نمی شنوی؟! یزیدیان نزدیک می شوند. حسین، سر از زانو برداشت و گفت: «جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله را در خواب می دیدم؛ به من فرمود: تو نزد ما خواهی آمد». به شنیدن این سخن، زینب سیلی بر چهره زد و گفت: وای بر من. حسین گفت: خواهر عزیزم! آرامش خود را نگه دار، وای بر تو نخواهد بود. در این هنگام، عباس برادر حسین، شرفیاب شد و حمله سپاه یزید را گزارش

داد. حسین فرمود: «عباس جان ، خودت سوار شو و برو پیرس ، چه می خواهند». عباس بیست سوار، با خود برداشت و به سفارت به سوی کوفیان رفت . زهیر یکی از سوارانی بود که همراه عباس بود. حبیب یکی دیگر از سواران همراه بود

. سفیر شهادت ، با سوارانش رفتند تا رو به روی سپاه شقاوت رسیدند. عباس پرسید: چه شده و چه می خواهید؟! پاسخ دادند: فرمان امیر رسیده : یا جنگ ، یا تسلیم بلاشرط! عباس گفت :

شتاب مکنید تا من به حضور ابو عبدالله شرفیاب شده ، گزارش دهم . یزیدیان ، موافقت کردند. سفیر شهادت ، همراهان خود را، در برابر سپاه شقاوت بگذارد و خود به تنهایی به حضور حسین بازگشت . حبیب و زهیر از این فرصت استفاده کرده و به سخن پرداختند، روشن گری کردند، پند گفتند، اندرز گفتند، به وعظ و ارشاد پرداختند، هر چند سودی نداد!<sup>(23)</sup>

عباس شرفیاب شد و جریان را گزارش داد. حسین فرمود: «اگر می توانی جنگ را تا فردا به تاءخیر بینداز تا امشب خدای را عبادت کنیم و از حضرتش آمرزش بجوییم . خدا می داند که من نماز را دوست می دارم ، تلاوت قرآن را دوست می دارم ، استغفار را دوست می دارم».عباس ، بازگشت و موفق شد، جنگ را شبی به تاءخیر بیندازد و ماءموریت سیاسی خود را به خوبی انجام دهد. عباس ، در تاسوعا سفیر کبیر بود و فردا در عاشورا سردار بزرگ و امیر کبیر کاروان شهادت ؛ ذوالریاستین بود.

## شب شهادت

گروهی دیگر از شب گردان از نزدیک می گذشتند و این ندای سعادت را شنیدند. یکی از ایشان فریاد برآورده ، گفت : به خدای کعبه ، پاکیزه و طیب ما هستیم ، نه شما! یاران حسین وی را شناختند که ابو حرب سعیمی است ، دلقکی است چابک و غافل گیر و بد کاره و از هیچ گناهی رو گردان نیست ، شیرین سخن است ، و بذله گو. پیر قرائت ، بریر صدا زد و گفت : ای فاسق گناه کار! تو از پاکیزگان و طیبین هستی؟! ابو حرب پرسید: تو کیستی . گفت : من بریرم ، و پسر خُضیرم . ابو حرب که بریر را می شناخت و می دانست که وی از نیکان پارساست ، همان که نام بریر را شنید، کلمه استرجاع را بر زبان آورد، سپس گفت : بریر عزیز! کشته خواهی شد! بریر عزیز کشته خواهی شد! مرگ تو بر من بسیار ناگوار است ، بسیار سخت است ! بریر پرسید: وقت آن نرسیده که توبه کنی و از گناهان بزرگ کناره گیری؟! به خدا، پاکیزه ماییم ، طیب ماییم . پلید شماید، خبیث شماید. ابو حرب گفت : راست می گویی اقرار می کنم که پاکیزگان ، شماهایید و پلیدان ، ما. بدو گفتند: تو حقیقت را می دانی . آیا این دانش ، تو را رهنما نمی شود که دست از باطل برداشته و به سوی حق گرایی؟! ابو حرب گفت : اگر من به سوی حق آیم کشته خواهم شد. پس چه کسی با یزید و ثلی سر سفره شراب نشیند و هم پیاله گردد. هم اکنون او با من است و من با او! ابو حرب هم پیاله بودن با یزید را، از تشنه لب شهادت یافتن با حسین ، برتر دانست .

او می دانست راه حسین راه حق است و راه یزید راه باطل . باطل گرا شد و از حق گرایی سر پیچید. چنین است عالم بی عمل . 9- گویند سحرگاه شب شهادت ، حسین را خواب گرفت و بیدار شد و گفت : «سگ هایم را دیدم که بر

من حمله ورنند. در میان آن ها سگ چند رنگی بود که شدیدتر بر من تاخت .  
گمانم آن است که آن که مرا می کشد، پیکرش پیس باشد!».

پیکر شمر چنین بود. «سپس جدم رسول خدا را در خواب دیدم ، به من فرمود: پسر عزیز من ! تو شهید آل محمد هستی . آسمانیان ، دیدار تو را به یک دیگر مژده می دهند. فردا افطار تو، نزد من خواهد بود، شتاب کن و زود بیا، درنگ روا مدار». حسین ، فرمان جدش را اطاعت کرد، درنگی نکرد و شبی نگذشت که سوی نیای بزرگوار شتافت . دو مکاشفه بود و دو نمایش حقیقت . مکاشفه نخستین ، پرده را برداشت و حقیقت دشمنان حسین علیه السلام را بر ملا کرد. سگان درنده ای که پیشرو آن ها سگی متعفن و پیس بود، سگی که درونش بر پرونش اثر گذارده بود و او را مجموعه ای از لکه های ننگ نشان می داد. سگ درنده ، سمبل ظلم و بیدادگری است ، سمبل تعدی و تجاوز و ستم گیری است سگ درنده ، به جز آکنده کردن شک از گوشت و پوست و استخوان ضعیفان ، کاری دیگر از وی ساخته نیست . اگر بخواهند مجسمه ای برای ظم بسازند، شایسته تر از سگ درنده ، نمونه ای بهتر و برتر یافت نمی شوند؛ به ویژه اگر مجموعه ای از لکه های چرکین ننگ باشد. دومین مکاشفه ، نمایش دوستان حسین و نشان دهنده راه حسین علیه السلام است ، و تقدیرنامه ای است از مقام مقدس حق ، به وسیله پیامبرش ، برای حسین علیه السلام فرستاده شده است . چنین کسی شایسته است که آسمانیان ، ملکوتیان ، اشتیاق زیارتش را داشته باشند. سطح فکر زمینی ها پایین تر از آن است که حسین علیه السلام را بشناسند.  
زمینی حسین را می کشد

، آسمانی حسین را بالای سر جای می دهد. هنگامه کربلا، نبرد میان زمینی و آسمانی بود. حسین رهبر آسمانیان بود. سپاه حسین همگی آسمانی بودند و

پرواز آن ها به سوی آسمان ها بود. کربلا دروازه بهشت شد. یزید، رهبر زمینی  
ها بود. همه را با خود به زیرزمین برد و به درون دوزخ جای داد و کربلا برای  
آن ها دروازه جهنم بود، دروازه بدبختی در دو جهان بود. قرآن برای مردم با  
ایمان شفاست و رحمت و برای ظالمان دمار است و خسارت . و کربلا یکی از  
مظاهر قرآن است . حسین علیه السلام رهبر آسمانیان بوده و هست . کسی که راه  
حسین علیه السلام را ببیند، به آسمان خواهد رفت ، به بالاتر و بالاتر، تا برسد به  
جایی که در وهم نیاید و حقیقتش از تصورش ، برتر باشد. زیباتر باشد؛ شیرین  
تر باشد.

## روز شهادت

1- روز شهادت ، روزی بود و چگونه روزی ! و چه روزی ! روزی که در تاریخ بشری مانند نداشته و ندارد. روزی که در گذشت روزها و ماه ها و سال ها، تکرار نشده و نمی شود.

روزی که خوبی و بدی ، زیبایی و زشتی ، نور و ظلمت ، داد و بیداد، در برابر هم قرار گرفتند. خوبی ها، زیبایی ها همگی در سپاه حجاز جمع شده بود، بدی ها و زشتی ها در سپاه کوفه ؛ قولی است که جملگی بر آنند. یک سو شهادت بود و سعادت ! یک سو شقاوت بود و جنایت ! شهادتی که برتر از آن شهادتی نیست ، جنایتی که شوم تر از آن جنایتی نه . شبان گاه روز شهادت ، خورشید دو دلی داشت و نمی دانست چه کند. گاه می اندیشید که زودتر، سر از دریچه مشرق بر آورد

و بزم شهادت را چراغان سازد؛ بزمی که در عمر درازش ، همانندش را ندیده بود و در آینده هم نمی دید. گاه می اندیشید که آن روز را در خانه بماند، مبادا چراغ راه جنایت پیشگان گردد. شب را تا سحرگاه ، در این اندیشه به سر بید. سرانجام ، به خاطرش رسید که تاریکی یار جنایت کاران است و کمکی به تبه کاران . بد اندیشان جنایت پیشه ، در تاریکی آزادی عمل دارند، و بیشتر جنایات ، در تاریکی رخ می دهد.

آنان از روشنایی و نور در هراسند؛ مبادا جنایتشان دیده شود. آنان شب را یار جنایت خود می دانند و ظلمت و تاریکی را پوشش و روکار کردار خود قرار می دهند. خورشید تصمیم گرفت که از خانه بیرون شود، شاید که این جنایت بزرگ رخ ندهد، شاید شرمی رخ دهد، غافل از این که یزیدیان شرم و حیا را کنار گذارده و رذل تر و نانجیب تر از آن بودند که از نور، شرم کنند و

دست از جنایت بردارند. آنان عازم نابود کردن نور بودند، چگونه از نور شرم می کردند! سپیده دم که سر زد، حسین و یاران به نماز ایستادند، دوگانه بهر یگانه به جای آوردند. از نماز که فارغ شدند، طبل جنگ یزیدیان برخاست. حسین رو به یاران بایستاد و حمد و ثنای خدای را به جای آورد و چنین گفت :

«خدای شهادت را برای من و شما اجازه داده ، شایسته است که صبر پیشه سازید و استقامت به خرج دهید. مرگ ، پلی است که بدان وسیله از بدبختی و رنج گذشته ، به دشت پهناور بهشت و نعمت های جاویدان خواهید رسید. کدام خوش ندارید که از زندانی بیرون شده پهناور بهشت و نعمت های جاویدان خواهید رسید. کدام خوش ندارید که از زندانی بیرون شده ، در کاخی منزل کنید. ولی دشمنان شما به وسیله مرگ از کاخی بیرون می شوند و در زندانی شکنجه گاه جا می گیرند».

پس دست به دعا برداشت و چنین گفت : «بار خدایا! تو در هر رنجی پناهی ، و در هر گرفتاری امیدی ، در سختی ها تو مرا یار و مددکار بودی ، چه غم ها که از من زدودی ، و چه رنج ها که مرا از آن رهانیدی ، پروردگارا! نعمت ها از آن توست ، نیکی ها از آن توست ...».

نیایش حسین به شکر نعمت های خداوندی پایان یافت و نشان دهنده عالی ترین خون سردی و ایمان در تاریخ بشر بود.

2- خورشید روز شهادت که سر زد، گویند حسین بر اسب رسول خدا

که نامش مرتجز بود، سوار گردید<sup>(24)</sup> ﷺ

و به آماده کردن لشکر و صف آرای سپاه پرداخت . سپاهی که از نظر عدد، از یک صدم سپاه دشمن کمتر بود، و هزاران برابر سپاه دشمن ، وفا داشت ، ایمان داشت ، استقامت داشت . پیشوای شهیدان ، زهیر را به فرماندهی جناح

راست سپاه خود، و حبیب را به فرماندهی جناح چپ گماشت ، و پرچم را به دست برادرش عباس سپرد. آزادگان ، باید پرچم دارشان جوان مردترین کس باشد. خیمه ها پشت سر لشکر قرار داده شد. آن گاه فرمان داد: در کنده ای که گرداگرد خیمه های کاروان کنده شده بود و از نی و خس و خاشاک آکنده بود آتش افکندند و خط دفاعی را تکمیل کردند، تا دشمن نتواند، بر بانوان حرم بتازد، و از پشت بر سپاه شهادت ، خنجر زند. عمر سعد فرمان فرمای سپاه یزیدی نیز به آرایش سپاه خود پرداخت ، و سرداران و فرماندهانی برای هر قسمت از لشکر منصوب ساخت .

اطمینان به پیروزی و عشق ملک ری ، سراپای وجودش را فرا گرفته بود و هر چه زودتر انتظار شام شدن روز را می کشید! عمرو بن حجاج یزیدی را به فرماندهی جناح راست ، و شمر را به فرماندهی جناح چپ قرار داد و پرچم را به دست «درید» غلامش سپرد. بردگان دنیا، باید پرچم دارشان برده پلیدترین مرد تاریخ باشد!

3- صبح گاه بخشی از سپاهیان کوفه ، در گشت بودند. آتش شعله ور را که گرداگرد سپاه حسین دیدند، گزارش دادند. شمر بیامد تا خود ببیند و از دیدن در خشم شد. چون که دانست محاصره سپاه حسین علیه السلام سودی ندارد و نمی توان به تسلیم وادارشان کرد و زنده دستگیرشان ساخت . خشم خود را با پرتاب دشنامی به سوی حسین علیه السلام آشکار کرد و فریاد زد: ای حسین! در سوختن به آتش دنیا شتاب کردی ، پیش از آن که به آتش جهنم بسوزی! مسلم بن عوسجه ، رادمرد کوفه ، در کنار حسین علیه السلام بود، اجازه خواست با تیری کارش را بسازد. مسلم عرض کرد: اجازه بده تا به تیرش زنم ، این مرد گناه کار است!



قدر است! ستم کار است! حسین اجازه نداد و فرمود: «چنین مکن، من نمی  
خواهم جنگ را آغاز کرده باشم»

4- حسین سوار بر اسب گردید و به سوی سپاه یزید رفت و به وعظ و  
راهنمایی و ارشاد پرداخت. صدای خود را چنان بلند کرد که همه لشکریان  
یزید شنیدند: «آهای مردم! گوش کنید و شتاب مکنید. می خواهم موعظه کنم  
و وظیفه ای را انجام دهم. اگر انصاف بدهید و سخنان مرا بشنوید، از شقاوت  
دور شده و سعادت مند خواهید شد. ای مردم! خود قاضی باشید و اندکی  
بیندیشید، مبادا روزی پشیمان شوید (وقتی که پشیمانی سودی نخواهد  
داشت). یاور من خدایی است که قرآن را نازل کرده. هموست که نیکوکاران را  
یاری می کند. پس حمد و ثنای الهی را به جای آورد و درود بر رسول خدا و  
همه پیامبران و فرشتگان فرستاد. آن گاه، سخن آغاز کرده گفت: آیا می دانید  
من کیستم و پسر کیستم؟ آیا کشتن من مباح و ریختن خون من رواست؟! آیا  
هتک حرمت من جایز است؟!»

از خود پرسید. آیا من پسر دختر پیغمبر شما نیستم؟! آیا من فرزند وصی و  
عموزاده پیغمبر شما نیستم؟!»

آیا من پسر نخستین کسی نیستم که به رسول خدا ایمان آورد؟! آیا حمزه  
سیدالشهدا عموی من نیست؟! آیا جعفر طیار، که با دو بال در بهشت پرواز می  
کند، عموی من نیست؟!»

آیا نشنیده اید که پیغمبر، درباره من و برادرم گفته است این دو تن سرور  
جوانان اهل بهشتند. اگر مرا راست گو می دانید، که راست گو هستم، به خدا  
سوگند که دروغ نگفته و نمی گویم. و اگر حرف مرا دروغ می خوانید، هنوز  
کسانی هستند که این سخن را از پیغمبر شنیده اند. از آن ها پرسید، از جابر

پرسید، از ابو سعید خدری پرسید، از سهل ساعدی پرسید، از زید بن ارقم پرسید، از انس بن مالک پرسید. همگی، به شما خواهند گفت: این سخن را از پیامبر شنیده اند».

سکوتی سپاه کوفه را فرا گرفته بود که شمر از انقلاب سپاه بترسید؛ فریاد زده گفت: من چنین سخنی را نشنیده ام! حبيب بن مظاهر که در کنار حسین ایستاده بود، پاسخ داد و گفت: راست می گویی، تو را با دین و ایمان چه کار! تو را با سخن پیغمبر چه کار! دل تو، پر از کفر است. حسین به سخن ادامه داده گفت: «اگر باور نمی کنید که من زاده دخت پیامبر هستم، به خدا سوگند که بین شرق و غرب عالم، به جز من برای دختر پیغمبر، فرزندی نیست. آیا کسی را از شما کشته ام که می خواهید قصاص کنید؟!»

آیا مالی را از چنگ شما ربوده ام؟!» دیگر پاسخی نشنید. آن گاه سرانی از سپاه کوفه را یکان یکان نام برده گفت: «ای شبت ربعی! ای حجار ابجر! ای قیس اشعث! آیا شما برای من نامه نوشتید و مرا دعوت نکردید؟! و در نامه تان چنین نوشته نبود: میوه های ما رسیده، باغ ما سبز و خرم، درختان ما بارورند. بیا که لشکری آماده در انتظار توست؟».

آنان منکر شدند و گفتند: چنین نامه ای نوشتیم. حسین گفت: «به خدا قسم نامه را نوشتید. اکنون اگر مرا نمی خواهید. بگذارید که به هر نقطه زمین بخواهم بروم». قیس اشعث پاسخ داده گفت: ما این حرف ها را نمی فهمیم، تو باید تسلیم شوی! حسین گفت: محال است! به خدا، تن به ذلت نخواهم داد و مانند بردگان نخواهم گریخت و به خدا پناه می برم». سپس، زهیر، نابغه نظامی، سخن گفت. نصیحت کرد و به ارشاد پرداخت. (25)

پس از او، بریر، استاد قرائت، به نصیحت پرداخت و موعظه کرد. (26)

با دیگر حسین ، به خیر اندیشی پرداخت و همان طور که میان دو لشکر ایستاده بود، عمر را احضار کرد. وی از رو به رو شدن با حسین علیه السلام پرهیز داشت ، ولی نتوانست فرمان ولی خدا را اطاعت نکند، شرفیاب شد.

حسین بدو گفت : «آیا تو مرا می کشی ؟ تا زنازاده ، فرزند زنازاده ، تو را والی ری و گرگان سازد؟! به خدا، بدین آرزو نخواهی رسید! آن چه می خواهی بکن ! پس از من ، روز خوشی نخواهی دید. در دو جهان ، سیاه بخت شد. می بینم که سرت را بریده اند و در شهر کوفه سر نی کرده ، بچه ها سنگش می زنند»<sup>(27)</sup>

عمر در خشم شد و چیزی نگفت و بازگشت . آن گه حسین به سرزنش کوفیان پرداخت و سخنانش یکی از شاهکارهای ادبی و فکری و اجتماعی در زبان عرب به شمار می رود.

حضرتش چنین گفت :

«ای گروه بد اندیشان و بدکاران ! نابودی و هلاکت بر شما باد و همیشه در غم و اندوه غوطه ور باشید! شما دست نیاز به سوی ما دراز کردید و فریادرسی خواستید. وقتی نیازتان را بر آوردیم و به فریادتان رسیدیم ، به روز ما شمشیر کشیدید و ما را با آتش سوزان استقبال کردید!

شمشیری که خودمان به دستتان داده بودیم ، آتشی که ما به روز دشمن افروخته بودیم !

اکنون دوست دشمن شده و دشمن دوست گردیده اید؟!!

دشمنی که در میان شما نه اقامه عدلی کرده و نه خواسته ای از خواسته های شما را برآورده ! وای بر شما، صد وای ! چه بد بخت مردمی هستید!

به ما خیانت کردید و از یاری حق دست برداشتید و یار باطل شدید! وای بر شما! صد وای! چرا نباشد؟!!

شما مردمی بودید که وعده یاری دادید، سپس دست از یاری برداشتید! بدون آن که فکری کنید و شمشیری به کار برید و آرامشی بر هم زنید، مانند پشه ها به سوی مردارها دویدید!

ای بردگان کنیزکان، ای دوران از راه حق! ای زیر پا کنندگان قرآن! ای دگرگون سازان حقایق! ای آلودگان به گناه! ای دست پروردگان شیطان! ای خاموش کنندگان نور و رحمان!

از مهر خدا دور باشید! آیا یار یزید شده و از حسین دست بر می دارید؟! خیانت، سرشت شما بوده و در پیکرتان ریشه دوانیده و تناور شده و میوه داده! میوه ای که بیننده اش را به رنج می اندازد و شکم های غاصبان و ستم گران را پر می سازد! اینک، زنازاده، زاده زنازاده، مرا بر سر دو راهی قرار داده: شهادت و کشته شدن، یا ذلت و تسلیم ظالم بودن. محال است که تسلیم بشوم. و چنین چیزی در جهان رخ نخواهد داد.

خدای برای ما نخواسته، رسول او نخواسته، مردم با ایمان نمی خواهند، شرافتمندان از چنین کاری بیزارند، پاک سرشتان روا نمی شمزند. شهادت نیکان، از تسلیم شدت به پلیدان برتر و بالاتر است. کنون، من با کمی سرباز و خیانت یاوران، با این لشکر گران خواهم جنگید. و شعر فروه مرادی را به یاد آورد:

فان نهزم فهزامون قدما و ان نهزم فغیر مهزمینا و ما ان طبیا عجین و لکن منایا و دولة آخرینا فقل للشامتین بناء فقیوا سیلقی الشامتون کما لقینا - اگر سپاه دشمن را شکست دادیم، تازه ای نیست، ما از دیر باز شکننده بودیم. و

اگر از دشمن شکست خوردیم ، شکست نخورده پیروز شده و همیشه پیروز هستیم .

- شکست ما از ترس نیست بلکه مرگ ما فرا رسیده و کامرانی دگران .  
- سرزنش کنندگان را بگوئید، هشیار باشند، چنین روزی برای آن ها خواهد بود. آن گاه به سخن ادامه داده فرمود:

طولی نخواهد کشید و دیری نمی یابد که روزگار بر شما تنگ گیرد و سیاه روز و سیاه بخت بشوید. جدم پیامبر خدا به من چنین خبر داد. و این آیات قرآن را تلاوت کرد:

«فأجمعوا امرکم و شرکاءکم ثم لا یکن امرکم علیکم غمۃ ثم اقصوا الی ولا تنظرون .<sup>(28)</sup> انی توکلت علی الله ربی و ربکم ما من ذابۃ الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم<sup>(29)</sup>»

دور هم بنشینید و ببندیشید، و درباره من قضاوت کنید؛ مبدا روزی پشیمان شوید. من توکل بر خدا دارم ؛ خدایی که آفریدگار من و شماست و هر جنبنده ای بر زمین ، سر در کف او دارد. پروردگار من به راه راست است».

پس یزیدیان را نفرین کرده و گفت :

«بار خدایا! باران آسمان را از ایشان بگیر، و سال های قحط و خشکی را به آن ها بده و جوانی که از عشیره ثقیف باشد بر این ها مسلط گردان ، تا جام های تلخ و ناگوار بدان ها بنوشاند. چون که دروغ گفتند و به ما خیانت کردند! بار خدایا! تو پروردگار ما و نقطه اتکای مایی و سرانجام ما با توست .»  
آن گاه به لشکرگاه خود بازگشت .

5- حسین علیه السلام هنوز نشسته بود که نتیجه نصایح و وعظ و ارشاد خود را بدید. حر جوان مرد و سردار رشید کوفه شرفیاب شد و بدو پیوست ، از یزیدیان برید و حسینی شد و شربت شهادت نوشید. سردار بزرگ کوفه ، پس از شرفیابی

اجازت گرفت ، تا سپاه کوفه را رهنمایی کند و پند و اندرز دهد، اجازت صادر شد و حر به میدان رفت و آن چه که شایسته خیرخواهی بود انجام داد. پس به جنگ پرداخت .<sup>(30)</sup>

حسین ، در سخنانش با سپاه کوفه گفته بود: بیندیشید، حر اندیشید و شهادت را بر سرداری سپاه برگزید. مرگ را در آغوش گرفت و جایزه امیر کوفه را به دور انداخت ، دوزخی بود، بهشتی گردید. مرده بود، زنده گردید. جانور بود، انسان گردید، اندیشه و فکر، ویژه انسان است . رهبرانی که راه اندیشه و فکر کردن را تحریم می کنند، می خواهند از بشر، ماشین بسازند و از مقام عالی انسانی وی را به جمادی برسانند. حسین ، مهندس کارخانه انسان سازی است .

6- سپه سالار لشکر یزید پیش آمد و تیری به چله کمان نهاد و سوی لشکر حسین بینداخت و گفت : گواه باشید که من نخستین کس بودم که به سوی حسین تیر انداختم !

پس از این تملق و چاپلوسی که به دست عمر سعد رخ داد، جنگ آغاز شد و کوفیان ، حجازیان را تیرباران کردند و بسیاری از یاران حسین زخم تیر برداشتند. حسین عاشق نیز فرمان جنگ را صادر کرد و یاران را فرمود:

ای بزرگواران ! به پا خیزید. این تیرها پیک های دشمن هستند که به سوی شما می آیند. پس از تیراندازی ، دو تن از سپاه یزید به نام سالم و یسار، برای مبارزه و جنگ تن به تن به میدان آمدند و هماورد خواستند.

این دو دلیران بودند و از نزدیکان امیر کوفه به شمار می آمدند. سالم و یسار، افسران ارشد سپاه حسین را برای نبرد دعوت کردند. حسین به افسران خود اجازه نداد که هماورد آن دو گردند. سرباز رشید حسین به نام ابن عمیر شرفیاب شد و اجازه خواست که پاسخ مبارز طلبان سپاه یزید را بدهد. حسین که چشم

به سرباز رشید خود انداخت ، مردانگی و رشادت وی را پسندید و اجازه داد که به میدان برود.

ابن عمیر به میدان آمد و یک تنه با آن دو دلاور بجنگید و طولی نکشید که پیروز شد و هر دو را بکشت . در برابر، انگشتان دست چپش قطع گردید. در این جنگ تن به تن ، یزیدیان شکست خوردند و دیگر کسی جرأت نکرد که به میدان آید و از سپاه حسین مبارز طلب کند. پیروزی ابن عمیر آثر خطر برای یزیدیان بود و روحیه آن ها را متزلزل ساخت .

نقشه جنگ عوض شد و حمله عمومی از سپاه یزید بر سپاه حسین آغاز گردید. یزیدیان حمله ای سخت کردند که کار تمام شود، ولی با شدیدترین مقاومت ها از یاران حسین رو به رو شدند. چنین مقاومتی در تاریخ بشریت نظیر ندارد.

شماره مدافعان از یک صدم مهاجمان کمتر بود ولی به خوبی حمله را دفع کردند. پدافند یاران ، به قدری موفقیت آمیز بود که نیازی پیدا نکرد خود حسین شخصا در نبرد شرکت کند. نیمی از یاران حسین در اثر این حمله بر خاک و خون غلتیدند و شهید شدند، گویند شهیدان این حمله چهل و یک تن بودند.

این دفاع مردانه موجب شد که فرمانده سپاه یزید از حمله عمومی صرف نظر کند، و حمله های جناحی پیش گیرد. جناح چپ سپاه کوفه بر جناح راست سپاه حجاز حمله ور گردید. حجازیان ، زانوان را بر زمین نهادند و نیزه ها را به سوی دشمن گرفته خط دفاعی تشکیل دادند. این حمله نیز به خوبی دفع شد و سپاه کوفه از این حمله نیز نتیجه نگرفت و عقده ای در دل پلیدان پیدا شد. ابن جوزه از درون سپاه یزید بیرون شد و فریاد زد: ای حسین ! مژده باد تو را به آتش دوزخ عَلَيْهِ السَّلَامُ منظورش نزدیک شدن شهادت بود.

حسین پاسخ داد: «هرگز چنین نخواهد شد، من نزد خدای آمرزنده و مهربان می روم». و نفرینش کرد:

«خدایا این مرد را به سوی آتش بکشان». نفرین به اجابت رسید؛ ناگهان پای اسب ابن جوزه در جویی رفت و تکانی سخت خورد و سرنگون گردید، پیای چپش در رکاب ماند و پای راستش از رکاب خارج شده، در هوا قرار گرفت. اسب هم چنان می کشانید و بر روی زمین می خزانیدش، سرش به سنگ می خورد و تنش معلق شده بود و هم چنان بود تا جان داد نفرین، کار خود را کرد و مسروق خضرمی را به هوش آورد تا از سپاه کوفه بگریزد و سر به بیابان گذارد. او کسی بود که به عزم کشتن امام آمده بود، تا از امیر کوفه جایزه بگیرد.

7- شمر با سربازان تحت فرماندهی خود حمله کرد و حسینیان مردانه دفاع کردند و ابن عمیر در این دفاع مردانه شهید گردید.

سواران سپاه حجاز که شماره آن ها از چهل کمتر بود، حمله متقابل کردند و دلیرانه به سوی دشمن تاختند. سپاه کوفه عقب نشینی کرد، کار به جایی رسید که فرمانده سواران سپاه کوفه، از عمر، فرمانده کل کمک خواست و پیامی فرستاد:

سواران من از دست این عده ناچیز، داغان شده و پراکنده گردیدند. برای من کمک بفرست، کمک، کمک.

یاران حسین، دادمردی و مردانگی دادند. هر یک آن ها، با گروهی از سربازان دشمن رو به رو بود شجاعانه می جنگیدند و جان بازی می کردند. دلیرانه به نبرد ادامه می دادند. عمر، دو گردان ذخیره را وارد میدان کرد و به کمک سواران فرستاد. پانصد تیرانداز در میان آن ها بود. گروه دیگر که جامه



ای بر خود و بر اسب پوشانده بودند که سلاح در آن کارگر نشود. اینان حمله را با حمله پاسخ دادند. به سپاه حسین نزدیک شده تیراندازی کردند. در نتیجه ، اسبان سپاه حسین مجروح شده ، از کار افتادند. رادمردان ، پیاده به نبرد ادامه دادند و پای داری کردند.

روز به نیمه رسیده بود و تنور جنگ هم چنان فروخته بود، جان بازان ، جان بازی می کردند، شهیدان به شهادت می رسیدند و بر افتخار انسانیت می افزودند. کشته ها و مجروحان سپاه کوفه بی شمار بود، هر سربازی که از حجازیان کشته می شد، در برابر، چند سرباز کوفی کشته شده بود. زمین از پیکرهای مقتولان فرش شده بود، خون سراسر دشت را فرا گرفته بود. سربازی که از سپاه یزید کشته می شد، به زودی با سرباز دیگر جایش پر می شد. ولی سرباز حسین که شهادت می یافت ، جایش خالی می ماند، نیروی احتیاط و ذخیره ای در کار نبود که جای او را پر سازد. هر چه عدد شهیدان افزایش می یافت ، شماره سربازان حسین کاستی می پذیرفت .

8- عمر سعد، تصمیم گرفت جبهه دوم تاءسیس کند تا جنگ را زودتر خاتمه دهد. گروهی را مأمور کرد که از چپ و راست بر سپاه حسین بتازند. حسین ، این جمله را پیش بینی کرده و سربازانش به زودی آن را دفع کردند و کوفیان در این حمله کاری از پیش نبردند.

عمر سعد فرمان داد: به خیمه ها آتش بیندازید و خود نزدیک نشوید! کوفیان چنین کردند و به آتش افکنی به سوی خیمه ها پرداختند! حسین ، به یاران فرمود: «از این کار نتیجه ای نخواهند گرفت».

شمر به خیمه های حسین علیه السلام آن قدر نزدیک شد که با سرنیزه اش خیمه ای را سوراخ کرد و فریاد زد: آتش بیاورید، تا خیمه را به خیمه نشینان آتش

بزنم! زنان و کودکان خیمه نشین ، از خیمه بیرون شدند. حسین به شمر خطاب کرد:

«می خواهی خانواده مرا بسوزانی؟! خدای تو را بسوزاند».

زهیر سردار بزرگ و نابغه نظامی با ده تن از سربازانش چنان برق آسا بر شمر بتاخت که وی مجبور به عقب نشینی گردید و کشته ای بر جای گذارد. یزیدیان که از حمله بر چپ و راست نتیجه نگرفتند، مجبور شدند که دوباره از رو به رو بجنگند تا باقی مانده سپاه حسین را نابود سازند. آنان هر چند اندک بودند، ولی خستگی ناپذیر بودند، تشنگی را، که سرپای آن ها را فرا گرفته بود، از یاد برده ، خم به ابرو نیاورده بودند سستی در عزیمت آن ها راه نداشت . شجاعانه می جنگیدند، دلیرانه نبرد می کردند و حماسه انسانیت را روح می بخشند.

9- ابو ثمامه ، سرباز دلیر حسین که کثرت شهدا و قلت سپاه را بدید، عرض کرد: جانم به فدایت ، دشمن نزدیک شده و چیزی از عمر من باقی نمانده ، پیش از تو کشته خواهم شد، آرزومندم وقتی که خدا را ملاقات می کنم . نماز پیشین را که وقتش رسیده ، به جا آورده باشم . حسین گفت : «به یاد نماز افتادی ، خدای تو را، از نمازگزاران قرار دهد و از ذاکران بداند. آری ، اکنون آغاز وقت نماز ظهر است». سپس فرمود:

«از این مردم بخواهید که ساعتی دست از جنگ بردارند، تا ما نماز بخوانیم». حصین ، سردار یزید، فریاد زد: نماز حسین قبول نخواهد شد! حبیب سردار حسینی پاسخش داده گفت :

نماز آل رسول الله قبول نمی شود و نماز چون تو خری قبول می شود؟!!

حصین ، به سوی حبیب بتاخت . حبیب ، حمله متقابل کرد و با نخستین ضربت ، کار اسبش را بساخت . حصین بر زمین افتاد. سربازانش او را از چنگ حبیب ربودند. حبیب که چنان دید، یک تنه بر سپاه دشمن زد. گویند 62 تن را به خاک انداخت و شهادت یافت . کشته شدن حبیب ، در حسین اثر گذارد و گفت : پای خدا حسابش می کنم .

پس حبیب را مخاطب ساخته گفت :

ای حبیب ! رحمت بر آن شیرت باد، تو کسی بودی که قرآن را یک شبه ختم می کردی .»

از پی حبیب ، حر، سردار بزرگ کوفه ، جنگ نمایانی کرد و شهادت یافت . حسین تصمیم گرفت که نماز خوف بخواند. به زهیر و سعید فرمود: جلو بایستید و سپر باشید. آن دو اطاعت کردند و در پیش روی حسین قرار گرفتند و خود را آماج تیرهای دشمن ساختند و نگذاشتند یکی از آن تیرها به حسین اصابت کند.

حسین با یاران باقی مانده ، نماز خوف را به جماعت ، به جا آورد و سلام داد.

نماز که تمام شد، سعید در اثر بسیاری تیر که بر پیکرش رسیده بود، بر زمین افتاد و شهادت یافت .

10- در این جا راه حسین و یارانش را از راه انقلابیون جدا می بینیم . حسین در آخرین ساعت های عمر، در ساعت شکست در فکر نماز بود، به یاد خدا بود.

آیا انقلابی چنین است ؟ آیا کاسترو چنین است ؟ آیا چه گوارا چنین بود؟  
آیا مائو چنین بود؟ انور پاشا، انقلابی ترک ، چنین بود؟ آیا آینده چنین بود؟!

آیا آنان در ساعت حساس شکست به یاد نماز بودند و نماز به جماعت خواندند؟ آیا این همه قدرت روحی داشتند و می توانستند این گونه خون سرد باشند که در آن ساعت خدای را عبادت کنند؟!

حسین چنین کرد و یارانش چنان کردند. او نماز کرد و آن ها نیز نماز کردند. حسین در کربلا جهادهای گوناگون داشت ، نماز، یکی از آن جهادها بود. نماز جهاد است ؛ چنان که پیکار جهاد است .

جهاد، از خود چشم پوشیدن و خدای را دیدن است . خود را فراموش کردن و خدای را به یاد داشتن است . نماز در میدان جنگ ، در برابر تیرهای دشمن ، با لب تشنه و تن مجروح خونین ، نشان دهنده عظمت ایمان و بزرگی روح است . ایمانی که به جز در قلب مجاهد، در جای دیگر یافت نشود.

11- گردونه جنگ هم چنان می چرخید. زهیر، نابغه نظامی و سردار بزرگ سپاه حسین ، شهید گردید و از پس وی ، یاران دیگر شهید شدند.

نوبت پیکار به بنی هاشم رسید. آنان شانزده تن بیش نبودند و همگی از دودمان ابو طالب ، پدر علی علیه السلام ، نخست ، پسر بزرگ حسین ، علی اکبر، به میدان رفت و شهادت یافت و آن گه جوانان هاشمی به جهاد رفتند و همگی شهید شدند. آخرین شهید بنی هاشم ، عباس جوان مرد برادر حسین علیه السلام و پرچم دار سپاه بود.

هاشمیان شهید، همگی جوان بودند و در میان آن ها پیر کهن سالی نبود. بزرگ ترین آن ها از نظر سن ، خود حسین علیه السلام بود که به شصتمین بهار عمر خود نرسیده بود. پیران بنی هاشم کجا بودند؟! جوانان دیگرشان کجا بودند؟! شماره هاشمیان در آن زمان ، باید بیش از هزار باشد، ولی نخواستند به شهادت برسند. توفیق ، رفیقی است ، به هر کس ندهندش .

12- واپسین شهید کربلا، سوید حضرمی است . وی جنگ نمایانی کرد و زخم بسیاری برداشت و بر زمین افتاد و از هوش برفت . کشته اش پنداشتند. هنگامی که حسین کشته شد و کوفیان فریاد می کشیدند: حسین کشته شد. سوید به هوش آمد و از جای برخاست ، از شمشیرش جست و جو کرد، نیافت ، سر انجام کاردی پیدا کرد و بر سپاه کوفه حمله کرد.

بیم و ترس در دل کوفیان جا گرفت . گروهی فرار کردند، به گمان آن که یاران حسین زنده شده و دوباره به جهاد پرداخته اند. ولی پس از اندی پی به حقیقت بردند و سوید را شهید کردند.

## پیشوای شهیدان

1- یاران حسین ، از هاشمی و غیر هاشمی ، همگی کشته شدند و دیگر یار و یآوری نماند. نوبت شهادت به پیشوای شهیدان رسید. خودش باید به میدان برود و دفتر شهادت را ختم کند. پیشوا، داغ یاران و عزیزان و نور چشمان را دید و مصیبت مرگ همه را چشید و آن گه به شهادت رسید. انسان هر چه بزرگ تر باشد، مصیبتش بزرگ تر خواهد بود.

پیشوا، آماده جهاد گردید، نخست از علی علیه السلام جوان بیمارش دیدار کرد، پدر باید برود و پسر باید بماند، تا شهادت ، نور افشانی کند، تا نور خدا خاموش نگردد، تا نسل پیغمبر قطع نشود، تا جهان بشری بدون رهبر نماند، تا گردش چرخ همیشه به کام ستمگران و قلدران نگردد. میان پسر و پدر چه گذشت ، خدا می داند.

پیشوا، ودایع امامت ، و ذخایر قدس را به علی سپرد و با پسر وداع کرد و از خیمه بیرون شد. هنگامی که حسین از خیمه علی به سوی مرگ می رفت ، علی چه حالی داشت ؟

این جوان بیمار چه روح عظیمی داشت که توانست در برابر این همه مصیبت مقاومت کند! در ساعتی چند، پدر و برادرها و عموها و همه عزیزانش را از دست داد، و خود در بستر بیماری افتاده بود و یارای حرکت نداشت . چه نیرویی شگرف در پیکر ناتوان علی بود؟! و چه استقامتی در آن نهفته؟! خدا داناست که رهبری را به که بدهد و چه کسی را برای رهنمایی بشر بگزیند.

حسین به میدان آمد و بایستاد و دستی بر محاسن کشید. محاسنی که خضاب شده و همچون شب ، مشکی بود. نخستین سخنی که بر زبان آورد، چنین بود: «آتش خشم الهی ، بر یهود افروخته گردید؛ چون عزیر را پسر خدا گفتند. آتش

خشم خدای بر مسیحیان افروخته گردید؛ چون مسیح را پسر خدا دانستند. و آتش خشمش بر مردمی افروخته شد که می خواهند پسر پیغمبرشان را بکشند!».

هر سه ملت از حد تجاوز کردند و هر کدام به سویی منحرف شدند؛ یهودیان و مسیحیان ، پیمبران خود را بالا برند، تا پسر خدا گفتند! ولی مسلمانان؟! دشمنی کردند! چرا؟ آنان دوستی و محبت کردند، اینان دشمنی و عداوت کردند، آنان در دوستی تجاوز کردند، آنان قدردانی را از حد گذراندند! اینان در دشمنی تجاوز کرده ، و نمک به حرامی کردند! سپس حسین ندا در داد:

«آیا کسی هست که از حرم رسول خدا دفاع کند؟! آیا یکتاپرستی هست که از خدا بترسد؟! آیا یار و یآوری برای ما یافت می شود؟! آیا امیدواری به رحمت خدا هست که به ما یاری دهد؟!».

ندای حسین در آن بیابان طنین انداز بوده و هست . این ندای جاویدان همیشه بلند است . فرزندش علی ، جوان بیمار، ندای پدر را شنید و از بستر بلند شد و بر عصا تکیه کرد و از خیمه بیرون شد تا به یاری پدر بشتابد. پدر، پسر را از دور بدید و خواهر را صدا زده گفت : « جلوی علی را بگیر و مگذار بیاید». خواهر اطاعت کرد و پسر نیز اطاعت کرد، خواهر دوید و برادر زاده را برد و در بسترش بخوابانید.

جهاد، از بیماران و ناتوانان ، خواسته نشده . علی بیمار شد تا بماند، تا نسل پاک علی و فاطمه در جهان بماند. تا آل محمد نابود نگردند، تا جهان بشری از نور خدا، خاموش نگردد. بانوان حرم ، ندای حسین را شنیدند، شیون و زاری آغاز کردند. به گوش حسین علیه السلام رسید. به خیمه گاه بازگشت و زنان را خاموش کرد.

حسین علیه السلام به هیچ یک از بانوان اجازه نداد که سلاح بردارند و در جنگ شرکت کرده ، یاری اش کنند؛ با آن که آنان آماده بودند که خود را فدای حسین کنند.

حسین ، به زنان اجازه جهاد نداد؛ چون جهاد سرخ را جدش پیغمبر برای زن روا نشمرده بود. چون خدا، چنین عبادتی را از آن ها نخواستہ بود.

اگر جهاد، برای زن مستحب بود، زینب در جهاد کربلا شرکت می کرد، خواهران حسین شرکت می کردند، بانوان دیگر شرکت می کردند. جهاد سرخ در اسلام ، نه تنها بر زن واجب نیست ، بلکه مستحب و پسندیده هم نیست .

پس به خواهرش زینب فرمود: «شیر خوار مرا بیاور، تا با وی وداع کنم».

خواهر، کودک شیر خوار را بیاورد و به دست پدر داد.

شیر خوار از هوش رفته بود. دیدگانش در اثر تشنگی به گودی نشسته بود.

لب های کودک پژمرده شده بود.

حسین خواست فرزند را ببوسد که حرمله از سپاه دشمن ، تیری بر به چله کمان گذارد و نشانه گیری کرد و به سوی حلقوم شیرخوار رها کرد! تیر بر گلوی کودک نشست و گردنش را از گوش تا گوش بدرید و بوسه در میان دو لب حسین ، خون گردید.

فرزند خون آلود به روی دست پدر جان داد. شیرخوار شهید را به خواهر داد و دست ها را زیر گلوی او گرفت ، تا از خون پر شد و به آسمان پاشید و گفت : «بر من این مصیبت آسان است ؛ چون در برابر چشم خدا قرار دارد».

حسین ، خواهر را تسلیت داد، به جای آن که خواهر به وی تسلیت گوید. آن گاه کشته کودک را برد و در کنار پیکرهای شهیدان نهاد. شهیدی که به پای خود



به میدان نرفت ، شهیدی که توانست یک تیر از تیرهای دشمن را کم کند. حسین ، در آن حال با خدای خود سخن گفت ، به نیایش پرداخت :

«پروردگارا! شیرخوار من ، کمتر از شیرخوار ناقه صالح نزد تو نباشد.

پروردگارا! اگر یاری را از ما دریغ داشتی ، بهتر از آن را عنایت فرما و انتقام ما را از این ستم کاران بکش و آن چه امروز بر ما می گذرد، اندوخته فردای ما قرار بده . پروردگارا! تو گواه باش که همانندترین کس به پیغمبرت را، این مردم کشتند!».

2- حسین ، به میدان بازگشت و فریاد زد و رجز خواند:

«من پسر علی پاک هستم و از دودمان هاشم ، و همین افتخار برای من بس است . جدم رسول خداست ، بهترین بشر. ما نور خدا در زمین هستیم . مادرم فاطمه دختر محمد است . عمویم جعفر طیار است . کتاب خدا در خانه ما نازل شده و وحی و هدایت ، در میان ماست و بس».

در وسط میدان مانند کوه آهن ایستاده بود. از مرگ فرزندان ، از مرگ برادران ، از مرگ یاران ، کوچک ترین خللی در عزیمتش راه نیافته بود. تشنگی ، خستگی ، بی خوابی ، رخنه ای در عزیمتش ایجاد نکرده بود. آینده تاریک بانوان حرم ، خم به ابرویش نیاورده بود. این است استقامت ! این است عظمت روحی !

پسرش امام سجاد می گوید: «در آن روز هر چه موقعیت سخت تر و شدیدتر می شد، چهره پدر، درخشان تر می گردید و آرامش بیشتر در وی مشاهده می شد». یکی از سربازان کوفه بر حضرتش نظر کرد و فریاد زد: ببین چقدر نسبت به مرگ بی اعتناست !

حسین مبارز طلبید و هم‌آورد خواست . تمیم پسر قحطبه به میدان آمد و جنگ میان تمیم و حسین آغاز شد. در اثر زد و خورد پای تمیم قطع گردید و بر زمین افتاد. حسین به کشتنش پرداخت . بلکه از او پرسید: چه کمکی از من ساخته است تا انجام دهم .

تمیم گفت : قدرت حرکت ندارم ، بگو بیاید مرا ببرند.

حسین فریاد کشید: بیایید و تمیم را ببرید. یارانش آمدند و او را بردند. عمر بن فتی ، برادر مادری تمیم به قصد انتقام به سوی حسین ، تاخت آورد. اسب را چنان می تازانید که وقتی به حسین نزدیک شد، و خواست افسار اسب را بکشد تا بایستد اسب تازان ، سوارش را بر زمین انداخت . عمر، سخت کوفته گردید و نتوانست به زودی از جای برخیزد. حسین هم بالای سرش ایستاده بود و به او کاری نداشت .

پس از آن که ابن فتی خود را باز یافت و توانست از جای برخیزد. به سوی اسب خود رفت . باز هم حسین به او کاری نداشت . عمر بر اسبش سوار گردید، حسین به او کاری نداشت . پس از آن که سوار شد و توانست خود را ننگه دارد و بیندیشید و جوان مردی حسین را به یاد آورد که در هر دم می توانست او را نابود سازد پس از درنگ مختصری ، از میدان بازگشت و به سوی فرمانده سپاه کوفه شد و گفت :

جوان مردی حسین نمی گذارد که به رویش شمشیر بکشم . سپس راه صحرا را پیش گرفت و ناپدید گردید.

آیا جنگاوری چنین دیده شده؟! آیا انقلابیون چنین هستند؟! آیا سربازان گم نام چنین هستند که بر دشمن در میدان جنگ ترحم کنند؟! راه حسین چه راهی بود؟ راه خبرگان نظامی؟ نه . راه انقلابیون؟ نه . راه مهر، راه عطوفت ، راه خد.

حسین ، عقده قلبی نداشت ، کینه کسی را در دل نمی پرورانید. تابه وی حمله نشد، به جنگ دست نبرد و جنگ را آغاز نکرد. نامردی در جنگ نکرد، شیخون نزد. با جوان مردی و بزرگواری به جنگ پرداخت تا شهید گردید. این یکی از شاهکارهای انسانی است که دشمنی به قصد کشتن بیاید، با مهر دشمن همآورد خود رو به رو گردد. حسین علیه السلام بر تمیم و بر برادرش ، قدرت داشت ولی از قدرتش استفاده نکرد. از قدرت استفاده نکردن کار هر کس نیست و جز در راه حسین علیه السلام یافت نخواهد شد.

حسین علیه السلام می توانست آن ها را بکشد و به راحتی و آسانی می توانست ، ولی نکشت ، جایی که کشتن در هر آیینی و مسلکی روا بود. همه قوانین جهان آن را مجاز دانسته اند. این گونه جوان مردی ، در تاریخ بشریت کجا سراغ دارید؟! آیا چنین بزرگواری و رادمردی به جز در مذهب محمد و آل ، در کدام مکتب و مذهب نظیر دارد؟!

آیا قلبی مهربان تر از قلب حسین علیه السلام و روحی پاکیزه تر از روح حسین علیه السلام دیده اید، شنیده اید؟! روحی که عقده ندارد، کینه ندارد، دشمنی با کسی ندارد. خیرخواه بشر است . هر کس به جای حسین بود، عقده ای خطرناک در قلبش ، پدید می آمد.

کسی تشنه باشد و دشمن از آبش محروم سازد. زن و فرزند و یاران و کودکانش ، در تشنگی به سر برند و دشمن بداند و آب فرات را که بر طیر و وحش رواست ، بر آن ها ببندد و سرزنش کنند!

پسرش را، در برابر چشمش بکشند، برادرش را، در برابر چشمش بکشند! نه یکی ، نه دو تا، بلکه چند تا. یارانش را، در برابر چشمانش بکشند! از زخم زبان و دشنام دریغ نکنند. چنین کسی ، شمشیر در دست بگیرد، شجاع باشد و

دلیر باشد، توانا باشد، مجاز باشد. با چنان مردمی جنایت کار و خیانت کار رو به رو شود، کینه توزی نکند تا ممکن است، از کشتار خود داری ورزد. حسین علیه السلام در کدام مکتب تربیت شده بود؟ در مکتب جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله. در غزوه ذی امر، رسول خدا، از یارانش دور شده بود. سیلی سرازیر شد و راه بازگشت حضرتش را به سوی یاران بست. پیامبر اسلام روی زمین بیاسود تا سیل قطع شود. به ناگاه، کافری با شمشیر برسید؛ کافری که کینه حضرتش را در دل داشت، با شمشیر آخته بیامد و فریاد زد: یا محمد! کیست که تو را از دست من نجات دهد؟! پیغمبر فرمود: «خدا».

همان که خواست شمشیر را فرود آورد، پایش بیچید و بر زمین خورد و شمشیر از دستش بیفتاد. پیامبر از جای خود برخاست و شمشیر را برداشت و بدو گفت: «کیست که تو را از دست من نجات بخشد؟!» کافر که پیامبر را به خوبی می شناخت، گفت: بزرگواری تو. حضرتش بر او بیخشود و از خونش در گذشت.

3- شبت نزد عمر سعد شد و گفت: دو برادر ما را بد نام کردند، اجازه بده به جنگ حسین علیه السلام رفته ننگ را بشویم. اجازه صادر شد. شبت به میدان حسین علیه السلام آمد و کشته شد. دیگران به میدان آمدند و کشته شدند. هراس دل ها را گرفت. هماوردی دیگر به میدان نیامد، کسی جرات نکرد که یک تنه با حسین بجنگد. احدی را یارای هماوردی نبود و همه از جنگ با حسین بیم ناک شده بودند.

یزید ابطحی که وضع را چنین دید، به سرزنش لشکر پرداخت و خواست روحیه لشکر را تقویت کند. خود به میدان تاخت و به نبرد با حسین پرداخت. او، به لشکر وعده داده بود که کار حسین را تمام کند، ولی دیری نپایید که کار

خودش تمام شد و حسین با ضربتی کمرش را دو نیم کرد. دیگر کسی به میدان نیامد. حسین که وضع را چنان دید، یک تنه بر سپاه دشمن زد و جناح راست کوفیان را مورد حمله قرار داد و فریاد زد:

«مرگ از زندگی ننگین بهتر است و ننگ از دوزخی شدن برتر». چون شیر ژیان می غرید و شمشیر می زد. سربازان دشمن چون مور و ملخ از پیش تیغش می گریختند. ابن عمار می گوید:

حسین را دیدم وقتی که یکه و تنها شده بود و کوفیان گردش را گرفته بودند، چنان سخت بر جناح راست سپاه کوفه بتاخت که همگی گریختند. به خدا سوگند، رنج کشیده و مصیبت چشیده ای چون حسین ندیدم که فرزندانش جلو رویش کشته شده باشند و یارانش همگی کشته شده باشند و این قدر نیرومند و قوی قلب باشد.

حسین ، دگر باره حمله کرد و این بار بر جناح چپ دشمن بتاخت . در جنگ هم عدالت را پیشه ساخت ، دوباره به جناح راست حمله نکرد. حضرتش رجز می خواند و فریاد می کرد:

«من حسین هستم . پسر علی . سوگند می خورم که راه خود را ادامه خواهم داد». سپاه دشمن بر وی حمله کرد، همه را با شمشیر پراکنده گردانید، و گروهشان را تار و مار کرد و به جای خود بازگشت و گفت «**لا حول ولا قوۃ الا بالله العلی العظیم**».

4- حسین که تنها ماند، ندا در داد: آیا کسی هست که مرا یاری کند؟! آیا کسی هست از حرم رسول خدا دفاع کند؟!». این ندا، ابوالحتوف و برادرش سعد را به خود آورد. آن دو از فرقه خوارج بودند و دشمن علی ، پدر حسین . با سپاه یزید، برای کشتن حسین به کربلا آمده بودند. با خود گفتند: شعار ما این است : **لا حکم الا لله ، و لا طاعة لمن عصى الله .** این حسین است پسر پیغمبر،

در قیامت امید شفاعت جدش داریم ، چرا با او بجنگیم؟! آیا شایسته است یکه و تنها در برابر دشمنش قرار دهیم؟! به حضور حسین شرفیاب شده اجازه جهاد گرفتند. پس شمشیر کشیده و به جهاد پرداختند. عده ای را کشتند و عده ای را زخمی کردند، تا به شهادت رسیدند.

5- گروهی از مردم کوفه که نمی خواستند در جنگ شرکت کنند و به زور آورده شده بودند، بر تپه ای ایستاده و حسین را می نگریستند و می گریستند و نیایش می کردند و می گفتند: خدایا! حسین را پیروزی عطا فرما. عمر متوجه آنان گردید و از روی خشم بدان ها خطاب کرد: ای دشمنان خدا! چرا پایین نمی آید و یاری اش نمی کنید؟!

6- فرمانده سپاه یزید که پیش بینی این گونه رشادت و شجاعت و دلیری را نکرده بود، به سپاه خود نهیب زد و گفت : وای بر شما! میدانید با که می جنگید؟! این پسر کشتارگر عرب است ، از هر سوی به وی بتازید و از همه طرف به او حمله کنید!. یزیدیان نیز چنین کردند و گرداگردش را گرفتند و میان او و خیمه گاه حایل شدند و سفله گانی چند، آهنگ حرمش کردند!

حسین فریاد کشید: «ای پیروان یزید و معاویه !اگر دین ندارید و از روز رستخیز نمی هراسید، در دنیای خود، آزاده باشید. اگر خود را عرب می دانید، حسب شما کجا رفته؟!». شمر پرسید: پسر فاطمه چه می گویی ؟

حسین گفت : «من با شما جنگ دارم ، شما با من ، زنان گناهی ندارند. تا من زنده ام سفله گاتان را، از نزدیک شدن به حرم من جلوگیری کنید». شمر گفت : حق با توست . آن گاه فریاد زد:

کاری به حرم این مرد نداشته باشید، به سراغ خودش بروید، حسین جوان مرد است . یزیدیان به سویش حمله بردند. حسین ، حمله را شکافت و به سوی

فرات روان گردید و با اسب وارد رودخانه شد. دو کف دست را زیر آب کرد و بالا آورد تا بیاشامد. سواری از اهل کوفه فریاد زد:

ای حسین! تو آب می نوشی! خیمه گاهت مورد حمله قرار گرفت!  
حسین بدون درنگ، آب را به روی آب ریخت و شتابان از فرات بیرون شد و بر سپاه دشمن زد و لشکر را شکافت و خود را به خیمه گاه رسانید و حرم را از گزند دشمن، سالم یافت، خبر، دروغ بود.

بار دگر، با بانوان وداع کرد و همه را به صبر و شکیبایی و استقامت و پای داری دعوت کرد و پاداش خدایی و ثواب الهی را بدان ها نوید داد. پس جامه ای کهنه بخواست و در زیر لباس هایش بیوشید، جامه ای که هنگام تاراج، کسی بدان رغبت نکند و برهنه اش نسازد.

سپس بانوان را گفت: جامه های کهنه خود را بر تن کنید و آماده بلا باشید، و بلاکش شوید و بدانید که خدای نگه دار و نگهبان شماست و همه را از شر دشمن نجات خواهد داد و سرانجام همگی خیر خواهد بود و دشمن را عذاب خواهد کرد و نعمت های گوناگون در عوض به شما خواهد داد. مبادا لب به شکایت باز کنید و سخنی بر زبان آورید که قدر و منزلتان کاسته گردد.

ابن بگفت و بر سپاه دشمن زد و نبردی کرد که جهان را بر یزیدیان تیره و تار ساخت. سرها را از تن ربود و تن ها را از سر زدود و آسمانی از گرد بر آسمان ها فزود. چشم بشر، دلاوری چون حسین ندیده بود که پس از دیدن آن همه رنج و مصیبت، یکه و تشنه گام به میدان رزم قدم گذارد و یار و یآوری نداشته باشد و چنان دلیری از خود نشان دهد. عمر، تیر اندازان را فرمان داد: حسین را تیر باران کنید.

آن‌ها اطاعت کردند و صدها تیر به سوی پیکر نازنینش رها شد. هر چه توانست با چابکی و سپر، خود را از گزند تیرها به دور داشت، ولی سرانجام، پیکر شریفش همچون خارپشت گردید، تیرها از سوراخ‌های زره بر تنش فرو رفته بود، تیرها را بیرون می‌کشید و به دور می‌انداخت.

تیری به دهان مبارکش رسید، جایی که رسول خدا همیشه می‌بوسید. دست را زیر خون دهان گرفت و به آسمان پاشید و با خدای خویش گفت: «پروردگارا! این در راه تو کوچک است».

پیشانی‌اش آماج تیری قرار گرفت. تیر را بیرون کشید. خون بر چهره‌اش فرو ریخت و با خدای خود گفت:

«پروردگارا! می‌بینی از دست بندگان گنه‌کارت چه می‌کشم! خداوندا! نابودشان گردان و روی زمین باقی‌مگذار و احدی از آن‌ها را نیامرز».

دیگر خسته و ناتوان گردید، خواست اندکی بیاساید که تیری سه شاخه دلش را بشکافت. خواست تیر از جلو بیرون کشد، نشد. به ناچار از پشت سر بیرون کشید، ناودان خون سرازیر شد.

دیگر تاب و توانی برایش باقی نمانده بود و قدرت‌ش را از دست داده بود و نیروی رزمنده‌اش پایان یافته بود. کاری که می‌توانست انجام دهد خود را بر پشت زین نگه دارد. یزیدیان از ترس به وی نزدیک نمی‌شدند. زمانی بدین حال گذشت. شمر فریاد کشید: منتظر چه هستید، کارش را تمام کنید!

گنه‌کاری، با نیزه، به حضرتش نزدیک شد، از پیش رو بترسید و نیزه را از پهلو بناوخت! پیشوای شهیدان از اسب به روی زمین افتاد. گونه راست را بر خاک نهاد و گفت:



«بسم الله و بالله و على ملة رسول الله ؛ به نام خدا و به یاری خدا و به دین رسول خدا».

بانوی بانوان زینب از خیمه بیرون شد و از سوز دل ناله می زد می گفت :  
«ای کاش آسمان بر زمین فرو می آمد». سپس به سوی عمر سعد دوید و گفت : حسین را می کشند و تو نگاه می کنی؟! اشک عمر جاری شد، خواست خود داری کند، از زینب روی برگردانید! بانو، به سوی لشکر رو کرده فریاد زد:  
«مگر در میان شما یک نفر مسلمان نیست؟!». پاسخی نشنید! و به خیمه گاه بازگشت .

7- برادر زاده حسین ، پسر کوچک امام حسن ، دوازده ساله بود و در دامان حسین پرورش یافته بود. از خیمه گاه بیرون شد و به سوی عمو دوید. حسین تا وی را بدید، فریاد زد: خواهرم! او را بگیر و مگذار بیاید. زینب دویدن گرفت تا کودک را بگیرد. پسرک بدوید و روی به عمه کرد و فریاد کشید:  
به خدا قسم ، از عمو جدا نخواهم شد! و بدوید، تا به کنار عمو رسید و حال عمو را می نگریست که ناگاه بدید گنه کاری شمشیری به روی عمو فرود می آورد! عبدالله بدو گفت : می خواهی عمویم را بکشی؟! و دست کوچک خود را سپر عمو قرار داد!

گنه کار بی رحم ، شمشیر را فرود آورد و دست بچه را قطع کرد، به طوری که به پوست آویزان گردید؟! بچه به گریه و ناله افتاد و مادر را صدا زد.  
حسین ، برادر زاده را در آغوش گرفت و گفت :  
«صبر پیشه کن و این را خیر بدان . خدای تو را به پدران پارسایت ملحق خواهد کرد». پس دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت :

«خداوندا! باران آسمان را از این مردم دریغ بدار و از برکات زمین محرومشان گردان. اگر بدیشان مهلتی دادی، پراکنده شان ساز. این مردم، وعده کمک کردند و سپس خیانت کردند!». حرمله بی رحم آمد و کودک را شهید ساخت.

شگفتی این جاست که در تمام این مراحل یک کلمه دشنام از دهان حسین بیرون نشد.

8- حسین، هم چنان که به روی زمین افتاده بود، خواست از جای برخیزد که نامردی، شمشیری بر شانه چپش نواخت، و گنه کاری ضربتی بر شانه راستش فرود آورد. پیشوا به صورت به زمین افتاد! و دیگر نتوانست برخیزد. سر را بلند می کرد و بر زمین می نهاد. آیا خدا را سجده می کرد؟!

سنان، نیزه ای بر گردنش بنواخت و در آورد و سینه اش را بدرید! کار تمام شده بود، چیزی که مانده بود، جدا کردن سر بود! کوفیان از این کار، پرهیز می کردند، هر کس می خواست دگری این کار را انجام دهد! گویا آن چه کرده بودند جنایت نمی دانستند! ای بی حیا مردم!

عمر، به شبث ربعی فرمان داد: برو، سر حسین را جدا کن و برای من بیاور! شبث گفت: چنین کاری نخواهم کرد. من با وی بیعت کردم و به او خیانت کردم! حالا بروم و سرش را جدا کنم. به خدا نخواهم کرد

عمر وی را تهدید کرده گفت: به ابن زیاد خواهم نوشت و گزارش خواهم داد. شبث گفت: بنویس و آن چه خواهی بکن. خولی به سوی شهید نزدی شد، تا سرش را جدا کند! لرزه بر اندامش افتاد و برگشت. سنان پیش آمد و ضربتی بر دندان های مبارکش زد!

آن گاه شمر آمد و سر مقدس را از تن جدا کرد و جنایت را به پایان رسانید!  
بر لب های سر مقدس لبخند خرسندی نقش بسته بود! لبخند موفقیت و پیروزی  
جاودانی! گرد و غباری شدید برخاست! تاریکی سراسر جهان را فرا گرفت!  
خورشید از شرم، روی پوشید! ستارگان اشک ریزان پدیدار شدند! بادی سرخ  
وزیدن گرفت! کسی کسی را نمی دید! گمان بردند عذاب نازل می شود.

چیزی نگذشت که گرد فرو نشست و جهان آرام گردید. تاریکی بر طرف شد  
و خورشید، پرده از چهره برداشت، لیک نتوانست درنگی کند، به زودی غروب  
کرد!

پیروان اسلام، فرزند پیغمبر اسلام را کشتند، امام و پیشوای خود را کشتند، و  
او را می شناختند! با شمشیر کشتند، با نیزه کشتند، با تیر کشتند، با خنجر سر  
بریدند!

زخم های پیکرش را، بر شمردند، 120 بود! زخم شمشیر، زخم نیزه، زخم  
تیر، بشریت باید وفاداری با پیغمبران را، از عرب بیاموزد!

9- ام سلمه، همسر رسول خدا، در مدینه می زیست. پیامبر را در خواب  
دید که چهره اش گرد آلود است! سبب پرسید. پاسخ شنید:

«کشته شدن حسین علیه السلام را ناظر بودم!»

10- یزیدیان به غارت پیکر مقدس پرداختند! یکی شمشیرش را برد،  
شمشیری که از جدش پیغمبر بدو رسیده بود. یکی زرهش را کند و برد! سومی  
انگشترش را ربود. چارمی عمامه اش را و پنجمی پیراهنش را.

برنده انگشتر نتوانست انگشتر را در بیاورد چون به خون خفته بود. انگشت  
را برید و انگشتر را ربود. آن چه بردنی بود بردند و پیکر ملکوتی را برهنه و  
عریان، و خفته در خون، به روی خاک گذاردند!

خواستند اسبش را ببرند. اسب تمکین نکرد. حیوان را به خود وا گذاردند  
بینند چه می کند. حیوان جلو آمد و خود را به پیکر به خون خفته رسانید و  
کاکلش را به خون صاحبش رنگین ساخت و به سوی خیمه ها رهسپار شد!  
حیوان می دوید و شیهه می کشید، به گمانش بانوان حرم را از شهادت آگاه  
می کند. شیون سراسر حرم را گرفته بود، گریه و زاری، نوش مجلس لب  
تشنگان شده بود، همگی منتظر بلا بودند و می دانستند هم اکنون سپاه غارت گر  
کفر به سوی آن ها سرازیر خواهد شد.

11- غارت گران یزیدی به سوی حرم تاختند و به تاراج پرداختند. هر کسی  
چیزی می برد و آن چه به دستش می رسید می کشید و می ربود!  
شهادت کده کربلا، غارت کده گردید. مروت معدوم شد! وفا منسوخ گردید،  
رحم و عاطفه نابود! انسانیت سپری گشت!

بانوان، از این خیمه به آن خیمه می گریختند. گروهی سر به بیابان نهادند.  
گروهی بهت خیمه علی علیه السلام تنها مرد کاروان، یادگار حسین، پناه بردند!  
یزیدیان، پس از تاراج به خیمه ها آتش افکندند! منادی ایشان فریاد می کشید:  
خانه های ستمگران را بسوزانید!

خیمه های عدالت و فضیلت را سوزانیدند! و ستم گران نامیدند!  
علی علیه السلام هم چنان، در بستر بیماری افتاده بود و توان حرکت نداشت.  
شمر برسد و آهنگ کشتن جوان مریض را نمود! ولی عمر سعد، جلوگیری کرد.  
پلید مردی گوشواره های خواهر حسین را کشید و برد!  
گنه کاری، خلخال پای دوشیزه فاطمه، دختر حسین را می کشید و گریه  
می کرد! فاطمه از او پرسید: چرا گریه می کنی؟! پاسخ داد: چرا گریه نکنم؟

می بینم دختر پیغمبر را غارت می کنم؟! فاطمه گفت: پس ول کن و با ما چنین مکن.

گفت: اگر من این کار را نکنم دیگری می کند.

آری دزدان بشر، خود را بدین منطق دل خوش می سازند!

باری، کشتند و بردند و سوختند و رفتند!

12- تاراج حرم رسول خدا، زنی را که شوهرش در سپاه یزید بود، دگرگون ساخت. شمشیری برداشت و سوی خیمه های نیم سوخته روان گردید و عشیره اش بکر بن وائل را به کمک طلبید و فریاد کشید: آیا دختران پیغمبر را غارت می کنند و شما تماشا می کنید؟! کجایند خون خواهان رسول! شوهرش بدو نزدیک شد و نرم نرم با وی سخن گفت تا زن را آرام کرد و به خانه اش باز گردانید.

13- از تاراج حرم که فراغت یافتند، عمر فرمان امیر کوفه را خواست انجام دهد! در میان لشکر فریاد کشید: چه کسی بر پیکر حسین می تازد؟! شمر پلید، داوطلب گردید و با ده تن این کار را انجام داد!

14- بانوی بانوان را دیدند که بر سر کشته برادر ایستاده و بر پیکر قطعه قطعه به خون خفته می نگرد. سپس نگاهی به آسمان کرد و گفت:  
«خداوندا! این قربانی را قبول بفرما».

15- عمر، فرمانده سپاه یزید، سر مقدس را به وسیله خولی به کوفه فرستاد، تا ارمغانی برای امیر کوفه باشد! پس فرمان داد: سرهای شهیدان را یکایک جدا کردند و آن ها را با شمر، به سوی کوفه گسیل داشت.

وقتی که خولی به کوفه رسید، شام تیره روز شهادت، بر شهر سایه افکنده بود. خولی یک سره به سوی کاخ امیر روان گردید. به در کاخ که رسید، آن را

بسته یافت . ناچار به سوی خانه اش رفت و سر مقدس را زیر تشتی نهاد و  
 خود به بستر رفت . همسر پرسید: چه آورده ای؟!

برایت ثروت جاودانی آورده ام! این سر حسین است که همراه دارم و در  
 زیر تشتی نهاده ام! زن گفت: وای بر تو صد وای! مردان، زر و سیم می  
 آورند. تو سر پیغمبر را به غنیمت آورده ای!

این بگفت و از کنار شوهر برخاست و گفت: دیگر با تو زندگی نخواهم کرد.  
 و برفت و در کنار آن تشتی بنشست و گریستن آغاز کرد.

در آن هنگام بدید نوری از آسمان به سوی تشتی می تابد و مرغان سپید  
 گرداگرد تشتی در پروازند و جهانی دیگر در کنار سر نمایان است .

بامدادان، خولی سر را، نزد امیر برد و پیش روی پسر زیاد، بر زمین نهاد.  
 پسر زیاد از قاتل پرسید: بگو ببینم، حسین در هنگام کشته شدن به تو چه گفت  
 ؟

وقتی بدو گفتم که: مژده باد تو را به آتش دوزخ! گفت: «من به خود مژده  
 رحمت خدا می دهم و شفاعت پیغمبر خدا، ان شاء الله تعالی».

پسر زیاد سر به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت و در اندیشه فرو رفت .  
 پس آن گاه با چوبکی که در دست داشت، به دندان های سر، نواختن پرداخت .  
 زید بن ارقم، یار رسول خدا، پیر اسلام، در مجلس حاضر بود، این منظره را که  
 بدید به گریه افتاد و فریاد بر آورد:

چوب را از این لب ها بردار، به خدا قسم، خودم لب های رسول خدا را  
 دیدم که بر این لبها گذارده بود و می بوسید.

پسر زیاد با استهزا و مسخره گفت : چشمانت همیشه بگرید، اگر پیر نبودی و خرفت نشده بودی و عقلت را از دست نداده بودی ، گردنت را می زدم! زید گفت :

رسول خدا را دیدم که حسن را، بر زانوی راستش نشانیده بود و حسین را به زانوی چپش و دست ها را بر سر هر دو کودک گذارده بود و نیایش می کرد و می گفت :

«پروردگارا! این دو کودک امانت من هستند؛ آن ها را به تو می سپارم و به مردم باایمان».

اکنون از امانت رسول خدا چگونه امانت داری می کنی؟!!

پس ، از جای برخاست و از کاخ فرمانداری بیرون آمد و فریاد کشید:  
آهای مردم عرب ، از امروز همگی برده شدید! پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را فرمان فرما کردید! تا نیکان شما را بکشد و گنه کاران شما را استخدام کند. بد بخت مردمی که ، خواری و ذلت را برای خویش پسندیدند!

## شام گاه شهادت

شام شهادت ، فرا رسید و روز اسارت قدم گذارد!  
قهرمان شهادت ، برادر بود؛ قهرمان اسارت ، خواهر. برادر، رهبر بود و  
خواهر رهبر. آن حسین بود و این زینب . هر دو، فرزند علی ، هر دو، زاده زهرا  
علیها السلام قهرمانان شهادت ، مردان بودند، و قهرمانان اسارت ، زنان و بیماران و  
کودکان .

کاروان سالار کاروان شهادت ، حسین بود، و کاروان سالار کاروان اسارت ،  
زینب .

حسین ، برادر داشت ، پسر داشت ، یار و مددکار داشت .

ولی زینب هیچ کس نداشت ، زینب بود و زینب !

زینب در ساعتی چند، همه کس و همه چیز خود را از دست داده بود، نه  
برادری داشت ، نه پسری ! نه یاری داشت و نه یآوری !

خودش گفت : «امروز جدم و پدرم و مادرم و برادرم را از دست دادم». آری  
حسین همه کس زینب بود. برادران زینب ، پسر نوجوان زینب ، همه کسان  
زینب ، در یک روز، همگی در خاک و خون تپیدند!

شام شهادت ، شبی و چه شبی ! چنان که که روز شهادت روزی بود و چه  
روزی !

روز شهادت بر بانوان حرم رسالت چه گذشت ! و شام شهادت بر خاندان  
نبوت و امامت چه گذشت ! آن هم روزی بود و این هم شبی !

شبی تاریک ! چراغ ها مرده ! شمع ها کشته ! خورشید و ستارگان غروب  
کرده ! موها ژولیده ! چهره ها خاکستر آلود! دیده ها اشک ریز! شام مصیبت ! و  
شب بی نوایی ! شام فراق و جدایی ! جان سوز و جان گداز!



زنان شوهر کشته! مادران پسر کشته! دختران پدر کشته! خواهران برادر  
کشته! دل های داغ دیده! خیمه های نیم سوخته! چهره های از اشک فرو  
افروخته! همه چیز به تاراج رفته! مصیبتی که نظیرش دیده نشد و تصویرش  
بسیار تلخ و بسی ناگوار است .

روزگار، بدین هم اکتفا نکرد، بانوان مصیبت چشیده حرم رسالت را اسیر  
دشمن کرد! دشمنی که از شرف و انسانیت بویی نبرده ، و با مهر و عطوفت سر و  
کاری نداشت! پاکیزه ترین زنان بشری ، اسیر دست پلیدترین مردها گردیدند!  
و پاکان انسانیت ، عریان و چاک ، به خاک و خون غلتیدند! با پیکرهای بی  
سر، و سرهای بی تن ، به روی نیزه دشمن !

روزگار، بستر گرمی از خاک ، برای خیمه و خرگاه سوختگان ، برای زر و  
زیور به تاراج رفتگان ، برای غارت شدگان ، فراهم کرده بود! چه گرفته بود و  
چه داده بود! گوشواره ها کشیده! گوش ها دریده! پیکرها از ضرب تازیانه  
سیاه و کبود! تاریکی سنگینی خود را بر دوش همه افکنده! نه شمعی و نه  
چراغی! نه آبی و نه خوراکی! خوراک گرسنگان ، خاکستر! و نوشابه لب  
تشنگان ، اشک چشم !

در شب شهادت ، زینب بود و حسین ، زینب بود و همه کس و همه چیز. در  
شام شهادت زینب بود و زینب ، باز هم زینب ، بانوی بانوان . در این شب ،  
زینب شبان بود، قافله سالار اسیران بود و خم به ابرو نیاورد!  
زینب ، دختر علی بود و خواهر حسین .

به نگهبانی اسیران پرداخت ، به گرد آوردن زنان و کودکان پرداخت ، به جمع  
آوری گم شدگان در بیابان پرداخت ، به پرستاری بیمار ناتوان پرداخت . روان  
بخش پیکرهای بی روح گردید، نوای بی نوایان بود و رمق بی رفمان .

از این سو به آن سو می دوید و گم شدگان را می جست! از ضرب تازیانه ،  
 پیکرش می سوخت! خارهای بیابان به پایش می خلید! ولی زینب یتیمان را  
 می جست ، جگرش می سوخت و یتیمان را می جست .  
 این پیکر رنج دیده ناتوان ، معجزه گر بود، چنان شایستگی به خرج داد که  
 یک بچه به زیر سم ستور نرفت . یک زن ، در آتش نسوخت . یک کودک ، در  
 آن شام شوم ، گم نشد.  
 پس از آن که از این کارها فراغت یافت و از سلامت همه اطمینان حاصل  
 کرد، به سوی خدا رفت و به عبادت پرداخت ، نماز شب به جای آورد.  
 آن قدر ناتوان و کوفته شده بود که نتوانست ایستاده بخواند، نماز شب را  
 نشسته به جا آورد و با خدای خود به راز و نیاز پرداخت .  
 زینب خواهر حسین بود و دختر علی علیه السلام .  
 زینب خدایی بود، و خداییان ، مصایب و رنج ها را این گونه استقبال می  
 کنند. خم به ابرو نمی آوردند، پای دارند، سپاس گزارند.

## بازگشت لشکر

یزیدیان ، فردای شهادت را، در سرزمین کربلا بماندند؛ کشتگان خود را به خاک سپردند و پیکرهای شهیدان را به جای گذاردند! به روی زمین! زیر آفتاب سوزان!

باد، شرمش آمد و وزیدن گرفت و پیکرهای مقدس را، زیر پوششی از خس و خاک قرار داد. شاید که از سوختن و گداختن در آفتاب سوزان محفوظ بماند. سومین روز شهادت بود که لشکر، آهنگ بازگشت کرد و به جای کشتگان از دست رفته اش ، سرهای شهیدان را به همراه برد! و بانوان حرم را به اسارت گرفت!

شماره بانوان حرم رسالت و همسران و یاران حسین را بیست تن گفته اند، ولی شماره کودکان و خردسالان پسر و دختر را خدا می داند. با اسیران ، با حرم رسول خدا هم چون اسیران کفر، رفتار کردند!

همه را بر پشت شتران بی جهاز سوار کرده و از کنار قتل گاه و پیکرهای شهیدان گذرانیدند.

تفو بر این قساوت ، تفو بر این بی رحمی! وای از جانورانی که شکل انسان دارند! بانوی بانوان زینب ، که از کنار کشته برادر گذر کرد، بزارید و بنالید و با جدش پیامبر در سخن شد: یا رسول الله! این حسین تو است که در بیابان به خون غلتیده و با پیکر قطعه قطعه به روی زمین افتاده ، دخترانت اسیر و دستگیر! پسرانت کشته و چاک چاک فتادند روی خاک!

نال جان سوز زینب ، اشک را از دیدگان دشمن جاری ساخت .

بزیدیان به سوی کوفه روان شدند و خود را پیروز می دانستند! لشکری که  
گویند شماره اش به سی هزار تن می رسید، بر مردمی که شماره آن ها به صد  
نمی رسید، پیروز شدند!

عجب پیروزی ، وای بر این پیروزی ، صد وای !

لشکری که با کشتن رهبرش خود را پیروز بداند! رهبری که به شهادت تاریخ  
، شایسته ترین فرد زمان بود. رهبری که خدای برای بشر، رهبری قرارش داده  
بود. کافران مسلمان نما، پسر پیغمبر خود را کشتند و دخترانش را به اسیری  
گرفتند و به سوی کوی و دیار خود بازگشتند! درندگان انسان نما، چنین هستند.  
ای وای بر این روزگار! روزگار سفله پرور! پلیدان را زنده نگه می دارد و  
پاکان را کشته ، به روی خاک می گذارد!

## خاک سپاری شهیدان

یزیدیان رفتند، حسینیان ماندند. مردان را کشتند و زنان و کودکان را به اسارت بردند! تن ها را در خاک و خون غلتانیدند و سرها را بر سر نی نهادند! آمدند و کشتند و سوختند و رفتند!

تیره ای از عشیره بنی اسد که در نزدیکی کربلا منزل داشتند و از این هنگامه خونین آگاه بودند، پس از کوچ سپاه ، به کربلا آمدند. پیکرهای چاک چاک دیدند، دست های بریده یافتند، با تن های بی سر رو به رو شدند. گریه و زاری آغاز کردند و شبانه پیکرهای شهیدان را با نور ماه به خاک سپردند. پیکرها را نمی شناختند، در اندیشه فرو رفتند که چه کنند، ولی دیری نپایید که رهنمایی رسید که پیکرها را می شناخت و به رهنمایی پرداخت. رهنمایی ملکوتی ، رهنمایی آسمانی و زمینی .

قبری ویژه برای بدن مقدس امام کردند و پیکر نورانی را در آن نهادند. هنگامی که خواستند خاک بر آن بیفشانند، راهنما را دیدند که می سوزد و می گرید و لب ها را بر گلوی بریده نهاده ، بوسه می زند و می گوید: پدرم ، خوشا به حال زمینی که پیکرت را در بر گرفت . پس از تو، این جهان تاریک است و آن جهان به نور جمالت روشن . شب ها از درد غمت خواب ندارم تا وقتی که خدای مرا به تو ملحق سازد.

سلام بر تو ای فرزند رسول ، رحمت خدا، برکات خدا بر تو باد، ناله پسری بود بر سر کشته پدری !

پس آن گاه ، به سراغ پیکر علی رفتند و در کنار قبر پدر به خاک سپردند. سپس برای همه شهیدان قبری پهناور بکنند و همگی را در آن جا داده به خاک سپردند.

رهنما را دیدند که به سوی فرات می رود. دنبالش رفتند. با پیکر شهیدی جوان مرد رو به رو شدند. در آن جا نیز قبری کردند و پیکر عباس بیفشاندند، رهنما را دیدند که می گرید، می گوید: «ای ماه بنی هاشم! پس از تو خاک بر این این دنیا. سلام و رحمت و برکات خدا بر تو باد. ای شهیدی که از روی بینایی و بصیرت به شهادت رسیدی».

قبر شهیدان زیارت گاه جهانیان گردید. مزاری که آسمان پهناور بر مزار شهیدی برتر و بهتر از او سایه نینداخته و زمین شهیدی راهم چون او در آغوش نگرفته است .

با خاک سپردن شهیدان ، کتاب شهادت به پایان رسید و کتاب اسارت آغاز گردید. برگ های کتاب شهادت را، مردان نیرومند و توانا و قوی دل تشکیل می دادند، ولی برگهای کتاب اسارت ، از ناتوانان ، فراهم شده بود: بیماران ، زنان ، کودکان .

گاه از ناتوانان ، کارهایی ساخته است که از توانایان ساخته نیست . به ویژه اگر ناتوان ، توانا باشد؛ ناتوان در تن ، توانا در روح ، توانا در اراده ، توانا در دل .

حسین ، آموزگار کتاب شهادت بود و زینب آموزگار کتاب اسارت ، و بشر باید هر دو را بخواند و بداند.

## بخش دوم : اسارت

شهادت ، چراغ راه بشریت است ، و شهید راهنمای بشر و خدمت گزار انسانیت است . شهادت ، بشر را راهنمایی می کند و شهید، تاریکی ها و گمراهی ها را روشن می سازد. حقایق را بر ملا می کند و اسرار ستم گران را فاش می سازد؛ اسراری که با زر و زور کوشیدند نهفته اش نگه دارند و مردم از آن آگاه نشوند.

کارایی شهادت ، وقتی است که همه دانی شود و جهانی گردد و مردم از آن آگاهی پیدا کنند، تا بیدار شده و هشیار شوند و راه سعادت را، اگر بخواهند، پیش گیرند. پیمودن راه سعادت ، باید با اراده باشد، با اختیار باشد، ماشین وار نباشد.

پس از شهادت حسین علیه السلام ، کاروان شهیدان به کاروان اسیران تبدیل گردید و یزیدیان ، نفهمیده و خود ناآگاه ، جنایت خود را بر ملا ساخته و جهانی کردند.

ستم کاران ، از عقل به دورند، چون زور دارند، چون زر دارند، با دست خود، تیشه به ریشه خود می زنند و ستم گری و جنایات خود را آشکار می سازند، و بشر را برای نابود کردن خودشان دعوت می کنند. رهبر کاروان شهیدان ، حسین پیشوای شهیدان بود و رهبر کاروان اسیران ، زینب بانوی بانوان بود. زینب ، خواهر حسین است ، دختر علی است ، زاده زهراست .

ولی زینب ، زینب است .

زینب است که باید شهادت حسین علیه السلام را همه دانی کند، همگانی کند، به جهانیان اعلام دارد. زینب است که باید راه بیداری بشر و راه سعادت وی را باز نگاه دارد؛ راهی را که دشمنان اسلام به نام اسلام خواستند ببندند و سد کنند!

شهادت ، از آن برادر بود و اسارت از آن خواهر. آن ، از آن مرد بود و این ،  
از آن زن . شهادت ، جهاد مرد بود و اسارت ، جهاد زن .

زینب ، تا کتاب شهادت را تکمیل کند. و کتابی که به قلم حسین علیه السلام نوشته  
شد و به خامه زینب تزیین گردید و در معرض افکار عمومی بشر، قرار داده شد.  
کدام دشوارتر است ؟ شهادت یا اسارت ؟

برای زینب ، شهادت آسان تر بود، ولی را از درد و رنج و سوز گداز، رهایی  
می بخشید. اسارت ، زینب را در آتش غم و الم می انداخت و چون آهن تفتیده  
می گداخت . زینب ، اسارت را برگزید، چون جهاد او این بود؛ سوی شهادت  
گامی بر نداشت ، چون از او خواسته نشده بود.

مردمی که به حد مقام رضا و تسلیم برسند، چنین هستند. زینب ، تسلیم بود.  
راضی به رضای خدا بود و آن چه که خدایش خواسته بود انجام داد، نه عاطفه  
اش ، نه طبیعتش ، نه غضبش ، نه خشمش .

مکتب پرورش زینب ، مکتب خدا پرستی بود، نه خودپرستی . شاگردان این  
مکتب ، خود را نمی بینند، خدا را می بینند و خود را فراموش می کنند و به یک  
سو می افکنند. همیشه در یاد خدا هستند، به جز به راه خدا گام بر نمی دارند،  
چون انسانی دیدند بزرگ ، عظمتی دیدند بی نهایت ، فداکاری دیدند بی نظیر.  
یک پارچه روح ، سراپا مردمی ، یک جهان بزرگواری ، یک دنیا فضیلت .

بانوی بانوان ، روان محمد صلی الله علیه و آله را در پیکر داشت و زبان علی علیه السلام را در  
کام و دست حسین علیه السلام در آستین .

زینب بود و قدرتی نا متناهی ! زینب بود و نیرویی بی پایان ، زینب بود و  
انسانی کامل ، بسیار مهربان ، خستگی ناپذیر، ترس و دلیر، شجاع و توانا،



خطیب و سخنور، متفکر و دانش مند، خردمند و آگاه و پویانده و گوینده و آفرنده ، افتخار انسانیت .

کسی که زینب را بشناسد و از زندگی و سیره اش آگهی حاصل کند، خواهد دانست که این سخنان گزافه نیست ، راست است و درست . و زینب بالاتر از این هاست .

زینب ، رهبری جنبش را پس از شهادت برادر به عهده گرفت و با خردمندانۀ ترین روش قدم برداشت .

جنبشی که تا جهان باقی است ، زنده است . خون شهیدان همیشه می جوشد، و بشر را به سوی راستی و درستی و تقوا و فضیلت و عدالت می خواند؛ شایستگی هایی که همگی آن ها، در کلمه خداپرستی خلاصه شده . خدا پرستی ، در دل جای دارد. و در فکر و اندیشه کار دارد، و در گفتار شنیده می شود و در رفتار و کردار دیده می شود.

چر چند، اسارت دیری نپایید و مدتی محدود بود، بیش از دو ماه طول نکشید، ولی خاطره اش نا محدود بود و همیشه زینب را آزار می داد و از یادش نمی رفت .

چنان چه خاطره شهادت برای زینب فراموش شدنی نبود و پیوسته در برابر دیدگان او مجسم بود و قتل گاه برادران و برادر زاده ها و فرزند را می دید و اشک از دیده می ریخت ، می سوخت و می ساخت .

آری ، بانوی بانوان ، هم رنج اسارت را کشید و هم مصیبت شهادت را چشید، و هیچ کس از او شکایتی نشنید.

آیا از این دو غم ، کدام یک برای زینب کشنده تر بود؟ شهادت حسین  
علیه السلام ، قلم از تشریح دردهای زینب ناتوان است ، که تصویرش زده آتش به  
جانش .

## کاروان اسیران

1- تنی چند از یزیدیان ، زودتر از لشکر به کوفه بازگشتند، چون باری گران  
، به دوش داشتند!

بار، سرهای شهیدان بود! شهیدانی که چشم و چراغ انسانیت بوده و هستند.  
جهان ، از کیفر چنین جنایت کارانی ناتوان است ، آیا جنایت کاری که چشم و  
چراغ انسانیت را بکشد، کیفرش تنها کشتن خودش است ؟ چگونه می شود،  
کشتن یک تن ، کیفر هزاران تن گردد؟!

پس باید نیروی حکمت و قوه عاقله ای که بر جهان حکومت می کند، کیفری  
دیگر مقرر بدارد. جهانی دیگر وجود داشته باشد، تا گونه ای دیگر از کیفر، اجرا  
گردد.

یزیدیان ، شب را در راه بودند و راه کوفه را با شتاب می پیمودند. شب تیره  
و تاریک بود، ظلمت ، سراسر جهان را فرا گرفته بود و هم چون دل ستم گران  
تاریک بود.

درهای خانه های کوفه بسته بود؛ به ویژه در کاخ دارالاماره ، که نشیمن گاه  
امیر. و امیر به خواب رفته بود. مرگ ظالم ، از زندگی او برتر است ، آیا  
خوابش هم از بیداری اش است ؟!

شاید، در مدت خواب ، جان مظلومی از او در امان باشد.

گویند: کسی که سر پیشوای شهیدان را با خود آورده بود، در تاریکی شب به خانه رفت و سر را در کناری نهاد و در بستر همسر شد و گفت :  
گنجی جاویدان ، برایت آورده ام ! ارمغانی که گران تر از آن چیزی نیست !  
این سر حسین است که در خانه توست !  
همسرش ، هراسان و اشک ریزان ، از جای برخاست و گفت :  
خاک عالم بر سرت باد! مردان ، زر و سیم برای زنانشان سوغات می آورند،  
تو جنایت ارمغان آورده ای ، سر فرزند رسول خدا را سوغات آورده ای؟!  
به خدا قسم ، دیگر با تو زندگی نخواهم کرد.  
شبان گاه از خانه بیرون شد و سراسیمه و پریشان ، دویدن گرفت و در میان تاریکی ناپدید گردید.

2- مصیبت کشیده ترین کاروانی که تاریخ بشر دیده ، از کربلا به راه افتاد و به سوی کوفه روان گردید. کاروان ، با قسی ترین و شقی ترین مردم روی زمین همراه رود!

نور و نار، در کنار هم قرار گرفتند! هسته مرکزی کاروان را، بانوان حرم پیامبر تشکیل می دادند. در میان کاروان ، دو پسر بچه از برادر حسین ، امام مجتبی علیه السلام ، قرار داشت . یزیدیان آن دو را خرد شمردند و از خونشان در گذشتند. برادر بزرگ آن دو نیز، در زمره اسیران بود. این جوان ، به میدان شهادت رفته بود و جنگی نمایان کرده بود و آغشته به خون شده بود. پس از آن که از جنگ ناتوان شد، به اسارت گرفته شد.

وی که حسین مثنی نام داشت ، به دامادی عمویش حسین علیه السلام سرافراز بود.

تنها یادگار حسین علیه السلام و بازمانده پیشوای شهیدان نیز، چشم و چراغ کاروان بود. نامش علی و زین العابدین لقب داشت ، سجادش نیز گفتند. وی 23 بهار از عمرش گذشته بود و از سوی مادر، نواده یزدگرد، شهنشاه ایران بود. بیماری خطرناک ، این تازه جوان را چنان ناتوان ساخته بود که نتوانست قدمی بردارد و در میدان شهادت شرکت کند.

اراده خداوندی ، بدین وسیله نسل پاک حسین علیه السلام را محفوظ بداشت تا این خون پاک ، پیوسته در شریان های بشریت جریان داشته باشد. این است نمونه ای از مهر خدا.

زین العابدین ، مصیبت بزرگ شهادت را به چشم دید و بار سنگین اسارت را به دوش کشید و نور خدا خاموش نگردید. محمد، نواده حسین ، فرزند خردسال زین العابدین نیز، با پدر همراه بود.

در میان بانوان ، دختران حسین ، سکینه و فاطمه ، بودند. فاطمه همسر حسین مثنی بود.

بانوانی دیگر از بنی هاشم و همسران بعضی از شهیدان و بستگان آن ها به ضمیمه عده ای کودک ، ریز و درشت ، در زمره اسیران بودند.

کاروان ، از کنار قتل گاه شهیدان بگذشت ، جایی که زمین از پیکرهای انسان ها و تکه پاره بدن های آن ها آکنده بود. از سویی صفحه ای رنگین از تاریخ جنایات بشری را نشان می داد. از سوی دیگر مجموعه ای کامل از افتخارات انسانی بود: فداکاری ، جان بازی ، از خویش بریدن و به خدا پیوستن . قتل گاه ، به مناسبت آن که در زمین پستی قرار داشت ، گودال گفته شد.

گودال قتل گاه نشان می داد که بشر تا چه حد می تواند به پیش رود و تکامل یابد، و «من» می تواند «او» شود، ز خویش تهی گردد و ز جانان پر شود. زینب چشمش به کشته برادر افتاد، جدش رسول خدا را مخاطب قرار داد: «ای فریاد رس ما! ای محمد! درود فرشتگان آسمان، بر تو باد. این حسین تو است آغشته به خون، با پیکری قطعه قطعه، به روی زمین افتاده! ای دادرس ما! ای محمد! اینان دختران تو اند که به اسیری می روند! اینان فرزندان تو اند که کشته شده اند، و باد صبا بر تن های آن ها خس و خاک می افشاند!». از سخن زینب، دوست و دشمن به گریه در افتادند.

### 3- شهر کوفه، از کاروان اسیران استقبال کرد و چگونه استقبالی!

سکوتی سنگین، برخاسته از پشیمانی، بر شهر سایه انداخته بود! دهان ها بسته! زبان ها در کام خشکیده! کسی، از بیم زور و قلدری، یارای سخن گفتن نداشت و نمی توانست دم زند!

حکومت نظامی، در شهر، برقرار! هیچ کس حق نداشت، با سلاح بیرون آید. ده هزار مرد مسلح، در بخش های حساس شهر، و در مسیر اسیران گمارده شده مراقب حوادث بودند. شیپورهای پیروزی، به صدا در آمده بود. پرچم ها افراشته شده بود.

کاروان وارد کوفه شد و پیشاپیش آن، سرهای شهیدان بر سر نیزه ها، در حرکت بودند! در پی سرها، بانوان حرم پیغمبر، به ریسمانی بسته شده، بر شتران سوار بودند. مسلم گچ کار، منظره شهر کوفه را چنین تعریف می کند:

امیر کوفه، مرا برای سفید کاری کاخش خواسته بود و من در کاخ، مشغول کار بودم. ناگهان، بانگ هیاهو و غوغایی شنیدم! از خدمت کار کاخ پرسیدم:

چه خبر است که فریاد بلند است؟! پاسخ داد: سر مردی را می آورند که بر ضد  
یزید قیام کرده و خارجی شده است! پرسیدم: این خارجی کیست؟

گفت: حسین فرزند علی بن ابی طالب!

از او دور شدم و به سر و سینه زدن پرداختم، پس دست هایم را شستم و از  
کاخ بیرون شده تا چیزی که شنیدم به چشم بینم.

به سوی میدان شهر شتافتم و در کنار مردمی که در حال انتظار بودند،  
بایستادم. زین العابدین را دیدم که بر شتری بی جهاز، سوار کرده اند و از  
دیدگانش اشک و از رگ های گردنش خون جاری است!

زین العابدین می گفت:

«ای مردم بد بخت و ای مردم بدکار! دشت های شما سیراب مباد! ای مردمی  
که حرمت پیغمبر خود را نگه نداشتید! پسرانش را کشتید! دخترانش را اسیر  
کردید! اگر روز رستخیز با پیغمبر رو به رو شوید، چگونه پاسخش را خواهید  
داد؟ با ما چنان رفتاری می کنید که گویا دین شما، از ما نیست؟!».

اکنون به سخنان «جزلم»، گوش می دهیم:

سال شصت و یکم هجرت بود که وارد کوفه شدم. روزی بود که زین  
العابدین را همراه بانوان حرم، از کربلا به کوفه آورده بودند. سربازان، گرداگرد  
آن ها را گرفته بودند! و زن و مرد شهر، برای تماشا، از خانه بیرون آمده بودند.  
ولی زنان، می گریستند، و زاری می کردند.

زین العابدین، بیمار بود و بر گردنش، زنجیری انداخته بودند و دست هایش  
را با همان زنجیر به گردنش بسته بودند! شنیدمش که به مردم کوفه چنین می  
گفت:

«ای مردم! گریه می کنید و برای شهیدان ما نوحه سرایی دارید؟! پس، چه کسی آنها را کشته؟ آیا جز همین مردم؟!».

زنی از زنان کوفه، از بانویی پرسید: شما از کدام اسیران هستید؟

پاسخ شنید: از اسیران اهل بیت! از اسیران آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ!

زن کوفی که این سخن بشنید، از دل، ناله ای بر کشید و گریه و زاری آغاز کرد. و زنان دیگر با وی هم آواز گردیدند، به شیون و زاری پرداختند و شهر از شیون و زاری پر شد.

زن کوفی را دیدم به سوی خانه دوید. آن چه چادر و روسری و لچک داشت، جمع کرده همراه آورد و به بانوان اسیر داد، تا خود را بپوشانند.

زنی دیگر، به درون خانه رفت و مقداری نان و خرما بیاورد و میان کودکان پخش کرد. کودکانی که گرسنگی، رنگ از چهره آن ها برده بود! بانویی از بانوان اسیر، بانگ زده گفت: «صدقه بر ما حرام است!».

بچه ها این سخن بشنیدند آن چه در دست و دهان داشتند بینداختند و گفتند: عمه می گوید: صدقه، بر ما حرام است.

چگونه خاندانی و چه دودمانی! زن و مردشان، خرد و کلانشان، فرمان خدای را مطیعند. در سختی، در تنگی، در اسیری، در جان، در مال، در پوشاک، در خوراک. بانوی بانوان که اشک مردم کوفه و شیون و زاری آن ها را بدید، و می دانست که کسی به جز کوفیان، این جنایت بزرگ را مرتکب نشده اند، به سخن آمد، اشاره کرد که خاموش شوید. همه خاموش شدند چنان که نفسی از کسی بر نمی آمد.

نخستین زینب حمد خدای را به جای آورد، و بر رسول اکرم، درود فرستاد،

پس چنین گفت:

«ای مردم کوفه ، ای اهل نیرنگ و خیانت ! ای مردم دم دمی و پیمان شکن !  
اشک هاتان هرگز نخشکد و شیونتان آرام نگیرد! مثل شما مثل زنی است که  
آن چه می رسید، دوباره پنبه کند! ایمان را بازیچه قرار دادی ! چه بد کردید! آیا  
به جز خود خواهی ، خودستایی ، دروغ و چاپلوسی ، سرمایه ای دارید؟! چه  
بد مردمی هستید! خشم خدای بر شما باد! و در شکنجه و عذاب جاودانی بر  
سیر برید! می گریید؟! آری گریه کنید و بسیار هم گریه کنید! و کمتر بخندید!  
چون خود را به ننگی آلوده کردید که پاک شدنی نیست !

چگونه می توانید خود را از ننگ کشتن نور دیده پیامبر و سرور جوانان  
بهشت ، پاک سازید؟! شریف مردی که پیشوا و رهنمای شما بود، پناه و پشتیبان  
شما بود.

روز رستخیز، در انتظار شماست ! و بد خواهید دید! عذابی دردناک خواهید  
چشید، و همواره در این جهان ، سرافکنده و بد بخت ، خواهید بود!  
کوششی کردید ناروا! سودایی نمودید زیان بخش ! خشم خدای را خریدید!  
و ذلت و خواری را برای خود ابدی ساختید! وای بر شما! صد وای !  
آیا می دانید چه جگری از رسول خدا، پاره کردید و چه خونی ریختید و چه  
پیمانی را شکستید و چه دختر پیغمبری اسیر کردید و چه حرمتی از آن حضرت  
، هتک کردید؟! ،

جنایتی هولناک ، مرتکب شدید! عجب نیست اگر آسمان ها از هول آن ،  
خون بیارد و تکه تکه شود! و زمین شکافته شده و کوه ها خرد گردد!  
برای زیست دو روزه دل خوش نباشید. انتقام خدایی در انتظار شماست ! و  
فراموشتان نخواهد کرد و از کسی بیم و هراس ندارد. اوست که همه رفتارها و  
کردارهای ما و شما را می بیند».



پس بانوی بانوان ، شعری بدین مضمون بر زبان آورد:

«پاسخ پیامبر را چه خواهید داد. وقتی که از شما پیرسد که با اهل بیت من ،  
با فرزندان ، با عزیزان من ، چگونه رفتار کردید، گروهی را آغشته به خون  
ساختید و گروهی را اسیر کردید؟! آیا پاداش زحمت های من ، این بود؟! عذاب  
خدایی را منتظر باشید، عذابی که از آن بالاتر، عذابی نخواهد بود».

مدری که در آن هنگامه حاضر بود و سخنان زینب را شنیده بود، چنین می  
گوید:

به خدا قسم ، بانویی سخنورتر از او ندیدم ، گویا زبان امیرالمؤمنین علی  
علیه السلام را در دهان داشت !

سخنان زینب ، در مردم کوفه اثر گذاشت . همگی مات و مبهوت ، و از خود  
بیخود شدند. خزمیه می گوید: پیر مردی را دیدم که چنان می گریست که موی  
سپیدش تر شده بود و می گفت :

پدر و مادرم فدایشان باد، میان سالانشان ، بهترین کسان ، جوانانشان ،  
بهترین جوانان ، زنانشان بهترین زنان ، کودکانشان ، بهترین کودکان .  
پس زینب ، روی از مردم کوفه ، برگردانید و سوی خیمه ای که برایش زده  
بودند، رهسپار گردید.

بانویی ، با این قدرت ، سخن گوید! و دشمن را چنین سرزنش کند! و آتش  
پشیمانی را، در دل جنایت کاران شعله ور سازد! و از شکنجه عذاب آخرت و  
ننگ دنیا بهراساند! آن هم بانویی که اسیر در دست دشمن است ، بانویی که کس  
و کارش ، همگی کشته و پاره پاره گردیده و داغ عزیزان خود را در زمانی کمتر  
از یک روز چشیده ! قدرتی است نا متناهی ! و روحی است عظیم و بی نظیر! و

نمونه ای است کامل از شاگرد مکتب وحی و انسانیت که محمد ﷺ بنیان گذار آن است .

آیا از چنین روحی که در کالبد زینب قرار دارد، عظیم تر و بزرگ تر، دیده شده ؟ آیا در وصف می گنجد؟ رنج های زینب و دردهای دلش را اگر بر شمیریم ، قابل شماره نیست ، ولی زینب قوی بود، پایدار بود، نیرومند بود، شکیبیا بود و در برابر همه مصایب ، صبور.

آن جا که باید بگرید، می گریست ، و آن جا که باید بگوید، می گفت و آن جا که باید دم فرو بندد، خاموش بود، ولی پیوسته در دل آتشی فروزان داشت که نهایت نداشت .

## در شهر کوفه

1- امیر کوفه ، در کاخ فرمانداری بنشست و مجلسی تشکیل داد و بارعام داد، تا پیروزی خود را جشن بگیرد. عمر، فرمانده سپاه فاتح و بقیه سران سپاه و کلانتران شهر، همگی حاضر شدند و هر یک در جای خود قرار گرفتند و تالار پذیرایی دارالاماره ، از همه طبقات مردم پر شده بود. پس امیر فرمان داد:

سر پیشوای شهیدان را بیاورند! فرمان اطاعت شد و سر در حضور پسر مرجانه ، بر سپری نهاده شد. لبخند پیروزی بر لبان وی نقش بست ، و اندی سرا نگریستن گرفت و با چوبکی که در دست داشت به دندان های سر، نواختن آغاز کرد!

زید بن ارقم که در مجلس حضور داشت ، از دیدن کار پسر مرجانه ، پریشان شد! زید، پیر مرد بود و در زمره صحابه رسول خدا به شمار می رفت . هنگامی که دید، پسر مرجانه به کار زشت خود ادامه می دهد و دست بردار نیست ، فریاد کشید:

چوبت را از این دندان ها بردار. به خدا سوگند، خودم دیدم ، لبان رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بر این و لب نهاده شده بود و می بوسید. سپس با شدت گریست آغاز کرد.

پسر مرجانه ، گفت : همیشه در گریه باش ! اگر پیری خرفت نبودی و عقلت زایل نشده بود، گردنت را می زدم . زید گفت : حال که چنین است ، این سخن را بشنو، تا خشمم افزون گردد!

رسول خدا را دیدم که نشسته و حسن را بر زانوی راست و حسین را بر زانوی چپ ، نشانیده بود و بر سر هر کدام دست گذارده بود و نیایش می کرد و می گفت :

«بار خدایا! این دو کودک ، امانت من هستند و هر دو را به تو می سپارم».

اکنون بگو: حال امانت پیغمبر، نزد تو چگونه است؟!

سپس از جای برخاست و از مجلس بیرون رفت . شنیدنش که می گفت :  
ای مردم عرب ! از امروز همگی ، برده شدید! پسر فاطمه را کشتید! و پسر  
مرجانه را امیر خود قرار دادید. تا خوبانتان را بکشد! و بدانتان را استخدام کند!  
تن به خواری دادید! و عجب تن به خواری دادید! وای به حال مردمی که تن به  
خواری دهند!

این نخستین شکست حضوری پسر مرجانه بود. وی خواست شکست خود را  
جبران کند و عقده گناه خود را بگشاید. به یکی از حاضران ، به نام قیس ، روی  
کرده پرسید:

در حق من و حق حسین چه می گویی ؟

قیس پاسخ داد: جد حسین و پدر و مادرش ، روز رستخیز از او شفاعت  
خواهند کرد. جد تو و پدر و مادرت نیز در آن روز از تو شفاعت کنند!  
پسر مرجانه که انتظار چنین جوابی را نداشت ، قیس را از مجلس بیرون کرد  
و شکستی بر شکست خود بیفزود. شکست سوم به وسیله مادرش مرجانه بود  
که پسر را سرزنش کرد و گفت :

ای پلید خبیث ! پسر پیغمبر را کشتی ! به خدا قسم ، روی بهشت نخواهی  
دید! مردی به نام جبیر، از عشیره بکر بن وائل ، در مجلس حضور داشت و این  
مناظر را بدید و سخنان را بشنید، با خود تصمیم گرفت و گفت :

ساعتی که ده تن مسلمان یافتیم که بر ضد این پسر مرجانه ، این مرد پلید،  
قیام کنند، با آن ها هم قدم شوم . و در تصمیم خود باقی بود و در قیام مختار  
شرکت کرد و در جنگ کشته شد.

پسر مرجانه فرمان داد، اسیران را به حضور آورند.

یکی از زینب شناسان<sup>(31)</sup> می گوید: کاروان اسیر که به در دارالعمارہ رسید، زینب در گلوی خود احساس سوزشی کرد! چون همه جای این خانه را می شناخت. وقتی، خانه زینب بود. روزی که پدرش علی امیرالؤمنین، حکومت می کرد و با عظمتی بی مانند، جهان را بر ساخته بود و حکومت عدل را بر قرار کرده بود. اشک در دیدگان زینب حلقه زد، ولی خود داری کرد، مبادا گریه اش، در نظر دشمن، خوار کند.

میدانی بزرگ جلوی کاخ قرار داشت. زینب بیش از بیست سال پیش، این میدان را دیده بود و به خوبی می شناخت. روزی که پسرش عون، تازه به راه افتاده بود و دو باله راه می رفت.

بیست سال پیش، دیده بود که عظمت برادرانش، حسن و حسین، دل و چشم همگان را پر کرده بود.

زینب، به تالار دارالاماره که رسید، و بدید، پسر مرجانه در جایی نشسته که پدرش علی، در آن جا می نشست و از میهمانان، پذیرایی می کرد و با فرستادگان خود و سران سپاه، و فرماندارانش سخن می گفت، دست راست خود را به روی باقی مانده قلبش نهاد، مبادا از هم بپاشد.

امروز، بار دگر، زینب به درون این خانه قدم می گذارد، در حالی که اسیر است و یتیم شده، و داغ دیده و پدر و فرزند و برادر و دیگر کسانش را از دست داده است.

زینب خواست، در این هنگام آهی بکشد و یا دانه اشکی بیفشاند، شاید اندکی از دردهای خود را بکاهد. ولی خوش نداشت که گریان و اشک ریزان با

امیر کوفه رو به رو گردد. هیچ گاه ، به اندازه امروز، به عظمت روحی و نیروی معنوی خود نیاز نداشت .

امروز روزی است که باید بر آن اعتماد کند و به اصالت نژادی و ارجمندی خاندان و شرافت تبارش پناه برد، تا آن سان که شایسته دخت رسول خدا و بانوی خردمند بنی هاشم است ، بتواند در برابر امیر کوفه ایستادگی کند. امیری که سراپا جنایت و عقده حقارت بود!

امروز، زینب بزرگ ترین احتیاج را به عظمت روحی خود دارد، تا بتواند وظیفه ای را که شایسته اوست انجام دهد، پس از آن که ، دست جنایت کار روزگار، همه مردانش را از کفش ربوده است .

زینب ، به تالار بزرگ کاخ داخل شد، در حالی که ژنده ترین لباس و بزرگ ترین روح را در پیکر داشت . احترامی برای امیر کوفه قایل نشد، سلامی نکرد، تعظیمی به جای نیاورد، هم چنان برفت و در کناری بنشست . بانوان اسیر، در پی او روان شدند و سپس گرداگردش نشستند.

این کار، بر پسر مرجانه گران آمد و کینه زینب را در دل گرفت . وی که زینب را شناخته بود، خود را به ناشناسی زد و خواست زینب را بیازارد. فریاد کشید: این زن متکبر کیست؟! پاسخی نشنید! دوباره فریاد کشید: این زن متکبر کیست؟! کسی پاسخش را نداد! بار سوم ، بانویی بگفت : این زینب است ، دختر فاطمه ، دخت رسول خدا ﷺ . پسر مرجانه به شماتت و سرزنش پرداخته گفت :

زینب ! خدای را حمد، که شما را رسوا کرد و همگی را بکشت و دروغتان را آشکار ساخت !

بانوی بانوان پاسخ داد: «خدای را حمد می کنم که به وسیله پیامبرش محمد ﷺ ما را عزیز و گرامی داشت و از پلیدی ها پاک و پاکیزه ساخت . فاسق است که رسوا می شود و فاجر است که دروغ می گوید و فاسق و فاجر، دگران هستند. ما نیستیم».

پسر مرجانه گفت : دیدی خدای ، با خویشان و کسانت چه کرد؟! زینب گفت : «من به جز خوبی ، چیزی ندیدم . خدای از آن ها شهادت خواسته بود، آن ها نیز اطاعت کردند و به سوی آرامگاه خود شتافتند. و به همین زودی ، خدای تو را و آن ها را، در دادگاهی جمع کرده و محاکمه آغاز خواهد شد و خواهی دید که در این دادگاه ، که قاضی خداوند عالم است ، پیروزی از آن کیست ». پسر مرجانه ، از پاسخ زینب آشفته گردید. وی از زنی اسیر، در حضور درباریان ، انتظار چنین پاسخی دندان شکن ، نداشت . آتش خشمش افروخته گردید و به قتل زینب فرمان داد!

حاضران وی را منع کرده گفتند: با زنان چنین رفتار نکنند. پسر مرجانه ، از ریختن خون زینب در گذشت و به دشنام دادن پرداخت و گفت : خدای ، زخم دلم را مرحم نهاد! شورشتان را بخوابانید و سرکشان شما را بکشت .

زینب گفت : «اگر مرهم زخم دلت ، کشتن کسان من و قطعه قطعه کردن پیکرهای آن هاست ، باشد!»

پسر مرجانه گفت : این زن ، سخن پرداز است ، پدرش نیز سخن پرداز و شاعر بود.

زینب گفت: «زن را با سخن پردازی چه کار؟! مصیبت من کی می گذارد که من سخن پردازی کنم، این سخنان، شراره های آتش دل بود که پراکنده گردید.»

2- پسر مرجانه، پس از شکست در گفت و گو با بانوی بانوان، خواست از علی، یادگار حسین، برادر زاده زینب انتقام بگیرد و شکست خود را، نزد حاضران جبران سازد. روی به زین العابدین کرده پرسید: تو کیستی؟

- «من علی، پسر حسین هستم.»

- مگر علی پسر حسین را خدا نکشت؟!!

- «برادری داشتم، به نام علی، مردم او را کشتند!»

- خدا، او را کشت!

- «البته هر کس که بمیرد، خدا او را می میراند.»

آتش خشم پسر مرجانه، زبانه کشید، فریاد کرد:

تو این قدر جری هستی که جواب مرا بدهی؟ و هنوز برایت قدرتی مانده که

سخن مرا رد کنی؟! او را ببرید گردن بزنید!

علی گفت: «مرا از کشتن می ترسانی؟! مرگ برای ما عادت، و شهادت

کرامت است.»

موقعیت، بسیار حساس و خطرناک گردید و یادگار حسین به لب دره مرگ

رسید. کسی قدرتی نداشت که جان علی را نجات بخشد، به جز یک تن؛ او

زینب بود و بس.

بانوی بانوان، از جا برخاست و دست در گردن یادگار برادر انداخت و پسر

مرجانه را مخاطب ساخت گفت: «این همه خون از ما ریختی بست نیست؟! به

خدا، از علی جدا نخواهم شد، تا مرا با او بکشی!»



سکوتی سنگین ، مجلس را فرا گرفت ! احدی را یارای دم زدن نبود، علی مرد بود و کشتنش نزد حاضران روا بود، ننگ نبود. و شفاعت سودی نداشت و جان شفیع در خطر بود.

پسر مرجانه ، چندی بر زینب نگریست . سپس روی به حاضران کرده گفت :  
خویشاوندی ، پیوند عجیبی است ! زینب ، دوست می دارد وی را با علی  
بکشم . پس گفت :

کاری به علی نداشته باشید، درد و بیماری او برایش کافی است .  
گفت و گوی این زن و این مرد، تاریخی و شگفت انگیز است . زن ، افتخار  
زنان و بشریت است . مرد، ننگ مردان و بشریت است .

گفت و گو، نمونه ای است ، از برابری حق و باطل ، و جلوه ای است از رو  
به رو شدن منطق با زور و پیروزی حق بر باطل . وقتی که حق در بدترین  
احوال قرار دارد و باطل در بهترین حالت ها. در این گفت و گو، منطق ، زور را  
کوبید و از میدان به در کرد.

در این گفت و گو، عقده حقارت ، حسد، کینه توزی ، دژخیمی ، پلیدی ،  
پستی ، در برابر شکوه عظمت انسانیت و فضیلت و بزرگواری و بلند همتی قرار  
گرفت .

پسر مرجانه فاتح بود، فرمانروا بود، آن چه می خواست شده بود. جشن  
پیروزی گرفته بود، در چنین موقعیتی به دشنام دادن پرداخت و شماتت آغاز  
کرد! با آن که ، پیروزمندان را پیروزی بس است . دشنام نمی دهند، شماتت نمی  
کنند.

بانوی بانوان ، زنی بود، شکست خورده ، بلا کشیده ، داغ دیده ، اسیر، بی پناه ، بی کس ، یکه و تنها در برابر دشمن خون آشام ، قرار گرفته بود. دلی ریش و جگری پاره پاره داشت !

نیازمند مهر بود، سزاوار دل جویی بود، شایسته تسلیت بود، به جای تسلیت ، چه شنید؟! و عوض دل جویی چه دید؟!

با این حال ، زینب خود را گم نکرد، ضعفی نشان نداد، التماس نکرد، از در زاری و سستی ، در نیامد، به جای همه این ها، منطقی صحیح و کوبنده به کار برد.

نترسید، بیم و هراس به خود راه نداد. با خردمندانه ترین روش ، عمل کرد. بالاترین عقل و برترین درایت را، برای دفاع ، از جان علی ، به کار برد. و نگذاشت چراغ دودمان محمد به دست ننگین ترین فرد بشر، خاموش گردد.

چنان چه علی ، جوانی نارس بود، 23 سال بیش نداشت ، یتیم بود، ناتوان بود، اسیر بود، گرفتار بود. بیماری برایش رمقی به جا نگذاشته بود، از هر سو، خطری را احاطه کرده بود، ولی شجاعتی نشان داد که شجاعان عالم ، باید سر تسلیم ، در برابرش فرود آورند.

علی ، یک تن بود، در برابر هزاران دشمن . هر چه می دید دشمن می دید. دشمنی فاتح ، سفاک ، بی رحم ، خون خوار، حسود و عقده ای ، خود بی یار و یاور، یکه و تنه.

در شمار دو چشم یک تن بود، ولی در شمار خرد، از هزارها تن بیش . دشمنانش ، هزاران بودند، ولی ارزش یک تن را نداشتند. انسان نبودند، جانورانی بودند که با دو پا راه می رفتند، گزنده ، درنده ، خون آشام .

علی ، از مرگ نهراسید، صحیح و مستدل ، سخن گفت . التماس نکرد و دشمن بی شرم و حیا را سر جای خود نشانید و شکست داد و راه سخن گفتن را به همه کس نشان داد.

3- امیر به مسجد رفت ، تا پیروزی را به رخ مردم بکشد، تا عقده حقارتش را بگشاید، تا رعب را بر مردم مستولی کند، تا دیگر کسی جرأت نکند دم بر آورد و جنبشی کند.

پس بر منبر شد و چنین گفت :

خدا امیرالمؤمنین یزید و یارانش را یاری کرد. و حق را و اهل حق را، پیروز ساخت ! و دروغ ساز پسر دروغ ساز را بکشت !  
سخنش که بدین جا رسید، ناگهان غرشی ، رعد آسا، در مجلس طنین افکند و مجلس را دگرگون ساخت . این غرش ، از عبدالله بن عقیف که پیرمردی بود نایبنا، از خوبان کوفه و دوستان علی و زاهد زمان به شمار می رفت و روزی از دلیران و شجاعان روزگار بود.

هر دو چشمش را، در رکاب امیرالمؤمنین ، از دست داده بود. چشم چپش را در جهاد جمل و چشم راستش را در جهاد صفین .  
دلاور نایبنا، دوره بازنشستگی خود را، در مسجد بزرگ کوفه ، به نماز و عبادت خدای می گذرانید.

ابن عقیف ، در گوشه ای از مسجد، به عبادت مشغول بود که جلسه آغاز شد. وی به سخنان امیر، گوش می داد. وقتی که جمله «دروغ ساز» از دهان پلید امیر خارج شد، نایبنا، تاب نیاورد، فریاد کشید: دروغ ساز تو هستی و پدرت و آن کس که تو را امیر کرد و پدرش ، ای پسر مرجانه ، ای دشمن خدا! فرزندان

پیامبر را می کشید و منبر می روید و چنین سخنانی ، بر زبان می آورید و شرم نمی کنید!

امیر که مست باده پیروزی بود و می پنداشت ، رعب حکومت ، بر دل ها سایه انداخته است ، انتظار چنین واکنشی را، از ملت نداشت ، آن هم از دهان پیرمردی عابد و نایبنا. پرسید کیست که سخن می گوید؟! شاید سخن گو با این تهدید، مرعوب شده و دم فرو بندد و جهان به کام شود. ولی چنین نشد، ابن عفیف فریاد کشید:

من هستم ، ای دشمن خدا! پاکیزگان را می کشی ، مردمی که خدای از هر پلیدی پاکشان گردانیده ، و سپس ادعای مسلمانی می کنی ! داد از بی کسی اسلام ! فریاد از بی پناهی دین !

کجایند فرزندان مهاجر؟ کجایند فرزندان انصار؟ که از تو و از ارباب تو انتقام بگیرند. ارباب تو، در زبان رسول خدا ﷺ ملعون است و ملعون زاده . پسر مرجانه ، چنان خشمگین شد که رگ های گردنش نمایان گردید و فریاد کشید: بیاوریدش ! دژخیمان به سوی پیر مرد دلاور رفتند تا دستگیرش سازند. قوم و قبیله پیرمرد، گردش را گرفتند و نگذاشتند دستگیر شود، از مسجد به درش برده و به خانه رسانیدند.

امیر کوفه ، باز هم شکست خورد، دست از سخن رانی کشید و به کاخش بازگشت و فرمان داد که پیرمرد نایبنا را دستگیر کرده بیاورند و گفت : او دلش همچون دیدگانش کور است .

ماءموران ، سراغ نایبنا دلاور رفتند، قوم و قبیله اش به دفاع برخاستند. ماءموران از عهده بر نیامدند. از امیر کمک خواستند. امیر کمک فرستاد و دستور کشتار داد!

جنگی در گرفت ، عده ای کشته شدند، تا ماءموران توانستند خود را به در خانه نایینای دلی برسانند.

در خانه را شکستند، به درون خانه شدند. در آن خانه کسی جز نایینای دلیر و دخترش نبود. دختر، پدر را از دخول ماءموران آگاه کرد. پدر گفت : دخترم ، غم مخور، شمشیر مرا بده ، تا از خود دفاع کنم . دختر شمشیر پدر را به دستش داد. نایینای دلیر گردونه ای شد و به دفاع پرداخت . دختر می گفت : پدرم ! ای کاش پسری می بودم و پیش رویت با این دیو سیرتان نبرد می کردم . نایینای دلیر، با شمشیر به دفاع از خود پرداخت از هر سو که دژخیمی بدو نزدیک می شد، دختر، پدر را آگاه می کرد و پدر بدان سو رو می کرد.

دختر و پدر، یک تن شده بودند؛ دختر چشم پدر بود و پدر دست دختر. سرانجام ، نایینای دلیر را دستگیر کردند و به کاخ امیرش بردند. دختر ناله ای کرد و گفت : ای وای از خواری و بی کسی ! پدرم گرفتار شد و یار و یاورى ندارد! پسر مرجانه که چشمش به نایینای دلیر افتاد، گفت : حمد خدا را که تو را خوار و زبون ساخت ! پیرمرد نایینا گفت : ای دشمن خدا! من همیشه عزیز و ارجمند بوده و هستم . چه چیز مرا خوار و زبون ساخت . اگر چشمی داشتم ، می دیدی که با تو چه می کردم .

امیر گفت : جز آن که مرگ را بچشی چاره ای نیست .

پیرمرد نایینا گفت : خدا را شکر. من پیش از آن که تو از مادر زاده شوی ، از خدای خواسته بودم که به شهادت برسم و خواسته بودم که شهادت من ، به دست بدترین خلق و منفورترین مردم نزد خدا، انجام شود. وقتی که نایینا شدم ، از رسیدن به شهادت نا امید گردیدم . اکنون می بینم دعایم به استجابت رسیده است ، خدا را شکر.

در ناامیدی بسی امید است .

امیر فرمان داد گردن پیرمرد دلیر نابینا را زدند و تنش را به دار آویختند!

4- پسر مرجانه فکری به خاطرش رسید. خواست آن را پیاده کند تا به گمانش بتواند خویشتن را از گناه کشتن حسین بری سازد!

عمر سعد را بخواست و گفت : فرمانی را که نوشته بودم و تو را به کشتن حسین ماءمور ساخته بودم ، بیاور!

عمر گفت : فرمانت را گم کردم !

پسر مرجانه : هر طور شده باید فرمان را بیاوری !

عمر: فرمانت را همه کس دیده و از آن آگاه گردیده است . پیرزنان قریش در مدینه نیز، از آن با خبر شدند! من که تو را نصیحت کردم و از این کار منع کردم ، ولی تو نپذیرفتی ! پس عمر، از جای برخاسته و از مجلس بیرون شد. شنیدندش با خود همی گفت :

بدبخت تر از من ، در جهان کسی نیست . ظالمی ، فرزند فاسقی را اطاعت کردم و خدا را معصیت کردم و بدین روز سیاه نشستم !

مردم کوفه ، از عمر دوری می جستند و دیگر با وی هم نشین نمی شدند! هر جا که می رفت ، از آن جا دوری می جستند و دیگر با وی هم نشین نمی شدند! هر جا که می رفت ، از آن جا دور می شدند! به مسجد که می رفت ، مسجد را خالی می کردند!

هر کس او را می دید، سرزنش می کرد و بد و بی راه می گفت ! تا خانه نشین گردید!... و دیگر از خانه بیرون نیامد تا به فرمان مختار کشته شد.

## به سوی شام

1- سر مقدس پیشوای شهیدان را، در شهر کوفه بگردانیدند و به عشایر و ایلات، نشان دادند!

سپس امیر فرمان داد که سر مقدس و سرهای شهیدان را به سوی شام، نزد یزید، برند و پیروزی را گزارش دهند. از بی کاروان سرها، کاروان اسیران را نیز، روانه شام کرد و علی یادگار حسین علیه السلام را با حال اسارت به سوی دیار یزید بفرستاد!

کاروان اسیران، در راه به کاروان سرها برسیدند و یک کاروان شدند و همگی با هم به راه افتادند. کاروان شهادت، به گونه ای دیگر، زندگی از سر گرفت. سرهای شهیدان، سرهای کاروانیان بودند و اسیران تنهای کاروانیان. هر چند کاروان شهادت، مرگ ندارد و همیشه زنده است.

گویند: علی یگانه یادگار حسین علیه السلام در طول این سفر دراز، لب نگشود و سخنی نگفت! چرا سخن بگوید؟! سخن، وقتی است که گوشی شنوا، در کار باشد. گوش شنوا که نبود، سخن، جا ندارد. کاروان، در هر زمینی که فرود می آمد، نگهبان، سر مقدس را، از صندوقی که در آن نهاده شده بود، بیرون آورده، بر سر نیزه می کردند، و درازی شب را گرداگرد سر پاس می دادند. هنگام حرکت، سر را از سر نی برداشته، دوباره در صندوق می نهادند و به راه می افتادند.

در میان راه شام، کنار دیری پیاده شدند، و سرا را بر نی کردند! راهبی، سر از دیر بیرون کرد و پرسید:

شما چه کسانی هستید؟

گفتند: سپاهیان ابن زیاد، امیر کوفه.

پرسید: این سر، از کیست؟!

پاسخ دادند: سر حسین ، پسر علی و فرزند زهرا، دخت محمد رسول خدا.

پرسید: همان محمد که پیامبر شماست؟!

گفتند: آری .

راهب گفت : شما چه بد مردمی هستید! اگر مسیح فرزندی داشت ، ما مسیحیان ، او را در میان چشم هامان جا می دادیم . اکنون من از شما خواهشی دارم .

گفتند: بگو. گفت : من ده هزار دینار زر دارم . به شما می دهم ، در عوض ، این سر را به من بدهید، شب نزد من بماند. بامداد به شما، پس خواهم داد. تقاضای راهب ، پذیرفته شد و سر مقدس به وی سپرده شد و دینارهای زر، گرفته شد. راهب سر را برد و شست و شو داد و به بوی خوش بیالود. پس آن را بر سر زانو نهاد و نگریستن گرفت و گریستن آغاز کرد و تا صبح بگریست . گاه گاه ، با سر سخن می گفت و راز دل می کرد. کس ندانست که راهب ، با سر چه گفت و از سر چه دید!

بامدادان ، سر را پس داد و مسلمان شد و کیش ترسا را کنار گذارد و به آیین اسلام در آمد و دیر را ترک کرد و به کوه رفت ! کاروان به راه افتاد.

2- کاروان به دیر دیگری رسید. دیدند به دیوار دیر شعری بدین مضمون نوشته شده است :

آیا ملتی که حسین را کشتند، امید شفاعت جدش را در روز حساب دارند؟! هرگز! به خدا شفיעی نخواهند داشت و آن ها روز رستخیز در عذاب خواهند بود.



از راهب دیر پرسیدند: چه کسی این شعر را نوشته است ؟  
پاسخ داد: پیش از آن که ، پیغمبر شما مبعوث شود، این شعر، بر این دیوار  
نوشته شده بود.

3- کاروان که به شهر موصل نزدیک شد. به امیر آن جا پیغام دادند که توشه  
راه ، برای کاروان فراهم سازد و برای چار پایان کاروان ، آماده کند و شهر را  
آذین بندد!

مردم شهر موصل به مخالفت برخاستند؛ کاروان را به شهر راه ندادند و کمک  
را جلو گرفتند.

4- کاروان به شهر نصیبین رسید. شهر را آراسته و آذین کرده بودند و پیروزی  
را جشن گرفته بودند!

سواری که ، سر را بر نیزه داشت ، تا خواست به درون شهر آید اسبش  
سرکشی کرد، سر از نی به روی زمین افتاد. مردی سر را برداشت و نگریستن  
گرفت و سر را بشناخت و سرزنش آغاز کرد! پاسخ سرزنش های وی ، کشتن  
وی بود!

5- کاروان ، از شهر حما گذر کرد. فرودگاه کاروان را مسجدی بنا کردند و  
مقامی ساختند. به شهر حمص ، رسیدند و از آن جا به عسقلان رفتند. پس ،  
گذارشان به شهر حلب افتاد. در کنار شهر فرود آمدند.

بانویی از بانوان اسیر، باردار بود، در آن جا بار خود بینداخت و سقط کرد.  
بر فراز کودک سقط شده ، قبه بر پا شد و آن را «مشهد سقط» نام نهادند.

## در بارگاه یزید

1- نخستین روز ماه صفر سال 61 بود که کاروان اسیر و سرهای شهیدان به شهر شام رسید. و یزیدیان، این روز را عید قرار داده و جشن گرفتند! چنان که روز عاشورا، روز شهادت پیشوای شهیدان را، روز برکت و سعادت قرار دادند! سر مقدس که به شام رسید، یکی از فضلالی تابعین چشمش به سر افتاد. به سر خطاب کرده گفت: ای پسر پیغمبر! سرت را از تن جدا کردند و خونین به شهر آوردند!

با این کار، رسول خدا را کشتند!

با لب تشنه شهیدت ساختند و پاس قرآن را نگاه داشتند!

دژخیمان برای کشتن تو، تکبیر می گویند! در حالی که تکبیر را کشتند و تحلیل را نابود کردند!

سهل ساعدی از یاران پیامبر به شمار است. وی از مدینه به قصد زیارت بیت المقدس، بیرون شده بود. روز ورود سهل، در شام بوده است. به داستانی که حکایت می کند، گوش می دهیم:

کناره دروازه ساعات، ایستاده بودم. دیدم پرچم های افراشته پشت سر یکدیگر می آیند. سپس یکه سواری دیدم که پرچمی در دست داشت و سری را بر چوب پرچم نهاده بود. به چهره سر نگریستم. آن را از همه کس، به صورت رسول خدا ﷺ شبیه تر دیدم.

در پی آن سوار، بانوانی را دیدم که بر شترهای بدون جهاز سوار کرده اند! سوی نخستین فرد آن ها رفتم. پرسیدم: تو کیستی؟! گفت: من سکینه، دختر حسین هستم.

گفتم : به من حاجتی داری بگوی . من سهل ساعدی هستم که به زیارت  
جدت رسول خدا نایل گشته ام .

سکینه گفت : به این سوار بگو. سر را به جلو برد تا چشمان تماشاچیان بدان  
سو باشد و از تماشا کردن حرم پیغمبر، باز ماند.  
من به سوی سوار رفتم و گفتم : خواهشی دارم .  
گفت : بگوی .

گفتم : چهارصد دینار دارم به تو می دهم ، سر را از این جا پیش تر ببر و در  
تماشا بگذار. سوار، خواهش مرا پذیرفت . من هم به وعده خود وفا کردم .  
2- کاروان به در مسجد بزرگ دمشق رسید. پیرمردی شامی از میان  
تماشاچیان ، روی به علی تنها یادگار حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ کرده ، چنین گفت :  
حمد خدا را که شما را بشکست و نسلتان را بر انداخت و فتنه را، ریشه کن  
ساخت !

پس به دشنام دادن پرداخت .  
علی نوجوان به سخنانش گوش داد، تا به پایان رسید. آن گاه از او پرسید:  
آیا این آیه قرآن را خوانده ای ؟  
«قل لا اءسالکم علیه اءجرا الا المودة فی القربى»<sup>(32)</sup> بگو: من از شما مردم ،  
پاداشی برای پیغمبری نمی خواهم جز مهر با نزدیکان من .  
پیرمرد شامی گفت : آری .  
علی گفت : ما همان نزدیکان و خویشان پیامبریم .  
پس پرسید:

آیا این آیه از قرآن را خوانده ای ؟ «وآت ذا القربى حقة»<sup>(33)</sup> حق خویشان را  
بده».

پیر مرد گفت : آری .

علی گفت : ما همان «ذالقربی» هستیم .

سپس پرسید:

این آیه را خوانده ای ؟

«انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا»<sup>(34)</sup>

خدای خواسته که شما اهل بیت را پاکیزه گرداند و پلیدی را از شما دور کند».

پیر مرد گفت : آری .

علی گفت : ما همان «اهل بیت» هستیم .

پیر مرد شامی از گفته های خود سخت پشیمان شد و دست ها را به سوی

آسمان بلند کرد و سه بار گفت : خداوندا توبه کردم !

آن گاه گفت : بار خدایا! من از دشمنان آل محمد بیزارم ، از کشندگان اهل

بیت محمد بیزارم . پیر مرد و جوان مردی ، در این گفت و گو، در برابر هم قرار

گرفتند. پیری نادان و جوانی دانا. پیری آکنده از بغض و جوانی سرشار از مهر،

پیری فریب خورده و جوانی روشن گر.

روش علمی جوان و منطق محکم وی و خونسردی او در برابر دشنام ، نشانه

عظمت او و بزرگواری است . جوان ، خردمندی نشان داد، از جا در نرفت ، با

دشمن نادان ، دوستی دانا بود.

در باب تعلیم و تربیت ، این مسأله روشن است که راهنمایی جوان ، از پیر،

بسیار دشوارتر بلکه ناممکن است . به ویژه جوانی اسیر در غل و زنجیر و پیری

خشمگین .

علی ، نا ممکن را، با روشی خردمندانه ممکن ساخت و درسی به اساتید

تعلیم و تربیت پیاموخت و روشی را ابتکار کرد، تا بتوان هر نادانی را دانا کرد.

3- کاروان ، به سوی کاخ یزید، به راه افتاد. چشم ابراهیم به علی افتاد که در غل و زنجیر بسته شده بود! ابراهیم ، پسر طلحه بود و پدرش با علی دشمن بود؛ از در جنگ و ستیزه در آمده بود.

آل طلحه نیز با آل علی دشمن بودند. ابراهیم ، موقع را معتنم شمرد و خواست کینه توزی کند. به شماتت پرداخته ، از علی پرسید:

چه کسی پیروز شد؟

پاسخ علی چنین بود: «وقت نماز که فرا رسید، تو اذان بگویی و اقامه ، تا ببینی چه کسی پیروز شده است».

جوابی است محکم و دندان شکن ! جوابی که می رساند که جنگ ، بر سر چه بوده ، حسین چه می خواسته و یزید چه می خواسته و مقصود از پیروزی چه بود، پیروزی هدف ، نه پیروزی شخص .

4- یزید، بر بام قصر جیرون رفت ، تا کاروان را پیش از آن که به درون کاخ شود بنگرد.

چشمش که به سرهای شهیدان افتاد، کلاغی بانگ برداشت . بانگ کلاغ را عرب به فال بد می گیرد. یزید شعری بدین مضمون سرود:

وقتی که نور سرها بر باره قصر جیرون بتافت ، کلاغی بانگ برداشت . بدو گفتم : بانگ بر آری یا بر نیاوری ، من کار خود را کردم و طلب های خود را از پیغمبر بگرفتم !

طلب یزید از پیامبر چه بود؟! پیامبر، از پدران یزید، کسی را نکشته بود، تا بدهکار یزید باشد و فرزند بخواند، از خون پدر انتقام بگیرد.

کشته‌هایی که یزید ادعا می‌کرد، خودشان جنگ را بر پا کرده بودند و به سوی مدینه تاخت آورده بودند. پیغمبر، از خود دفاع کرده بود و مهاجمان را تار و مار ساخته بود.

کشته‌ها، عتبه بود و برادرش شبیه و پسرش ولید.

عتبه، پسر هند بود و هند مادر معاویه. و این سه تن، خودشان به میدان آمدند و هم‌آورد خواستند. نخست، کسان دیگر، به جنگ آن‌ها رفتند، ولی آن‌ها نپذیرفتند و گفتند:

مسلمانان قریشی باید به جنگ ما بیایند. پیغمبر اسلام پذیرفت و آزاد مردی را حتی با دشمن، در زمان جنگ مراعات کرد. این است دموکراسی اسلام. کدام یک از رهبران دموکراسی چنین کرده‌اند؟! قریشیان مسلمان که به جنگ آن‌ها رفتند، نزدیک‌ترین خویشان پیغمبر به اسلام بودند و پیروز شدند. پسر عمومی پیامبر نیز در این جنگ کشته شد. در جنگ دیگر، حمزه عمومی پیامبر را نیز کشتند. دیگر انتقامی برای یزید نمانده بود، تا طلب کار باشد.

تنها کسی که یزیدیان نتوانستند بکشند، علی بود. ولی کینه عربی با آل محمد همچنان پا بر جا بود.

5- کاروان را، به درون بارگاه بردند. یزید در تالار بزرگ قصر، بزمی آراسته بود و ریش سفیدان و سران کشور، گرداگردش نشسته بودند.

سر مقدس را به حضور آوردند. آورنده سر فریاد کشید و گفت:

باید مرا در ظرف و سیم بغلتانی؛ چون من کسی هستم که مردی را کشته‌ام که سرور و بزرگوار بود. پدر و مادرش بهترین مردم بودند. خودش از بهترین دودمان بشری برخاسته بود!

این سخن ، هدف سربازان یزید را، در جنگ جویی می رساند و می نمایاند که آنان ، برای پول ، بزرگ ترین جنایات تاریخ را مرتکب شدند. یزید را، سخن آورنده سر، خوش نیامد! باید نوکرش ، حسین را از او بهتر، و پدر و مادر حسین را از پدر و مادر او بهتر، و گذشتگان حسین را از گذشتگان او بهتر بداند!؟

خود خواهی یزید تحمل شنیدن چنین سخنی را نداشت . از دژخیم سیم و زر خواه پرسید: تو که حسین را بدین صفت می شناختی ، چرا او را کشتی؟! پاسخ داد: کشتم تا از تو جایزه بگیرم!

یزید به کشتنش امر داد. این بود جایزه یزیدی! و جایزه خوبی بود. قاتل حسین ، با کشته شدن ، به کیفر کردارش نمی رسد، کشتن او کجا و کشتن حسین کجا! دنیای بشری قادر نیست که کیفر جنایت کاران و کشتندگان نیکان را تعیین کند.

6- نخستین سخن علی ، با یزید پس از رو به رو شدن این بود:

«اگر پیامبر، ما را بدین حالت می دید چه می کرد!؟».

حسن مطلع ، حسن ابتدا، حسن طلب ، برائت استهلال که همگی از محسنات سخن است ، بهتر از این نمی شود. سخنی بود کوتاه ، ولی بی نهایت . یزید با حاضران به مشورت پرداخت و پرسید:

با علی نوجوان و چند جوان دیگر چه کنم ؟

راءی دادند که همه را بکش ، تا از قیام آینده آن ها، در امان باشی!

محمد، پسر بچه خردسال زین العابدین تا این سخن بشنید، گفت :

ای یزید! مشاوران تو، از مشاوران فرعون مصر بدترند. هنگامی که فرعون از

آن ها پرسید: با موسی و هارون چه کنم ، راءی دادند: صبر پیشه کن .

ولی مشاوران تو می گویند: بکش !

یزید، سر را به زیر انداخت و به نوشیدن آبجو پرداخت .

سخن محمد، از فرهنگ عالی و خرد بزرگ کودک ، خبر می دهد. نواده

حسین چنین است . سخن محمد بود که نعمان بن بشیر را دلیل کرد و گفت :

با این حال چنان رفتار کن که اگر پیامبر آن ها را بدین حال می دید، رفتار

می کرد. یزید امر داد، غل و زنجیر از گردن و دست علی برداشتند.

گفته علی ، هنوز در گوش نعمان بود و به خاطر سپرده بود.

گاه یک سخن کوتاه و به موقع ، جهانی را دگرگون می سازد.

7- یزید به علی گفت : دیدی ، آخر، پدرت ، خویشاوندی را نادیده گرفت !

و با من از در دشمنی در آمد و دیدی خدا با او چه کرد!

علی پاسخ داد: «آن چه در این جهان می گذرد، پیش از آن که رخ دهد،

خدا از آن آگاه است».

یزید تصمیم گرفت خود را بی گناه جلوه دهد و حسین را مقصر بخواند و او

را آغاز گر دشمنی قرار دهد. آیا یزید نبود که به والی مدینه امر کرد، از حسین

بیعت بگیر، و گرنه سرش را برای من بفرست !؟ آیا یزید نبود که تروریست

هایی فراهم کرد تا حسین را در مکه ، ترور کنند؟

آیا یزید، ابن زیاد را به کوفه نفرستاد و او را به کشتن حسین فرمان نداد!؟

اکنون می گوید: حسین ، خویشی را نادیده گرفت و از در دشمنی در آمد!

آیا حسین جنگ را آغاز نکرد؟ آیا حسین آب را به روی یزیدیان بست ؟

جنایت کاران ، خیانت می کنند، سپس خود را بی گناه جلوه می دهند. گاه

ظالمان ، مظلوم را مجرم خوانده و جنایت خود را کیفر جرم قرار می دهند!



پاسم زین العابدین به یزید، شگفت انگیز است ، نه سخن یزید را تصدیق کرد  
و نه تکذیب !

و در عین حال ، بدو گفت : «حقایق بر خداوند عالم پوشیده نیست ؛ پیش از  
آنکه رخ بدهد می داند چه کسی خویشاوندی را ندیده گرفت و که از در  
دشمنی در آمد».

8- به اسیران اجازه جلوس داده شد، بانوان حرم را، پشت تخت ، نشانیدند،  
تا سر مقدس پیشوای شهیدان و کاروان سالاران خود را نبینند.

یزید، چوب خیزرانی خواست و با آن دندان های مقدس را نواختن گرفت !  
ابو برزه اسلمی که در مجلس حضور داشت و در شمار یاران پیامبر بود،  
بگفت : یزید، می دانی چه می کنی؟! با چوبت ، بر دندان های حسین می  
نوازی؟! با چشم خویش دیدم که رسول خدا، لبان حسین و برادرش حسن را  
می بوسید و می گفت :

«شما دو تن ، سرور جوانان بهشت هستید».

یزید خشم گین شد و ابو برزه را، از مجلس بیرون کرد!  
یزید مست بود، مست باده ناب ، مست خود بینی ، مست جوانی ، مست  
پیروزی ، شعر خواندش گرفت . شعر می خواند و می گفت :  
من انتقام خود را، از پیغمبر گرفتم . او پیغمبر نبود! وحیی نازل نشد! خبری  
از آسمان نیامد، پیامبری دامی بود و نقشه ای از بنی هاشم برای در دست گرفتن  
حکومت .

چندی هم با حکومت ، بازی کردند!

این است عقاید یزید! این است نظریات و آرای او! این است دین و مذهب  
او! کسی که خود را خلیفه پیغمبر اسلام می داند! کسی که خود را رهبر

مسلمانان می خوانند! و حکومت اسلام را در دست دارد. یزید، پیامبر را بازی  
گر سیاسی می خواند و دین اسلام را دامی می داند که برای رسیدن به حکومت  
بوده است . و گرنه وحیی و نبوتی در کار نبوده است !  
حسین فرمود: «وای بر اسلام که شبانی مانند یزید داشته باشد!».

## خطبه بانوی بانوان

1- بانوی بانوان ، زینب ، که رفتار یزید را بدید که با سر مقدس ، چنان کرد و گفتارش را بشنید که پیامبری و نزول وحی را منکر شد، از جای برخاست و بانگ بر زده ، گفت :

خدای بزرگ ، به راستی سخن گفت (و آیه قرآن را تلاوت کرد) :

«ثم کان عاقبه الذین اءساءوا السوآی اءن کذبوا بآیات الله و کانو بها یتستهزؤن<sup>(35)</sup> سرانجام گنه کاران ، تکذیب آیات الهی و مسخره کردن آن هاست». یزید! اکنون که عرصه زمین و پهنای آسمان را بر ما تنگ گرفته ای و شهر به شهر و کوی به کوی به اسیری می گردانی ، به گمانت ، برای تو نزد خدا، افتخار است و کرامت و برای ما خواری است و ذلت ! و آن را نشانه مقامی ارجمند نزد خدا، برای خویش می دانی که چنین بر خود می بالی و بر خویش همی نازی و خرم و شادان همی تازی و یاوه سرایی می کنی !

چرا که می پنداری ، جهان ، در برابرت ، سر تسلیم فرود آورده ، و حوادث بر طبق دل خواست رخ داده است و قدرتی که از آن ماست ، زیر فرمانت آمده است !

اینک به تو هشدار می دهم که سخن خدای عزوجل را فراموش مکن و به یاد آور:

« ولا یحسبن الذین کفروا انما عنملی لهم خیر لاءنفسهم انما نملی لهم لیزدادوا ائما ولهم عذاب مهین<sup>(36)</sup> کافران گمان نبرند، مهلت ما به سود آن هاست . ما بدان ها مهلت دادیم ، تا بر گناه بیفزایند و شکنجه و عذابی خوار کننده در انتظارشان است.»

ای زاده رها شدگان! آیا این ، عدل و داد است که زنان و کنیزکان خود را در پرده بنشانی؟! و با دختران رسول خدا چنین رفتار کنی ، و رخساره آنها را نمایان سازی! و شهر به شهر و دیار به دیار بگردانی! تا مردم هر کوی و برزن و دشت و هامون ، از دور و نزدیک ، عزیز و ذلیل ، بر آن ها بنگرند! آن هم وقتی مردان خود را، از دست داده باشند! و پشت و پناهی نداشته باشند.

چگونه می توان امید بست به کسی که ، از دهانش جگرهای جویده شده پاکان می ریزد و گوشت و پوستش از خون شهیدان ، روییده و دلش از کینه پاکان آکنده است!

با نظر بغض و عداوت ، بر ما می نگرد! و در دشمنی کوتاهی نمی کند و نرمش نشان نمی دهد! و بدون آن که از گناه پرهیزد و ارتکاب گناه را بزرگ شمرد، گستاخانه می گوید:

لاءهلوا واستهلوا فرحا ثم قالوا یا یزید لا تشل! نیاکان من ، از شادی بر خود بلرزند و بگویند: ای یزید، از خود، ضعف نشان مده!

و با چوب دستی ، بر دندان های اباعبدالله ، سرور جوانان بهشتی بنوازد! چرا چنین نکنی و چرا چنان نگویی؟! تو که جنایت بی اندازه کردی! خون فرزندان محمد را ریختی ، مردمی که ستارگان زمین بودند و از زادگان عبدالمطلب .

ای یزید! به نیاکانت می نازی؟! و آن ها را ندا کرده و می خوانی! بدان که به زودی نزد آن ها خواهی رفت و به آن ها خواهی پیوست و در آن جا خواهی گفت :

ای کاش لال بودمی و چنان نمی گفتمی! ای کاش ناتوان بودمی و چنین  
نمی کردمی!

بار خدایا! از کسی که به ما ستم کرده، داد ما را بستان و انتقام ما را بگیر و  
خشم خود را روانه ساز به سوی کسی که خون ما را ریخته و پشت و پناه ما را  
کشته است.

ای پسر معاویه! به خدا سوگند، جز پوست پیکر خود ندردی! و جز  
گوشت بدنت را پاره نکردی! به زودی خدای، تو را با رسولش جمع خواهد  
ساخت، تا گناه بزرگ ریختن خون فرزندان را و شکستن حرمت حریمش  
را کیفر کند و داد آن ها را از تو بستاند. در دادگاهی که قاضی آن خدای باشد و  
محمد خصم تو گردد و جبرئیل یار ستم دیدگان باشد و گواهی دهد.

اگر چه مصیبت های بزرگ، کار مرا به جایی کشانیده که با چون تویی  
سخن گویم، من تو را کوچک و حقیر می شمارم و گناهت را بزرگ می دانم و  
تو را بسیار ملامت می کنم و از سرزنش تو کوتاهی نخواهم کرد. چشم های ما  
اشک ریز و سینه های ما آتش خیز است!

شگفتا، تو کشتن رحمانیان را، برابر کشتن شیطانیان، قرار می دهی!  
کسی که تو را ساخته و پرداخته و بر گردن مسلمانان، سوار کرده، می داند  
که پست ترین جانشین و بدترین خلیفه، برای ظالمان به جای گذارده است.

و هر دوتان خواهید دانست که کیفر کدام شدیدتر، کدام بیچاره تر خواهید  
بود! اگر جنایت خود و اسارت ما را غنیمت شمردی، به زودی خواهی دانست  
که غرامت بوده و بس. زمانی که به جز از کشته خود ندروی و بدانی که خدای  
، بر بندگان ستم کار نمی باشد، شکایت تو را، نزدش می برم، و به لطف  
حضرتش اتکال می کنم. یزید! آن چه حيله داری به کار بر، و آن چه توانایی

داری بکوش و از نیروی خود بهره گیر، به خدا سوگند، نخواهی توانست نام نیک ما را محو کنی و وحی و رسالت را نابود سازی و به مقام والا و ارجمند ما برسی و این ننگ را از دامان خود بشویی . راءى تو، دروغ و عمر تو کوتاه و سپاه تو پراکنده است ، روزی که منادی ندا کند: "إلا لعنة الله على الظالمين و الحمد لله رب العالمين ". بار خدایا! برای گذشتگان ما خوش بختی و سعادت و آمرزش بخواه و برای فرزندان آن ها شهادت و رحمت . از قادر ذوالجلال می خواهیم که بر پاداش آنان بیفزاید و به حد اکمل بپردازد و ما را یادگار آن ها قرار دهد. اوست ، مهربان ، اوست بهترین دوست ، بهترین کس و بهترین یار».

یزید، در طول سخن رانی زینب ، دم نیارست و نتوانست چیزی بگوید. ولی پس از پایان سخن زینب لیچاری گفت و کینه اش را به وسیله شعری نشان داد:

يا صبيحة محمد من صوائح ما اءهون الموت على النوائح ناله زدن ، از زنانی

داغ دیده پسندیده است ، و مرگ ، برای زنان نوحه گر چقدر آسان است !

زینب ، در این سخن رانی ، بزرگ ترین شاهکار ادبی و سیاسی و اجتماعی را بیافرید. شاهکاری که نظیرش دیده نشده و حافظه جهان ، مانندش را به خاطر ندارد. نکته ای که ، در زندگی زینب جلب نظر می کند، آن است که او با این قدرت بیان ، به طوری که مانند پدرش علی سخن می گفت ، دیده نشد که پیش از شهادت برادر، در مجلسی از مجالس مردان سخن رانی کرده باشد؛ چنان که پس از بازگشت از شام ، خطابه ای از او شنیده نشد.

نخستین سخن رانی او، در این سفر بود، که در کوفه انجام داد. آخرین سخن رانی نیز، در این سفر بود که در شام انجام داد. قدرت او در سخن ، به اندازه ای بود که دشمنش ابن زیاد، وی را سجاعه و زبان پرداز لقب داد، عقل و خردمندی او، طوری بود که هنوز کسی نتوانسته است یک اشتباه سیاسی ، از او در سفر

اسارت بگیرد. ایمان و تقوای او که جای خود داد. دانش او به جایی رسیده بود که برادرش اعتراف بدان کرد و گفت: «انت بحمدالله عالمة غیر معلمة». پس چرا زینب پیش از سفر به کربلا و بعد از سفر در مجالس تبلیغ و ارشاد، برای مردان شرکت نمی کرد؟

چنان که مادرش زهرا نیز فقط یک بار، در جلسه مردان سخن گفت. آیا از این نظر بود که زینب سخن رانی زن را در مجلس مردان، بر طبق دین جدش روا نمی دانست، مگر در وقت لزوم؟

2- مجلس یزید، مجلس پیروزی بود. ولی زینب، این مجلس را، دادگاه محاکمه یزید قرار داد. و یزید و یزیدیان را و پیشینیان یزید را و راه یزید را به محاکمه کشید و کفر و و طغیان آن ها را بر ملا ساخت. دادگاهی که خود زینب، دادستانش بود و جهان بشریت قضاات آن بودند. سخن رانی زینب، ادعا نامه دادستان بود که علیه یزید و راه یزید، اقامه کرد. زینب، در این ادعا نامه، وجدان های خواب را بیدار کرد و شناخت نوینی به انسانیت، تقدیم داشت. یزید، نتوانست از خود دفاع بکند؛ با آن که ساعت ها وقت دفاع داشت، به دشنامی و لیچاری در برابر سخنان منطقی زینب، بسنده کرد. کسانی که منطقی ندارند، حرف خوبی ندارند، فحش و دشنام را کار خود قرار می دهند. تهمت، افترا، ننگین ساختن بی گناهان و پاکان، سرلوحه زندگی آن هاست. از پیغمبر اسلام یک جا شنیده نشد که به کافری و یا مشرکی فحشی داده باشد. جنایت کاران هر چند زور دارد و زر، در برابر منطق و حرف حسابی، زبون هستند، و یارای سخن ندارند، دروغشان، فروغشان را برده، زورشان، زیانشان گشته است.

دادگاه ، یزید را به اعدام ابدی و ننگ جاودانی محکوم کرد و راه یزید و پیشینیان یزید را محکوم کرد. زینب ، از این دادگاه ، مظفر و منصور، بیرون آمد. حسین مظفر گردید، پدر حسین مظفر گردید، نیای حسین ، مظفر گردید و راه حسین مظفر گردید. زینب ، نشان داد، که سفر اسارت ، استمرار سفر شهادت است و دانسته شد که چرا حسین ، زینب را در سفر شهادت همراه آورد و چرا حسین شهادت را برگزید و چرا زینب ، جامه افتخار اسارت را بر تن کرد. اگر زینب جامه زرم بر تن می کرد. و شهادت می یافت ، سفر اسارتی نبود، دادگاه محاکمه یزید تشکیل نمی شد و خطر اختفاء شهادت حسین را تهدید می کرد.



## شامی سرخ رو

فاطمه ، دختر حسین ، در زمره اسیران بود. نوجوان بود و زیبا، مردی سرخ رو، از مردم شام ، چشمش بر آن زیبای بهشتی ، بیفتاد. روی به یزید کرده گفت : یا امیرالمؤمنین ! این کنیزک را به من ببخش ! دختر حسین علیه السلام که این سخن بشنید، چون بید لرزیدن گرفت و به عمه اش زینب پناه برد. زینب ، برادر زاده را زیر پر گرفت و به مرد شامی ، روی کرده گفت : «تو این آرزو را به گور خواهی برد؛ یزید چنین حقی ندارد».

سخن زینب ، بر یزید گران آمد. کی زن اسیر، در مجلس بیدادگران ، حق سخن دارد؟!

آن هم بیدادگری چون یزید! آن هم چنان سخنی !

یزید به زینب گفت : من می توانم این دختر را به او ببخشم !  
زینب گفت : «هرگز! خدای چنین حقی را، به تو نداده مگر آن که از دین بیرون شوی و به دین دیگر در آیی».

یزید خشمگین شده ، گفت : پدرت و برادرت از دین بیرون رفتند!

زینب گفت : «اگر تو مسلمانی ، به دین پدرم و برادرم خواهی بود».

یزید گفت : تو دروغ گویی و دروغ می گویی؟!

زینب گفت : «تو زور داری و ظلم می کنی و دشنام می دهی!».

یزید شرمنده گردید و خاموش شد. شامی سرخ رو، دگر باره به سخن آمد و دختر حسین را، از یزید طلب کرد. یزید بانگ بر او زده ، گفت : خفه شو و حرف نزن . مرد شامی پرسید: مگر این دختر کیست ! یزید پاسخ داد: این ، فاطمه دختر حسین است ، و آن ، زینب ، دختر علی است .

شامی گفت : خدای تو را لعنت کند، ای یزید، پسران پیغمبر را می کشی و دخترانش را اسیر می کنی؟! من می پنداشتم اینان اسیران کفرند!

یزید گفت : حال که چنین است ، تو را به آن ها ملحق می کنم و فرمان داد گردنش را بزنند. دژخیمان اطاعت کردند!

## همسر یزید

یزید، بزمی آراسته بود، تا پیروزی را جشن بگیرد، تا کام یابی خود را نشان دهد، تا خاندان وحی را بکوبد. ولی چنین چیزی نشد؛ مجلس بزمش، دادگاه محاکمه اش گردید و حکم، علیه او صادر شد. پیروزی او، به شکست تبدیل گردید و شهد در کامش شرنگ شد، به جای کوبیدن خاندان وحی، خودش کوبیده شد. حق، در همه جا پیروز است، ناله مظلوم از قدرت ظالم قوی تر است.

نخستین حکمی که در این محاکمه جهانی، علیه یزید، صادر گردید، از سوی همسرش هند بود. هند ناظر جریان های مجلس بود. آن چه رخ داده بود دیده و آن چه گفته شده، شنیده بود. ناگهان، خود را به درون مجلس انداخت و از شوهر پرسید: این سر حسین، پسر فاطمه، دخت رسول خداست؟! یزید گفت: آری، برو شیون کن و سیاه بیوش.

هند، گریه کنان، از مجلس بزم شوهر بیرون رفت. این هم شاهکاری از شاهکارهای زینب.

یکی از اصحاب پیامبر که در مجلس بزم شرکت داشت، روی به یزید کرده گفت: تو، روز رستخیز خواهی آمد و ابن زیاد شفیع توست و این سر خواهد آمد و رسول خدا شفیع اوست.

یزید، جز ابن زیاد شفیعان دیگر نیز دارد. پدرش معاویه، جدش ابوسفیان و دگران. قضات دیگری که حکم علیه یزید صادر کردند، مسلمانان آن روز، مردم شام، که همگی مسلمان نبودند، آیندگان بشری، فرشتگان آسمان.

این، محاکمه فوری یزید است و محاکمه بزرگ او، در آینده بود که زینب از آن خبر داد. در دادگاهی که قاضی آن خدای و خصم یزید، رسول خدای و

گواهان ، اعضا و جوارح یزید و فرشتگان می باشند؛ فرشتگانی که از سوی  
خدای ، ناظر رفتار و کردار بندگان هستند و پرونده ای است که هر چه کرده و  
شده ، در حضورش خواهد بود.

یزید، دستور داد که اسیران را، از کاخ بیرون بردند و زندانی کردند. زندان آن  
ها جز ویرانه ای نبود، خرابه ای که ساکنانش را از گزند سرما و سوز گرما  
محفوظ نمی داشت . دیری نپایید که پوست چهره های اسیران ترکید و سوزش  
بیرون بر آتش درون افزوده گردید! این پذیرایی یزید، از میهمان اسیر بود! و آن  
پذیرایی کوفیان ، از میهمانان شهید. هر دو گروه ، میهمان بودند و هر دو گروه  
پذیرایی شدند و چگونه پذیرایی !

اسارت زینب و شهادت حسین رابطه مستقیم دارند و اسارت ، شهادت را  
شناسا می سازد و نمی گذارد، شهید ناشناخته بماند.

## خطابه زین العابدین علیه السلام

1- مجلس یزید، برای یزید، مقصود یزید را انجام نداد و عقده هایی بر عقده هایش بیفزود، عقده شکست، عقده خواری، عقده احساس نفرت از جانب مردم.

خبر مجلس، در شام پخش گردید و عکس العملی شدید یافت! شامیان، جز خاندان سفیانی، نزدیکی و قریبی برای پیامبر نمی شناختند. رسانه های گروهی دولت، دودمان سفیانی را از نزدیک ترین کس، به پیامبر معرفی کرده بودند! مردم شام آن ها را، آل محمد می پنداشتند! اکنون می شنوند که محمد صلی الله علیه و آله و سلم جز سفیانیان، آلی و دودمانی دارد، پسرانی دارد، دخترانی دارد. و پسرش به دست یزید کشته شده و دخترش اسیر گردیده و به شام آورده شده است. نقش رسانه های گروهی، به دست خود یزید، نقش بر آب گردید و یزید در فکر چاره شد.

مشاوران متملق و اطرافیان چاپلوس و مردم پول پرست و بی شخصیت، که یار ظالمان می گردند، به راءى نشستند و بیندیشیدند. سر انجام چاره ای یافتند، تا مردم را فریب داده، شهیدان و اسیران را، بدنام سازند! و یزید و سفیانیان را خوش نام گردانند.

مردم را به مسجد بزرگ شام دعوت کردند و خطیبی چاپلوس و گوینده ای متملق فراهم ساختند، تا بر منبر شود و یزید و یزیدیان را ستایش کند و حسین و حسینیان را نکوهش!

از یزید و پیشینیان یزید، بتی سازد تا مردم بپرستند و به حسین و راه حسین پشت کنند! حکومت های زورگو و قلدر، به نام دین، به نام حزب، به نام مسلک، چنین می کنند! و کارشان این است. زبان ها را می بندند! و زبان هایی

استخدام می کنند. قلم ها را می شکنند و قلم هایی را استخدام می کنند. دشنام می دهند! تهمت می زنند! افترا می بندند!

روز، روز جمعه بود، تعطیل بود، تعطیل عمومی برقرار، به زودی، مسجد از مردم پر می شد. یزید و یزیدیان، در مجلس شرکت کردند. خطیبی بر منبر شد و خانه رحمان، لانه شیطان گردید! تنها یادگار حسین علیه السلام امام سجاد، زین العابدین را که اسیر دستگاه ظلم و بیدادگری بود نیز، در مجلس شرکت دادند.

خطیب، داد سخن داد و آن چه خواسته یزید بود، انجام شد. از حسین بد گفت، از پدر حسین، بد گفت. دشنام را بالاتر نبرد، چون از هیجان افکار عمومی می ترسید. به جای آن، از یزید خوب گفت، از پدر یزید خوب گفت، هر دو را به صفات کمال موصوف ساخت و سخن پردازی را ادامه داد!

از معاویه گفت، از یزید گفت، از پدر گفت، از پسر گفت، از هر دو گفت، از یکی گفت. مردم، همگی گوش بودند و خطیب می گفت آن چه یزیدیان می خواستند! و یزیدیان می خواستند آن چه خطیب می گفت. ناگهان، فریادی در مجلس طنین انداز شد! سکوت مردم را شکست و سخن خطیب را برید و جنبشی در میان مردم بر پا کرد! این فریاد، از فرزند حسین، امام اسیر بود که می گفت:

«ای خطیب، وای بر تو! می خواهی خشنودی خلق را با خشم خدا بخری! اینک جای خود را در آتش دوزخ، آماده بین!».

خطیب، دست پاچه گردید، و دم فرو بست و دیگر سخن نیارست، و از منبر فرود آمد!

غلغله از مردم برخاست! هر کسی چیزی می گفت! برای بسیاری که به حقیقت آشنا نبودند، درک واقعیت دشوار بود! سکوتی آمیخته به تحیر، بر مردم

حکم فرما گردید. مردم همه خاموش شدند تا ببیند چه می شود. وقتی خاموشی سراسر مجلس را فرا گرفت و مردم به سوی امام اسیر و یزید رو کردند، شنیدند امام به یزید می گوید: «اجازه می دهی روی این چوب ها بروم و سخنی بگویم؟ سخنی که خشنودی خدای در آن باشد، و برای خلق، پاداش و اجر داشته باشد».

یزید اجازه نداد. او، امام اسیر را می شناخت و می دانست که زاده حسین است و پسر علی!... رد در خواست امام، از سوی یزید، مردم را برانگیخت که خواسته امام را تایید کنند و از یزید بخواهند که با این درخواست موافقت کند. یزید پاسخ داد: اگر این اسیر، بر منبر شود، پایین نخواهد آمد مگر وقتی که مرا و خاندانم را رسوا سازد. مردم نپذیرفتند و گفتند: مگر این جوان اسیر، چقدر نیروی سخن دارد که بتواند چنین کند!

یزید گفت: شما او را نمی شناسید، من او را می شناسم، او از شیرخواری با علم و دانش سر و کار داشته.

مقاومت یزید، حسی کنجکاوی مردم را برانگیخت و شوق شدیدی برای سخن امام اسیر، پدید آورد. اصرار کردند و تقاضا را تکرار کردند، تا کار به جایی رسید که دیگر یزید نتوانست، در برابر درخواست همگانی، پای داری کند. سرانجام موافقت کرد و امام اسیر بر منبر شد و سخن آغاز کرد:

«حمد، خدایی را سزااست که ازلی است و آغاز ندارد و جاودانی است و پایان ندارد. پیش از همه بوده و بعد از همه خواهد بود و پس از فنای خلیق، او می ماند و بس». سپس چنین گفت: «ایها الناس! خداوند عالم به ما نعمی عطا کرده: حلم و بردباری، سخاوت و جوان مردی، فصاحت و سخنوری، شجاعت و دلیری، و دل های مؤمنان را کانون مهر و محبت ما قرار داده است

. ای مردم! رسول خدا از ما خانواده است ، وصی رسول الله از ما خانواده است ، حمزه سیدالشهدا، از ما خانواده است ، جعفر طیار از ما خانواده است ، دو سید جوانان بهشت از ما خانواده است ، امام قائم این امت ، از ما خانواده است .  
ای مردم! هر کس مرا می شناسد، بشناسد و هر کس مرا نمی شناسد، خود را، به او می شناسانم و حسب و نسب خود را به او می گویم :

من فرزند مکه و منایم .

من فرزند زمزم و صفایم .

من فرزند کسی هستم که حجرالاسود را، با عبا برداشت و در کعبه نهاد

من فرزند بهترین کسی هستم که تا کنون جامه احرام بر تن پوشیده و حج

کرده و سعی صفا و مروه را انجام داده است .

من فرزند کسی هستم که شبان گاه ، از مکه به مسجد اقصی رفت ، به معراج

رفت ، به سدرۃ المنتهی رسید و نزدیک ترین کس به خدا بود.

من فرزند کسی هستم که از جانب خدا، وحی بر او نازل گردید.

من فرزند محمد مصطفایم .

من فرزند خدیجه کبرایم .

من فرزند علی مرتضایم .

من فرزند فاطمه زهرایم .

من فرزند سدرۃ المنتهایم .

من فرزند درخت طوبایم .

من پسر حسین ، شهید کربلایم».



سخن امام اسیر که بدین جا رسید، ناله مردم به اشک و آه بلند گردید، سرشک دیده روان ساختند. یزید نگران شد و بر خود ترسید، به اذان گوی مسجد، فرمان اذان نماز داد!

مؤذن بانگ اذان برداشت : الله اکبر... .

امام اسیر گفت : «خدای بزرگ تر و برتر است از هر چیز و عظیم تر است از هر چه از آن بتوان ترسید و پرهیز کرد».

مؤذن گفت : اءشهد ان لا اله الا الله ... .

امام اسیر گفت : «گواهی می دهم که جز الله خدایی نیست».

مؤذن گفت : اءشهد ان محمدا رسول الله ... .

امام اسیر، که انتظار چنین فرصتی را داشت ، سر خود را برهنه کرد و فریاد کشید: «ای مؤذن ، تو را به حق محمد سوگند، دمی ساکت شو». پس روی به یزید کرده پرسید: «این محمد، این پیامبر گرامی ، جد من است ، یا جد تو؟ اگر بگویی که جد تو است ، همه کسی می داند دروغ است و اگر بگویی جد من است ، چرا پدرم را کشتی؟! چرا مالش را به یغما بردی؟! چرا زنانش را اسیر کردی؟!».

فرزند حسین علیه السلام در این هنگام ، پیراهن چاک زد و به مردم خطاب کرده ، گفت : «در تمام جهان ، کسی را جز من می شناسید که جدش رسول خدا باشد؟ پس چرا یزید، پدرم را کشت و ما را هم چون کافران اسیر کرد؟!».

پس یزید را گفت : «تو می گویی ، محمد رسول خداست و می خواهی رو به قبله بایستی و نماز جمعه بخوانی؟! وای بر تو، از روز قیامت! وای بر تو از روز رستخیز؛ روزی که پدرم و جدم خصم تو باشند!». یزید فریاد زد: مؤذن اذان بگوی .

2- در این مجلس ، از امام اسیر، بزرگ ترین قدرت روحی را می بینیم !  
مجلسی که به دست دشمن ، در شهر دشمن ، با قدرت دشمن ، برای خواسته  
دشمن ، فراهم شده بود، یک باره دگرگون ساخت و با دست دشمن ، کار دشمن  
را ساخت !

بهترین راه کوییدن خصم این است که او را با دست خودش ، با قدرت  
خودش ، به خاک افکند. اکنون دانسته شد که در رزم شهادت ، پیروزی از آن  
که بود؛ حسین یا یزید؟

نوجوانی 23 ساله ، اسیر، پدر کشته ، برادر کشته ، همه کس کشته ، غارت  
زده ، با چه نیرویی توانست معجزه تاریخ را انجام دهد و بزرگ ترین شاهکار  
تبلیغی برای رسانه های گروهی ، در عرصه پهناور گیتی به جای گذارد و  
حقایقی را که سالیانی دراز، بزرگ ترین قدرت ها، با زور و زر، از مردم شان  
نهان کرده بودند، آشکار سازد و تاریکی را روشنایی گرداند، تا حجت خداوندی  
بر خلق تمام شود و مردم پی برند راه حق کدام است و راه باطل کدام .

پیمایش راه حق ، نباید، از ترس و بیم باشد. کسی که از ترس ، راه را  
بیماید، رهرو نخواهد بود. سلوک راه خدا نباید به طمع زر باشد، او زرطلب و  
پیشه ور خواهد بود، نه رهرو. رهرو، کسی است که راه خدا را، برای خدا  
بیماید و بس .

رهرو راه خدا کسی است که از خود بیگانه نباشد، ماشین نباشد، پیچ و مهره  
نباشد، بیل و کلنگ و تیشه نباشد، بفهمد چه می کند و برای چه گام بر می دارد  
و به کجا می رود.

رهبران ملت ها، باید این گونه رهبری کنند. رهبری با زور، رهبری نیست ،  
رهبری با زر، رهبری نیست . رهبری با خدعه و نیرنگ ، رهبری نیست .

رهبری با دروغ ، رهبری نیست . خیانت است و جنایت . حقیقت رهبری ، روشن ساختن حقایق است و بس . وقتی حقیقت ، برای بشر، روشن شد، خودش با اختیار به دنبال حق می رود، اگر طمعی در کار نباشد اگر خورده شیشه ای در دل نباشد.

3- یزید، به اعدام امام سجاد تصمیم گرفت و دژخیم را بخاست و گفت : این جوان را، ببر به باغ قصر، و در آن جا بکش و به خاکش سپار! دژخیم اطاعت و یادگار حسین علیه السلام امام اسیر را به درون باغ برد و به گور کردن مشغول شد. علی به نماز ایستاد و با خدایش به راز و نیاز پرداخت .

دژخیم که از گور کردن فراغت یافت ، هنگامی که خواست ، دست به جنایت بزرگ بزند، ناگهان فریادی کشید، و به رو بر زمین افتاد و بیهوش شد. خالد، پسر یزید که ناظر این منظره بود، نزد پدر رفت ، وضع را گزارش داد. یزید از خون جوان ملکوتی و انسان آسمانی ، در گذشت و یادگار حسین ، به روشن گری بشر پرداخت .

## سفیر روم

یزید، در مجلس بزم و باده نوشی ، سر مقدس را در برابر می نهاد و باده گساری می کرد! روزی سفیر قیصر روم ، در مجلس بزم وی شرکت داشت . سر را که دید، پرسید: این سر از کیست ؟

یزید گفت : برای چه می پرسی ؟ به تو چه که این سر از کیست !  
سفیر گفت : وقتی که به کشورم باز گردم ، قیصر انتظار دارد که آن چه دیده ام ، گزارش دهم . می خواهم صاحب این سر را بشناسم ، تا شهریار ما، در خوشی و شادی ، با تو شرکت داشته باشد.

یزید: این سر حسین است ، پسر علی !

سفیر: مادرش کیست ؟

یزید: مادرش فاطمه ، دختر رسول خداست .

سفیر: وای بر تو ای یزید، وای بر دین تو! دین ما، از دین شما بهتر است !  
پدر من ، از نواده های داود پیغمبر است . میان من و داود، پدران بسیاری فاصله است . مسیحیان ، مرا احترام می کنند چنان که خاک کف پای مرا به برکت می برند، ولی شما مسلمانان ، پسر دختر پیغمبرتان را می کشید، در صورتی که یک مادر، با پیغمبرتان ، بیشتر فاصله ندارد!

آیا این نمک به حرامی ، از ویژگی های قوم عرب است ؟!

## منهال

روزی ، یادگار حسین ، زین العابدین ، گذرش به بازار شام افتاد. منهال، احوال پرسید. یادگار حسین ، در پاسخ گفت : حال ما، حال بنی اسرائیل ، در حکومت فرعون مصر است ؛ فرعونیان ، مردان بنی اسرائیل را کشتند و زنانشان را، اسیر کردند! ای منهال ! عرب ، بر عجم افتخار می کرد و رسول خدا ﷺ از عرب است ، و قریش بر عرب افتخار می کرد که محمد، از قریش است . اکنون اهل بیت محمد را می کشند! حقشان را می برند و ایشان را از کاشانه و آشیانه ، آواره می سازند!

یزیدیان ، از فرعونیان بدتر بودند. فرعونیان با بنی اسرائیل ، از یک نژاد نبودند، حکومتشان از بنی اسرائیل نبود! پیرو دین بنی اسرائیل نبودند. ولی عرب ، با اهل بیت از یک نژاد بودند، حکومتشان ، از اهل بیت بود، پیرو دین اهل بیت بودند، چنان با اهل بیت دشمنی کردند که تاریخ بشر مانندش را ندیده ! پیامبری آسمانی ، عرب وحشی را که خوارترین قوم روی زمین بود، عزیزترین قوم ، قرار داد. عرب ، به جای وفا، به جای پاداش ، به جای قدر شناسی ، به کشتار فرزندانش پرداخت ، دخترانش را اسیر کرد، تفو بر چنین مردم ، تفو بر چنین نژاد!

## آزادی اسیران

سر انجام ، افکار عمومی ، کار خود را کرد، زبان اعتراض ، بر یزید گشوده شد و مجبور شد تغییر موضع دهد و اسیران را آزاد کند و گناه کشتن حسین را به گردن ابن زیاد بیندازد و خود را بی گناه بخواند و با اسیران ، از در دوستی در آید و اعتذار بجوید.

یزید، اسیران را احضار کرد و گفت : هر چه دوست دارید، از من بخواهید، می توانید در شام ، نزد من بمانید، می توانید به مدینه باز گردید و من جوایزی گران بها، به همه شما خواهم داد. بانوان اسیر گفتند: اجازه بده که ما برای کشته شدگانمان گریه کنیم و عزا بر پا کنیم . یزید اجازه داد.

اسیران ، به عزاداری و سوگواری پرداختند و جامه سیاه پوشیدند و نخستین عزای حسین را در تاریخ ، در شهر دشمن ، در برابر دید قاتل ، بر پا کردند. بانوان دمشق ، در مجالس سوگ ، شرکت می کردند و با مصیبت کشان هم دردی می کردند. مجالس عزا و سوگواری ، هفت روز طول کشید. این نیز شاهکاری بود، برای شناساندن حسین علیه السلام و برای شناساندن پیشینیان حسین علیهم السلام ، برای شناساندن یزید، برای شناساندن پیشینیان یزید!

## اظهار ندامت و پشیمانی

در تاریخ این اثیر چنین آمده است :

وقتی که سر حسین را، به شام آوردند، وی از ابن زیاد خشنود شد و صله و عطایش را بیفزود و از کار او قدردانی کرد. ولی زمانی نگذشت که از خشم افکار عمومی و بدگویی مردم و سب و لعن بر خود، آگاه شد و از کشتن حسین ، ندامت و پشیمانی ، ابراز کرد و می گفت : چقدر خوب بود که من تاب می آوردم و بردباری می کردم و حسین را به شام می خواندم و خواسته اش را می پذیرفتم . پذیرش خواسته های حسین هر چند با شوون حکومت ، سازگار نبود، ولی برای رعایت پیغمبر و حفظ حقوق آن حضرت ، و بستگی و خویشاوندی ، با رسول شایسته بود.

خداوند، پسر مرجانه را لعنت کند که حسین را وادار کرد، تا شهادت را بپذیرد، حسین از او خواسته بود که به نقطه ای از مرزهای کشور برود و در آن جا زندگی کند، و یا آن که به شام آید، دست در دست من نهد، ولی پسر مرجانه نپذیرفت و او را بکشت و مرا مورد خشم و غضب مردم قرار داد و دشمنی مرا، در دل های مردم بکاشت و من ، منفور آن ها شدم ؛ چون قتل حسین ، در نظر آن ها عظیم بود. مرا با پسر مرجانه چه کار؟! خدای لعنتش کند، مورد خشم خود، قرارش دهد.

## عوام فریبی و نیرنگ سیاسی

بد گویی یزید، از ابن زیاد، دروغ بود، ریاکاری بود! عوام فریبی بود! نیرنگ سیاسی بود. یزید، خودش فرمان داده بود پسر پیغمبر کشته شود و حرم پیغمبر اسیر گردد. ولی می خواست در نظر مردم گناه کار نباشد. راه بدگویی و اظهار نفرت از ابن زیاد را پیش گرفت و آن را سیاست می دانست. زمام داران قلدرد و جنایت پیشه، کارشان همین است، با دست ماءموران خود، بزرگترین جنایت ها را مرتکب می شوند، وقتی که گناهشان فاش گردید، ماءموران را گناه کار می خوانند و مقصر جلوه می دهند. زندان می کنند، به دادگاه می کشند! محکوم می کنند! اعدام می کنند! برای آن که خود را تبرئه کنند! پاکیزه نشان دهند!

ماءمور نادان و احمق، ماءموری است که خود را پل جنایت کاران، برای رسیدن به قدرت قرار دهد. آنان از روی پل عبور می کنند و سپس پل را ویران می سازند.

ابن زیاد، پل یزید بود. آیا یزید خواست این پل را ویران سازد تا خود را بی گناه جلوه دهد؟ به تظاهر پرداخت، به عوام فریبی پرداخت، ولی سودی نبرد. تظاهرات دروغین، جبران سیاه کاری یزید را نکرد، او لکه ننگ تاریخ بشر گردید و ضرب المثل پلیدی و بدکاری. خاندان خود را بدنام و خاندان خیانت و جنایت معرفی کرد. کلید شناسایی بد کاران و بد اندیشان گردید.

یزید، تا زنده بود، ابن زیاد را از امارت بصره و کوفه، بر نداشت، و او هم چنان امیر دو استان بود. وقتی ابن زیاد، از کوفه به شام آمد، یزید مال و منالی بسیار به وی عطا کرد و نزد زنانش برد و ندیم خودش قرارش داد. نوازش کرد. در مجلس بزم و باده نوشی خود شرکت داد و از ساقی می خواست که جامی نخست به خودش دهد، سپس جامی به ابن زیاد بدهد و او را صاحب اسرار و



امین خود خواند و کشنده خارجی لقب داد! و خارجی را به حسین تفسیر کرد!  
چنان چه او را نابود کننده دشمنان و حاسدان وصف نمود!  
اگر یادتان باشد، ابن زیاد نیز، خواست چنین کند و گناه کشتن پسر پیغمبر را  
به گردن عمر سعد بیندازد و خود را بی تقصیر جلوه دهد!  
ولی حقیقت مخفی نمی ماند و خود را نشان می دهد. هم یزید قاتل حسین  
بود، هم ابن زیاد، هم عمر قاتل حسین بود هم شمر و خلی و دگران ، و همگی  
آن ها نیز به کیفر رسیدند. کسانی هم که راه را برای حکومت رسیدن یزید  
گشودند، به کیفر اعمالشان رسیدند.

## بازگشت کاروان

کاروان ، از شام به مدینه ، باز می گردد. چگونه از مدینه ، بیرون شد و چگونه بازگشت؟! کاروان شهادت بود، کاروان اسارت شد و کاروان مصیبت و غم گردید.

از مدینه تا کربلا، حسین همراه کاروان بود، از کوفه تا شام ، سر حسین چراغ نور افکن کاروان بود. از شام تا مدینه ، تنها یادگار حسین ، خورشید درخشان کاروان بود. آری همه جا با حسین هفت روز سوگواری ، که در شهر شام سپری گردید. یزید با مصیبت زدگان دیدار کرد و از ایشان خواست که در شام نزد او بمانند. پذیرفته نشد؛ همگی خواستار بازگشت به مدینه بودند. یزید پذیرفت و نعمان را با عده ای نگهبان ، خدمت گزار کاروان غم ساخت ، تا در رکاب آن ها باشد و تا مدینه همراهی کند.

پیش از حرکت کاروان ، یزید با علی ، یادگار حسین ، خلوت کرد و خواست دل جویی کند؛ گفت : لعنت خدای بر پسر مرجانه باد که با پدرت چنین کرد، اگر من با پدرت رو به رو می شدم ، هر پیشنهادی داشت ، قبول می کردم ، و مرگ را به هر وسیله ، از او دور می کردم ، ولی شد آن چه شد!

امام سجاد، سر پدر را خواست تا ببرد به تن ملحق کند. یزید نداد! خواست در خزانه نگه دارد و افتخار خود را ابدی سازد! و گواه بر دروغ او باشد که اظهار ندامت بود. سرهای دیگر شهیدان ، در شام به خاک سپرده شد.

کاروان غم ، از شام بیرون رفت . نگهبانان ، که تحت فرمان نعمان بودند، از پی کاروان حرکت می کردند؛ همواره آماده اطاعت اوامر کاروانیان بودند. وقتی کاروانیان ، در منزلی پیاده می شدند، نگهبانان دور می شدند که اگر بانویی بخواهد قضای حاجتی کند، یا وضویی بگیرد، به راحتی مقصودش را انجام دهد.

کاروان ، بیابان ها پیمود و کاروانیان طی منازل می کردند، تا به دو راهی عراق و حجاز رسیدند، از نگهبانان خواستند که آنان را از کربلا عبور دهند. اطاعت شد. کاروان غم ، روزی چند، بر مزار شهیدان گریست و دومین عزای حسین را بر پا کرد. نخستین عزا، در شهر دشمن ، دومین عزا، بر مزار دست . عزای سوم ، در شهر مدینه . پس از انجام عزاداری ، کاروان رهسپار مدینه گردید. مدینه ای که هشت ماه از او دور شده بود و مردمش در آرزوی دیدار حسین ، به سر می بردند.

در این مدت شهر مدینه ، پر از دلهره بود و سکوتی هراس انگیز، بر آن سایه انداخته بود. مردم مدینه ، نا خود آگاه ، پی برده بودند که بر سر حسین چه آمده ، ولی نمی خواستند باور کنند؛ چون حسین را دوست می داشتند و باور کردن خبر بد، درباره عزیز، بسیار دشوار است . حسین ، بر حسب دعوت شیعیانش ، به سوی کوفه رفته بود.

مردم کوفه مهمان داری کردند! خوب پذیرایی کردند! از حسین ! از حرم حسین ! از زاد و رود حسین ! کاروان غم ، نزدیکی شهر مدینه رسید. یادگار حسین ، اخبار شهر مدینه را لازم دید. بشیر را خواست و فرمود: به مدینه برو، خبر شهادت پدرم را اعلام کن .

بشیر اطاعت کرد. سوار بر اسب شد و سوی مدینه تاخت کرد، تا به شهر رسید. یک سر به سوی مسجد پیامبر رفت و اشک ریزان ، با دو فرد شعر، شهادت حسین علیه السلام را اعلام داشت :

ای مردم مدینه ، دیگر این شهر، جای ماندن نیست ! تاریک است ، ظلمانی است !

چرا که ، حسین را کشتند و من اشک می ریزم !

تن حسین را در کربلا در خاک و خون غلتانیدند! و من اشک می ریزم!  
و سرش را سر نیزه، شهر به شهر گردانیدند! و من اشک می ریزم.  
پس، اعلام کرد که کاروان غم، در نزدیکی مدینه، فرود آمده و کاروان  
سالار، تنها یادگار حسین علی، زین العابدین است.  
خبر، هم چون توفانی، سراسر مدینه را فرا گرفت. مردم مدینه، از زن و  
مرد، کوچک و بزرگ، پیر و برنا، شیون کنان، ناله زنان، از شهر بیرون ریختند  
و به سوی کاروان بلاکش و مصیبت زده شتافتند. پرده نشینی، در مدینه نماند  
مگر آن که، از پرده برون آمد و زاری کنان به راه افتاد. تا آن روز، در مدینه  
پیامبر، چنان منظره عزا و سوگواری دیده نشده بود. مدینه تا آن روز آن قدر زن  
و مرد اشک ریز به خاطر نداشت و پس از آن روز هم دیده نشد.  
مردم مدینه که به کاروان مصیبت رسیدند، یادگار حسین، با دیده های اشک  
بار از چادر بیرون آمد. حضرتش با دستمالی که در دست داشت، اشک های  
خود را از دیدگان پاک می کرد. چشم مردم که بر چهره غم زده امام سجاد افتاد،  
گریه و زاری افزون گشت و ناله و آه از حد گذشت. دقیقه ای چند بر این حال  
گذشت. سپس، امام با اشاره دست فرمان سکوت داد. همگی خاموش شدند و  
آماده شنیدن سخنان امام گردیدند.  
امام، در آغاز حمد و ثنای الهی را به جای آورد، و ذات مقدس احدیت را  
ستایش کرد و سپاس گفت. آن گاه چنین گفت:  
«مصایبی بزرگ و سهم گین، بر ما فرود آمد! و شکافی خطرناک بر پیکر  
اسلام رخ داد! ابو عبدالله الحسین را کشتند، کسانش را کشتند، زنان و دختران را  
اسیر کردند، سرش را بر سر نیزه، شهر به شهر گردانیدند. چنین مصیبتی، مثل و

مانند ندارد! کسی که گناه کشتن حسین را بزرگ نشمرد و کدام دلی است که در این مصیبت نسوزد و کدام چشمی است که نگرید؟!

افلاک گریستند، دریاها گریستند، فرشتگان گریستند، زمین بگریست! ما را به اسارت گرفتند، از خانه و کاشانه، آواره ساختند! ما جرمی نداشتیم، گناهی مرتکب نشده بودیم. پیامبر، سفارش ما را کرده بود، که با ما مهربانی کنند. اینان چنین کردند! اگر سفارش کرده بود که با ما دشمنی کنند، از این بدتر نمی کردند».

پس از پایان سخنان امام، همگی با هم به سوی مدینه رهسپار شدند. زینب که به مسجد پیغمبر رسید، در مسجد را بگرفت و از دل ناله ای بر آورده گفت: «یا جدا! برادرم حسین را کشتند!».

مدینه، شهر شیون شد، شهر ناله، شهر اشک و آه، شهر سیاه پوشان، شهر مصیبت زدگان گردید! شب ها و روزها، گواه مجالس ماتم و سوگواری بود، نوحه گران، نوحه های جان سوز می سرودند و زمین پاک آن شهر، اشک های دیدگان را، در دل فرو می برد!

بانوی بانوان که خود را، در گرو مهربانی های نعمان، در بین راه می دید، زر و زیور خود را به نام پاداش و شکرانه، برای وی فرستاد و از کمی و ناچیزی آن پوزش خواست!

نعمان پذیرفت و پس داد و گفت: من، برای خدا، کاری کردم، و مزد آن را خواهم گرفت و اگر برای دنیا، کاری کرده بودم، عطیه شما، بیش از پاداش من ارزش داشت.

این هم شاهکار انسانی، از بانوی بانوان، زینب

## سوگواری و عزاداری

سوگواری و عزاداری ، برای فقید از دست رفته ، طبیعی بشر است و از مهر و محبت بر می خیزد. چون سرشت بشر، به مهر آمیخته است . بشری که مهر ندارد، بشر نیست . اگر مهري در کار نباشد، سوگی و عزایی نخواهد بود. از دست رفتن انسانی عزیز و محبوب ، زیان زندگان خواهد بود. اشک زنده بر مرگ عزیزان ، بیشتر از احساس محرومیت ، ریشه می گیرد.

به ویژه اگر انسان از دست رفته ، بزرگ باشد، شهید باشد، در راه خدا جان بازی کرده باشد. عزای چنین انسانی ، گذشته از مهر، رنگ حیاتی دارد و تکامل بشری را در پی خواهد داشت . عزای شهید، زنده نگه داشتن شهادت است . اسارت بانوی بانوان ، شهادت پیشوای شهیدان را، همگانی و جاودانی کرد، سوگواری بر آن حضرت ، شهادت و اسارت را همه دانی و جاودانی می کند.

اگر سوگواری پیشوای شهیدان نبود، کسی امروز حسین را نمی شناخت ، راه حسین را نمی شناخت و بشریت از راهنمایی های حسین و نیاکان حسین و فرزندان حسین بهره ای نداشت و محروم بود!

اگر سوگواری پیشوای شهیدان نبود، کسی امروز یزید را نمی شناخت ، راه یزید را نمی شناخت ، یزیدیان را نمی شناخت ، سعادت بشری تاءمین نمی شد. شهید، رهبر اجتماع بشری است ؛ در همه زمان ها و همه مکانها.

رهبری شهید وقتی است که شهید شناسا باشد، شهید ناشناخته ، نمی تواند رهبری کند، سوگواری و عزاداری ، برای شهید، جامعه و فرد را شهید شناس می سازد. اشک بر شهید، از دل بر می خیزد و دل را به سوی شهید، رهبری می کند.

سوگواری برای شهید، نفرت طبیعی را به سوی ظالم و ستم گر بر می انگیزد. ناله ها و اشک ها، سندهای زنده ظلم ظالمان می باشند، سندهای گویایی که حکومت های ظلم و بیدادگری را رسوا می سازند. اشک بر شهید، حقایقی را که قدرت های ظالمانه ، نهان کردند فاش می سازد.

سوگواری بر شهید، در پرورش اجتماع و در آموزش مردم ، تاءثیر کلی دارد. شهید، معلم جامعه است و سوگواری بر او، درس ها و تعلیمات او را بیان می کند و بلند گوی سخنان شهید برای جهانیان است . عاطفه بشری ، رهنمای بشر است . عاطفه ، اگر به سوی خیر رهنما گردد. بشر را سعادتمند و خوش بخت می سازد و اگر به سوی شر، رهنما شود، بشر را شقی و بدبخت می کند و سوگواری بر شهید عاطفه را به سوی خیر راهی می کند.

زندگانی هستند که حیاتشان برای بشر سود است و مرگشان زیان ، مانند نیکوکاران و خدمت گزاران بشر، زندگانی هستند که مماتشان برای بشر سود است و حیاتشان ، زیان بخش ، مانند ستم کاران و قلدران بشری . حسین در سطح بالاتری از نیکوکاران قرار دارد، چون حیاتش برای بشر سودمند بود و شهادتش نیز برای بشر سودمند است . پس بزرگ داشت شهادت ، موجب تاءمین سعادت بشر است ، و سوگواری برای شهید، راهی است ، برای بزرگ داشت شهادت .

اشک ، از مهر ریشه می گیرد و مهر از اشک بر می خیزد. مهر، اشک می ریزد و اشک ، مهر می ریزد. اشک عاطفه انگیز است ، آزادی روحی می بخشد و بشر را از اسارت عقده های روحی می رهاند و به سوی راه حسین روانه می سازد.

مجرمی که به راه حسین برود، محرم می گردد و پلیدی که دست به دامان حسین بزند، پارسا می شود. اشک ، دعوتی است به سوی راه حسین .

دعوت اشک ، با زبان نیست ، با قلم نیست ، دعوت اشک ، دعوت با دل است . دعوت کننده ، دل است و دعوت شونده دل .

داعی و مدعو، در اشک ، یکی است و میان آن دو، اتحاد برقرار است . اتحاد داعی و مدعو، تاءثیر دعوت را چند برابر می کند.

چون دوگانگی و بیگانگی ، در میان آن دو نیست ، هر دو یکی هستند و دو تا نیستند. دعوت پذیر اشک ، دعوت را با آزادی می پذیرد، نه اسیر زور است و نه گرفتار زر، دعوت با زور» دعوت با زر، آزادی ندارد، انسان ساز نیست .

انسان سازی دعوت ، وقتی است که با زور و زر همراه نباشد. انسان شدن وقتی است که طمعی و ترسی ، در کار نباشد و دعوت پذیر، آزادی عمل داشته باشد، بتواند به دعوت رو کند و بتواند به دعوت پشت کند. این وقت است که دعوت ، نتیجه می دهد و انسان می آفریند.

اشک ، حس کنجکاوی را بر می انگیزد و پرسش های پی در پی می آورد:

حسین که بود، قاتلش که بود، چرا کشته شد، چه می خواست ، راهش چه بود؟ از مشخصات حسین می پرسند و از مشخصات قاتل حسین .

پاسخ این پرسش ها، دل تیره را روشن می سازد و دل غافل را هشیار دل می کند.



## شهید و شهادت

شهید، نزد همه جهانیان ، مقامی بلند و منزلتی ارجمند دارد. همه کس ، شهید را با دیده احترام می نگرد، ولی نزد پیروان قرآن ، مقامی بالاتر و منزلت والاتر دارد. اسلام ، در معنای شهید، با اقوام دیگر، اختلاف نظر دارد.

جهانیان ، کسی را شهید می دانند که خود را فدای جامعه کند. جامعه ای که خودش ، در آن زندگی می کند، خواه کوچک ، خواه بزرگ ، خواه شهر، خواه روستا، خواه کشور، خواه اقلیم .

شهید، برای سعادت مردم ، فداکاری کرده ، تا دست ستم گری را کوتاه کند. شهید حزبی و مسلکی ، هر چند، شهر و کشور، نمی شناسد و خود را جهانی می داند، ولی هم مسلکان را، نزدیک تر می داند و دگران را بیگانه می خواند.

از این سخن ، دانسته شد که تمایل شخصی ، در قیام شهید ملی و شهید مذهبی ، تاءثیری بسزا دارد و انگیزه شهید، ملت است و یا حزب . ولی در اسلام ، شهید کسی است که در راه خدا، جان فدا کند. قومیت و ملیت و حزب ، در آرمان شهید اسلامی ، راه ندارد. همه افراد بشر، نزد او، بندگان خدا هستند، نه بردگان خد.

این شهید، دوست همه است و سعادت همه کس را طالب . خویش و بیگانه نمی شناسند. خصومت و دشمنی با کسی ندارد، انتقام در وی راه ندارد. آرمان شهید اسلامی ، مقدس تر و بالاتر از آرمان شهید ملی و شهید مسلکی است . شهید اسلامی ، در سطحی عالی و نا محدود می اندیشد و خیرخواه بشر است ؛ خواه دشمن ، خواه دوست ، خواه خویش ، خواه بیگانه ، او خوش بختی بشریت را خواستار است ، برای خدا، نه برای بشر، و نه برای خود.

شهید ملی یا مسلکی در سطحی محدود می اندیشد، آرمان او، سعادت محیلی است که وی را در بر گرفته است. در نتیجه، خصومت و دشمنی، نسبت به جوامع دیگر، در قلبش، راه پیدا می کند و حس انتقام از کسانی که سد راه وی هستند، پیدا می کند و نابودی دشمن را خواستار می شود..

به کیفر رساندن جنایت کاران، از نظر او، انتقامی است و خیرخواهی برای دشمن ندارد، کینه ورز است، دشمن را می کشد، گاه خون او را می خورد! دارای سوءظن است و روش هجوم دارد، ولی شهید اسلامی، کیفر جنایت کار را، از نظر تنبیه و ارشاد جامعه می داند؛ تا کسی، در فکر جنایت کاری نیفتد و راه برای جنایت کار شدن بسته گردد. او از سوءظن خالی است و روش دفاع دارد.

گاه عفو می کند و بر توبه کار می بخشد؛ وقتی که بداند از کرده پشیمان شده و توبه کرده و دیگر گرد جنایت نمی گردد. از نظر پاداش شهید نیز، شهید اسلام، بر شهید، نزد اقوام و ملل، امتیاز دارد.

پاداش شهید، نزد جهانیان، به خودش نمی رسد و چیزی در برابر آن چه می دهد، به دست نمی آورد. اگر مجسمه اش را بتراشند و بر چهار راهی بگذارند و یا خیابانی را به نام وی کنند و یا بنیادی را به افتخارش بر پا سازند و مانند این کارها، به دست خود شهید، چیزی نرسیده و در برابر آن چه داده، پس نگرفته است. آیا چیزی در جهان ارزش جان را دارد؟! تنها اسلام است که بهای جان شهید را می دهد و چندین برابر هم می دهد.

اگر شهید، عمر چند روزه را فدا کرده، اسلام، عمر جاودانی به وی می بخشد. اگر زندگی تلخ خود را، تقدیم کرده، اسلام، زندگی شیرین تر از شیرین

، بدو می دهد؛ زندگی ای که مانندش چشمی ندیده و گوش‌ی نشنیده و به  
خاطری نرسیده اس .

پاداش شهید در اسلام ، بالاتر از این هاست و آن «رضوان الله» است ، که  
مقامی از آن بالاتر و سعادت‌ی از آن بیشتر و برتر نخواهد بود.

اسلام ، در دل‌ها برای شهید مجسمه می ریزد و دل‌ها را در گرو محبت  
شهید قرار می دهد، تا دوستی شهید، دل‌ها را از گناه پاک کند و به سوی راه  
شهید، روانه گرداند.

اسلام ، شهید را، سر مشق بشریت قرار داده و معلم مکتب انسانیت ساخته  
است . معلمی که با زبانش ، با قدمش ، با قلمش ، تعلیم دهد. و چنین مقامی ،  
در هیچ مکتبی به شهید داده نشده است . شهادت حسین علیه السلام پیوسته در حال  
تعلیم است و حسین معلم جاودانی بشر است .

در هر قرنی ، هزاران شاگرد، پرورش می دهد و از بشر، انسان می سازد.

شهادت ، تکان دهنده است ، بیدار کننده است ، هشیار سازنده است .

نخست ، روزنه ای از نور، در دل‌های تاریک می تاباند؛ کم کم جا باز می  
کند و دم به دم ، گسترده تر می گردد و اندیشه ای عمیق عطا می کند، تا مرده  
ای زنده گردد و دلی سیاه را سپید و نورانی سازد و چراغی روشن ، به اجتماع  
تاریک بشری تقدیم کند.

هر چه بد بختی نصیب جامعه شده ، از خود خواهی و پلیدی افراد، ریشه  
گرفته است . اگر افراد جامعه ، پارسا شوند و پیراسته از خودخواهی گردند. آن  
جامعه روی بدبختی نخواهد دید و همگی سعادت‌مند خواهند بود و فردی تیره  
بخت ، در میان آن‌ها، یافت نخواهد شد. هر چند مردمش ، در بیابانی سوزان و  
بی آب و گیاه ، زیست کنند.

اسلام ، اصلاح جامعه را، از اصلاح فرد، آغاز می کند و بشر را به انسان ، تبدیل می کند، ولی کمونیسیم ، فرد را به ابزار ماشین تبدیل می کند، راءى و اندیشه و اراده را از وی می گیرد.

شهادت حسین ، اندیشه می دهد، راءى می دهد، تا نادرستان ، خود را درست کنند و خود خواهان خود را پیراسته سازند و در راه سعادت گام بردارند. سعادتى که مطلوب بشر است و بشر، همیشه در طلب آن است .

باید شهادت حسین جاودانى گردد و همواره زنده بماند. اسلام ، طلب و خواسته بشرى را لبيک گفته و استغاثه قلبى او را پاسخ داده و به فریادش رسیده است .

این خون مقدس را زنده نگه داشته ، تا همیشه بجوشد و پرتو افشانی کند و جهانی را روشن سازد و دل هایی را زنده کند. چون خون شهید، حیات بخش جامعه بشرى است . تشویق و تحریص اسلام ، به زیارت امام حسین علیه السلام و دعوت اسلام به تشکیل مجالس عزادارى و سوگوارى و ریختن اشک برای پیشوای شهیدان ، گام بزرگى است در راه جاویدان ساختن شهادت ، تا شهادت ، پیوسته آموزندگى داشته باشد و سازندگى کند.

شهادت حسین علیه السلام دعوتى است معجزه گر که از بشر، انسان مى آفریند و حقایق را بر ملا مى سازد. حسین ، در عهد خود نیز انسان ها ساخت و شایستگان بشرى را به مقام عالی انسانیت رسانید. در میان شهیدانى که در رکابش بودند، سفید بود، سیاه بود، عرب بود، عجم بود، ترک بود، فارس بود، پیر بود، جوان بود، ولی همه انسان بودند و برادر و برابر.

انسانیت ، برتر از نژاد است ، بالاتر از شهر و دیار است . شهیدان راه حسین همگی برادر بودند و از برادر نزدیک تر، شهادت ، دورها را نزدیک می کند و نزدیکان را دور می سازد.

شهیدان کربلا، اشرف از آنند که به شهر و دیاری اختصاص داشته باشند، یا به نژادی منتسب گردند.

آنان ، با هم نژادان خود، نبرد کردند و با هم شهریان به جهاد پرداختند، از خویشان ناپاک بریدند و پاکان بیگانه را در آغوش کشیدند. از دوران حمایت کردند و به دست نزدیکان کشته شدند، مردمی بودند جهانی و برتر از جهانی ، مردمی بودند خدایی .

خواجهگان بودند، بردگان بودند، ولی در سپاه حسین علیه السلام خواجهگی و بردگی نبود، سروری و غلامی نبود، همه برابر بودند و برادر، مساوات حقیقی ، در میان آن ها برقرار بود. همه آزاد بودند و آزاده .

در آغاز کار هم ، همگی ، بهشتی نبودند. کسانی بودند که سوء سابقه داشتند، ولی توبه کردند. سر انجام ، همگی بهشتی شدند. حسین علیه السلام در حیاتش ، دوزخی را بهشتی ساخت و با شهادتش ، دوزخی را بهشتی می سازد. زندگی اش ، برای بشر، سعادت بود، شهادتش ، برای بشر، سعادت . آغازش سعادت ، انجامش سعادت ، خودش سعادت ، پدرش سعادت ، برادرش سعادت ، مادرش سعادت ، جدش سعادت .

شهید آزاده ای است که به راه حسین رفت و آزادی برایش آزادگی آورد. اگر آزادی ، آزادگی نیاورد، سودی ندارد.

## پیش گامان شهادت

معاویه بمرد و پسرش یزید به جایش نشست . یزید، زیرکی پدر را نداشت . او گمان می کرد، حکومت کردن ، در عیش و نوش و باده گساری به سر بردن و بر آوردن خواهش دل است .

با مردم باید خشونت و زبری رفتار کرد و با زندان و شکنجه و اعدام ، آرام ساخت . در منطق یزید، معنای کشورداری و ایجاد امنیت ، همین بود و بس . مسلمانان ، حکومت یزید را خوش نداشتند. یزید را می شناختند و پدرش را نیز می شناختند. خبر به کوفه رسید، که حسین علیه السلام از بیعت یزید، سر باز زده و به مکه رفته است .

کوفیان به جنب و جوش افتادند و نفرت خود را از حکومت یزید، به حسین اعلام داشتند. نامه ها نوشتند، طومارها فرستادند و حضرتش را برای رهبری به کوفه دعوت کردند.

کوفه ، مرکز حکومت علی علیه السلام پدر حسین بود. شایسته دانستند که مرکز حکومت حسین گردد و پسر، جای پدر بنشیند.

گویند شماره نامه هایی که از کوفه برای حسین علیه السلام فرستاده شد، به دوازده هزار رسید.

حسین علیه السلام کوفه را دیده بود، و مردمش را می شناخت و می دانست که قابل اعتماد نیستند، وفا ندارند؛ از گفتارشان تا رفتارشان هزاران فرسنگ راه است .

رفتار کوفیان را با پدرش علی علیه السلام دیده بود، با برادرش امام مجتبی علیه السلام دیده بود. با حکومت های وقت ، دیده بود. می دانست ، سخنان آن ها، پشتوانه ندارد، روز، سخنی می گویند، شب بر خلافتش گام بر می دارند. در برابر زور،

تسلیم می شوند و در پیش گاه عدل ، طغیان کرده ، سرکشی می کنند. آنان نوکر  
قدرتمند، از هر سو که باد قدرت وزیدن گیرد، بدان سو می روند و در برابر زور،  
گردن خم کنند. گاه گاه در میانشان ، مردمی با ایمان یافت می شود، ولی  
خارستان با یکی دو گل ، گلستان نمی گردد.

حسین علیه السلام عزم شهادت داشت و آبیاری درخت پژمرده اسلام را، با خون  
پاک خود می دانست . سفر کوفه ، راه شهادت بود و کربلا، کوی شهادت و  
حکومت یزید، وقت شهادت . پیش از آن که ، به سوی کوفه رود، مسلم را به  
نمایندگی خود، از مکه به کوفه فرستاد.

## مسلم

مسلم ، پسر عموی حسین علیه السلام بود، مردی بزرگوار و دلیر و دانشمند و اهل تقوا و فضیلت بود. حسین ، تتی چند از یاران خود را، در خدمت مسلم روانه ساخت و او را به تقوا و رازداری و مهربانی سفارش فرمود و از مسلم خواست که وضع سیاسی و نظامی کوفه را، برای وی بنویسد. آن گاه ، نامه ای کوتاه برای کوفیان نوشت و همراه مسلم فرستاد. نامه چنین بود:

«برادرم و پسر عمویم ، مسلم را به سوی شما فرستادم . کسی که مورد اعتماد من است و بدو اطمینان دارم و وی را سپردم که وضع شما را، برای من بنویسد. به جان خودم سوگند، رهبر، کسی است که حق را اجرا کند».

مسلم ، در نیمه دوم ماه رمضان ، از مکه بیرون رفت و از مدینه گذر کرد و در مسجد پیغمبر نماز خواند و با کسان خود، وداع کرد و راهی کوفه گردید.

مسلم ، دو راهنما با خود برداشت ؛ چون بیراهه را برگزید. کاروان کوچک به راه افتاد. راهنمایان ، راه را گم کردند و همراهان را به بیابانی خشک و بی آب و گیاه ، دچار ساختند. تشنگی بر همه چیره شد و رهنمایان را تلف کرد، و در دم مرگ ، راه را نشان دادند. مسلم و یاران توانستند خود را به آب برسانند و از تشنگی جان سالم به در برند. مسلم ، برای حسین علیه السلام ، نامه ای بدین گونه نوشت :

از مدینه بیرون شدم . دو راهنما با خود برداشتم . راه را گم کردند و تشنگی ، بر همه چیره گردید. آن دو بمردند و ما در دم واپسین به آب رسیدیم . من این پیش آمد را به فال بد گرفتم .

پاسخ حسین علیه السلام چنین بود:

«برو به سوی مقصدی که تو را فرستادم».



مسلم ، اطاعت کرد و به سوی کوفه روان شد، و در آن جا، در خانه مختار، منزل گزید. کوفیان ، گروه گروه ، به دیدن مسلم می آمدند و مسلم ، نامه حسین علیه السلام را بهر ایشان می خواند. آنان گوش می دادند و می گریستند. گریه از مهر و از شوق بود.

بزرگان و سخنوران با ایمان ، هم چون عابس شاکری و حبیب اسدی ، آمادگی خود را برای جان بازی در رکاب حسین علیه السلام اعلام داشتند. بیعت آغاز شد؛ شماره بیعت کنندگان به هیجده هزار تن رسید و نام ها در دفتر ثبت گردید.

مسلم ، برای حسین نامه نوشت و بیعت آن ها را گزارش داد و تقاضا کرد هر چه زودتر به کوفه آید؛ چون مردم مشتاقانه آرزومند زیارتش هستند.

نامه را به وسیله عابس برای حسین علیه السلام فرستاد و پس از چند روزی نقل مکان کرد. از خانه مختار» به خانه هانی رفت و آن جا را پایگاه قرار داد.

نعمان ، امیر کوفه بود. پس از آن که از اقدامات مسلم آگاه شد، از قصر به زیر آمد0 (قصرش را دارالاماره می نامیدند) و به میان مردم کوفه شد و سخن گفت و تهدید کرد و از طغیان و سرکشی بر حذر داشت ، ولی نرمش در گفتار را از دست نداد. روش امیر کوفه را دوستان یزید نپسندیدند، آن ها می خواستند به خشونت پردازد، به یزید گزارش دادند: امیر کوفه ، در برابر مسلم ناتوان است و یا ناتوانی نشان می دهد.

یزید، ابن زیاد را امیر کوفه گردانید. وی امیر بصره بود، یزید، امارت کوفه را نیز به حکومت او ضمیمه کرد. ابن زیاد، از بصره حرکت کرده ، به کوفه آمد و زمام شهر را در دست گرفت .

شب هنگام ، امیر جدید وارد کوفه شد. بر چهره ، لثام بسته بود و جامه هایی هم چون جامه حسین علیه السلام بر تن داشت . مردم کوفه حسینش پنداشتند و بدو خوش آمد گفتند. به کاخ امارت که رسید، امیر کهنه نیز، وی را حسین پنداشت ، و در کاخ را بر وی بیست و راهش نداد.

امیر نو، فریاد کشید: در را باز کن !

نعمان ، صدای ابن زیاد را بشناخت و در را باز کرد.

کوفیانی که در پیرامونش بودند نیز، وی را بشناختند و از گردش پراکنده شدند و خبر را در کوفه پخش کردند.

ابن زیاد، نخست به جست و جوی مسلم پرداخت تا از جای گاه مسلم آگاه شد. هانی ، میزبان مسلم را دستگیر کرد و چوب زد و در بند کشید.

مسلم ، مجبور شد عکس العمل نشان دهد. بیعت کنندگانی که در دسترس بودند، گرد آورده ، برای نجات هانی به کاخ هجوم برد.

ابن زیاد، در کاخ متحصن گردید، ولی تحصنش طولی نکشید؛ چون یاران مسلم بی وفایی کردند و از گرد او پراکنده شدند!

مسلم ، یکه و تنها ماند و سرگردان در کوچه ها همی رفت ، تا به در خانه ای رسید که زنی بر در ایستاده بود. مسلم از وی آب خواست . طوعه برفت و آب آورد. مسلم بنوشید و باز همان جا بایستاد، طوعه سبب پرسید.

مسلم حال خود باز گفت . زن با ایمان ، وقتی که مسلم را بشناخت ، به درون خانه برد و به خدمت گزاری پرداخت . دیری نپایید که بلال ، پسر طوعه ، به خانه بازگشت ، و مادر، وجود مهمان گرامی را از پسر پنهان داشت . ولی پسر از خدمت های مادر، به وجود مهمان پی برد. بامدادان به سوی کاخ رفت و گزارش داد.

ابن زیاد، محمد اشعث را با عده ای سرباز، برای دستگیری مسلم فرستاد.  
مسلم در خانه طوعه بود که بانگ سم ستوران و شیهه اسبان را شنید و دانست که برای دستگیری او آمده اند. آماده دفاع شد و از خانه بیرون آمد و به جنگ پرداخت. جنگیدن در کوچه های تنگ و پر پیچ و خم کار آسانی نیست. به ویژه که مسلم، از پس و پیش، مورد حمله قرار گرفت و کوچه ها، برای وی ناشناخته بود!

کوفیان نیز، هم چون بلال پسر طوعه، از وی پذیرایی کردند! از بام ها به سنگ باران پرداختند! دسته های نی را آتش زده، به سوی مسلم پرتاب می کردند!

مسلم که از مرگ، هراس نداشت، مردانه می جنگید و دلیرانه به کارزار می پرداخت. گاه دشمن را می گرفت و بر پشت بام پرتاب می کرد، گاه به جلو می تاخت و حمله می کرد، گاه به عقب بر می گشت و دفاع می کرد و فریاد می کشید:

سوگند می خورم که جز با آزادگی کشته نشوم.

پیکر مسلم از زخم شمشیر و نیزه آغشته به خون گردید. ولی مسلم، نبرد می کرد، تنش از آتش نی ها می سوخت و مسلم نبرد می کرد. سنگ ها پیکرش را می دریدند و مسلم نبرد می کرد. گویند 35 تن را به خاک هلاک انداخت.

محمد اشعث فریاد می کشید: مسلم تو در امان هستی، چرا بیهوده جنگ می کنی و خود را به کشتن می دهی. مسلم نبرد می کرد.

شمشیر دیگر بکیر، بر چهره مسلم فرود آمد و لب بالا را قطع کرد و بر لب زیرین رسید. مسلم نبرد می کرد. مسلم بر بکیر حمله کرد و شمشیری بر فرقتش

نواخت و دومین ضربت را بر شانه اش فرود آورد. نزدیک بود، کارش را بسازد که کوفیان از چنگ مسلم نجاتش دادند.

مسلم تا رمقی بر تن داشت ، به جنگ ادامه داد. هنگامی که خسته و ناتوان شد و کوفته و بی جان گردید، به دیوار خانه ای تکیه داد. چون قدرت ایستادن نداشت ، کوفیان اسیرش ساختند و بر استری سوارش کردند و به سوی کاخش بردند.

مسلم ، در راه می گریست . یکی بدو گفت : چرا گریه می کنی؟! کسی که در راه برانداختن حکومتی گام بر می دارد، باید آماده چنین روزی باشد. مسلم گفت : به خدا سوگند، برای خود نمی گیریم و از کشته شدن ، زاری نمی کنم . من برای حسین می گیریم که به زودی بدین جا خواهد آمد و این مردم با او چه خواهند کرد؟!

پس ، به محمد اشعث روی کرده ، گفت :

ای بنده خدا! می دانم که تو قدرت نداری ، از امانی که به من دادی دفاع کنی . اینان مرا خواهند کشت . می بینم که حسین علیه السلام امروز و فردا به کوفه خواهد آمد و گریه من از این است . آیا خبر داری؟!

آیا می توانی ، کسی را بفرستی که از زبان من به حسین علیه السلام بگوید: سرور، بازگرد، به کوفیان اعتماد مکن ، اینان همان هایی هستند که پدرت ، از دستشان ، آرزوی مرگ می کرد. مردم کوفه ، به تو دروغ گفتند. پیک تو نیز بگوید. وقتی مسلم این سخنان را می گفت که در دست دشمن اسیر بود و تا شب کشته می شد.

محمد اشعث گفت :

به خدا سوگند، این کار را خواهم کرد و به امیر خواهم گفت : من به تو امان داده ام .

محمد به قول خود وفا کرد و پیکی فرستاد و پیام مسلم را به پیشوا رسانید و به ابن زیاد گفت : من به مسلم امان داده ام .

ابن زیاد گفت : تو را نفرستاده بودم که امان دهی ، تو را فرستاده بودم که دستگیر کنی . مسلم به در کاخ که رسید، کوزه آبی دید و آب خواست .  
نانجیبی گفت :

این آب را که می بینی ، بسیار سرد است و تو قطره ای از آن را نخواهی نوشید، تا از سرخ جوش جهنم بنوشی !  
مسلم پاسخ داد:

تو، برای نوشیدن سرخ جوش جهنم ، سزاوارتری .  
پس ، به دیوار تکیه داد و بنشست . مردی برایش آب آورد. مسلم جام را بگرفت و تا خواست بنوشد، جام پر از خون گردید. جام دگری آوردند، باز پر از خون شد، چون از لب بریده خون جاری بود. سومین جام را که بر لب نهاد، دندان های پیشین ، در جام بیفتاد.  
مسلم گفت :

خدای را حمد می کنم که سرنوشت مرا لب تشنه کشته شدن قرار داد.  
مسلم را به درون کاخ بردند. مسلم ، برای امیر کوفه احترامی نگذارد. افسر گارد بدو اعتراض کرد.

ابن زیاد گفت : کاری نداشته باش ، او کشته خواهد شد!  
مسلم گفت : می خواهم وصیت کنم .

به سرنشینان مجلس امیر کوفه ، نظری افکند. عمر سعد را که از قریش بود، برای وصیت برگزید.

عمر، در آغاز، نپذیرفت که وصی مسلم شود، ولی پس از موافقت ابن زیاد، قبول کرد که وصیت را به کار بندد. مسلم را به جایی که از دیدگاه ابن زیاد پنهان نبود، برد و بنشانید و به وصیت گوش داد.

وصیت مسلم چنین بود:

1. هفتصد درم ، در کوفه بده کارم ، پس از کشته شدن من ، زره مرا بفروش و قرض مرا بده .

2. بدن مرا، از ابن زیاد بگیر و به خاک سپار.

3. کسی را نزد حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ نفرست ، تا به حضرتش بگوید که باز گردد و به کوفه نیاید و این راز را پوشیده دار. ولی عمر، چاپلوسی کرد و راز را نزد ابن زیاد فاش ساخت !  
ابن زیاد گفت :

هر چند مسلم خیانت نکرد، ولی به خیانت کاری اعتماد کرد!  
در این جا دو چهره در برابر هم قرار گرفتند: چهره مردانگی و فضیلت ، چهره نامردی و خیانت ؛ مسلم و عمر سعد.

مسلم ، دو ماه و اندی در کوفه مانده بود، سالار بود، سرور بود، مهمان بود، عزیز بود، گرامی بود. می خواست پس از مرگ هم عزیز باشد و کشته اش به روی زمین نماند و به خاک سپرده شود. پول بسیاری به حضورش آورده بودند و برای خرید سلاح و جمع آوری ابزار جنگ مصرف کرده بود، درمی از آن ها را به مصرف شخصی نرسانیده بود و برای نیازمندی خود، وام گرفته بود.

در دم مرگ از وفاداری با پیشوای خود، دست برداشت و آن چه توان داشت در راه خدمت به آن حضرت به کار برد، تا صرف ادای وظیفه نباشد و از جان و دل بکوشد.

عمر سعد، با آن که از قریش بود و با مسلم از یک ایل و تبار بودند، و عرب از تعصب قبیله ای از برخوردار است، به مسلم خیانت کرد. نخست، وصیت را نپذیرفت، مبادا امیر کوفه را خوش نیاید. سپس بدون آن که از وی بپرسند مسلم چه گفت، راز را فاش ساخت و این خیانتی بود به انسانیت و تملقی بود به امیر کوفه و چاپلوسی نسبت به دستگاه حاکمه!

مسلم را چنین محاکمه کردند:

ابن زیاد: به مسلم روی کرده، گفت:

پسر عقیل! به کوفه آمدی و میان مردم شکاف انداختی و همه را به هم

ریختی!

مسلم پاسخ داد:

چنین نیست. من برای چنین کاری نیامدم. مردم این شهر که از حکومت ظلم و ستم به ستوه آمده بودند، حکومتی که نیک مردان و پارسایانشان را کشته بود و خون ها ریخته بود و رفتار کسری و قیصر را پیش گرفته بود. من آمدم، تا عدل را بر پا کنم و مردم را به سوی قرآن دعوت کنم.

ابن زیاد گفت:

ای فاسق! تو را بدین کارها چه کار، تو همان کسی هستی که در مدینه

شراب خواره بودی و می گساری می کردی!

مسلم گفت:

تا کنون من ، لب به شراب نیالوده ام و جامه به می نرده ام . خدا می داند که تو دروغ می گویی ، من چنین کسی نیستم . شراب خواره ، کسی است که دستش تا مرفق ، در خون مسلمانان بی گناه فرو رفته ، آدم ها کشته ، خون ها ریخته ، با مردم ستیزه جویی کرده ، خیانت کرده و پشیمان نیست ! چنان می نشیند و به لهو و لعب می پردازد و بی تفاوتی نشان می دهد، گویی گناهی نکرده و جنایتی مرتکب نشده است !

ابن زیاد گفت :

دلت می خواست به منصبی برسی و امارتی حایز شوی ، ولی خدا نخواست و تو را شایسته ندید!

مسلم پرسید:

پس شایسته آن منصب کیست ؟

ابن زیاد:

امیرالمؤمنین یزید!

مسلم :

خدا می داند شایسته کیست و مردم هم می دانند و تو می پنداری که از آن بهره ای داری؟!

ابن زیاد: گمان می کنی که حکومت از آن شماست؟!

مسلم : گمان نیست ، یقین است .

ابن زیاد: تو را طوری بکشم که تا کنون ، در اسلام ، کسی ندیده باشد!

مسلم : تو شایسته هستی که از این جنایت ها بکنی و این گونه بدعت بگذاری ! کار تو خون ریختن است ! گوش و بینی بریدن است ! پلیدی کردن است ، پاکان را سرزنش نمودن !



ابن زیاد امیر، در برابر منطق مسلم اسیر، شکست خورد و به دشنام گویی پرداخت .

به مسلم دشنام داد. به علی علیه السلام دشنام داد. به حسین علیه السلام دشنام داد. به عقیل ، پدر مسلم ، دشنام داد! مسلم ، سکوت کرد و مهر خاموشی ، بر لب گزید و چیزی نگفت .

سپس ، ابن زیاد بگفت تا مسلم را بالای بام کاخ ببرند. و بکیر را که از دست مسلم ، زخم برداشته بود، بخواست و گفتش : برو انتقامت را بگیر و سرش را از تن جدا کن و از بام قصر به زیرش انداز!

مسلم ، شاهکاری سیاسی به کار برد و خواست محمد اشعث را بر ابن زیاد بشوراند. بدو رو کرده گفت : برخیز و امانی که دادی دفاع کن . ولی محمد نامردی کرد و خصلت عربی را به دور انداخت و سکوت پیش کشید و کاری نکرد! آیا محمد، عرب نبود، یا وفای به عهد، خصلت عربی نیست؟!

مسلم را بر بام بردند و بکیر سرش را از تن جدا کرد و سر و تنش از بالای بام در کوچه بینداخت ! پس ، به زیر آمد و نزد ابن زیاد شد.

ابن زیاد از او پرسید:

وقت کشته شدن ، مسلم چه می گفت ؟

بکیر گفت :

خدای را تسبیح می کرد، استغفار و طلب آمرزش می نمود. بدو گفتم : خدا را حمد می کنم که به من توان داد تا انتقام خود را از تو بگیرم . آن گاه ضربتی بدو زدم که کارگر نشد.

مسلم گفت :

ای برده یزید! با این ضربت ، انتقام خود را گرفتی ، آیا بَسَتْ نیست ؟ پس با  
ضربه دوم سرش را جدا کردم .  
آن گاه ، ابن زیاد به کشتن هانی و تنی چند از زندانیان ، فرمان داد و فرمان  
اجرا گردید. کوفیان ، پذیرایی از مسلم را به حد اعلا رسانیدند! ریسمانی بر پای  
مسلم بستند و ریسمانی بر پای هانی و هر دو پیکر را در کوچه ها کشیدند.  
ابن زیاد هم ، سرهای مسلم و هانی را به شام نزد یزید فرستاد! سپس فرمان  
داد تن مسلم را، در شهر به دار آویختند.

## ابن یقطر

دیگر از پیش گامان شهادت ، ابن یقطر است .

وی را هم شیر حسین علیه السلام گفته اند؛ با آن که حسین علیه السلام به جز پستان فاطمه ، از پستان زنی شیر نخورده بود. ابن یقطر هم پستان فاطمه را به لب نگرفته بود. پس چرا او را هم شیر حسین علیه السلام گفتند؟

چون مادر ابن یقطر، لله حسین علیه السلام و نگه دارنده او در کودکی بود.

وقتی که نامه مسلم ، از کوفه به دست حسین علیه السلام رسید، نامه ای که در آن تاءکید شده بود که هر چه زودتر، حسین علیه السلام به سوی کوفه روانه گردد، حسین ، پاسخ نامه را نوشت و با ابن یقطر به کوفه فرستاد. ماءموران یزید، در راه دستگیرش کردند و به کوفه اش بردند. ابن زیاد، هر چه از او بازجویی کرد، چیزی به دست نیاورد، بدو گفت :

برو بالای بام قصر و در برابر مردم ، دروغ گوی ، پسر دروغ گو را، حسین پسر علی را، لعنت کن و دشنام بده ، تا درباره جانت فکر کنم .

ابن یقطر، بالای بام رفت . وقتی که با مردم کوفه رو به رو شد، فریاد برآورده گفت : ای مردم ! من فرستاده حسین علیه السلام پسر فاطمه علیه السلام دختر رسول خدایم . ای مردم ! حسین را یاری کنید و جهاد در رکاب حسین را در برابر پسر مرجانه به جان بخرید!

نام مادر ابن زیاد، مرجانه بود و ابن یقطر از نسبت دادن به مادرش منظوری داشت که پوشیده نیست .

پسر مرجانه ، هم فرمان داد، تا ابن یقطر را از بالای بام به زیر انداختند و استخوانهایش بشکست ، ولی هنوز رمقی در تنش باقی بود که قاضی کوفه سرش را از تن جدا کرد!

## قیس

قیس پسر مسهر، نیز از پیش گامان شهادت است . وی از مردم کوفه بود و دومین پیک کوفه ، به سوی حسین علیه السلام و حامل طومار بود. در طومار، چنین آمده بود:

هر چه زودتر بیا، همگی انتظار مقدمت را داریم و جز به تو، به هیچ کس نظر نداریم ، شتاب ، شتاب ، والسلام .

قیس ، طومار را به حسین علیه السلام رسانید و با مسلم به کوفه بازگشت و برای بار دوم از کوفه به حضور حسین علیه السلام رسانید و با مسلم به کوفه بازگشت و نامه اش را برای حسین علیه السلام آورده بود. اکنون دومین بار بود که قیس ، از مکه به سوی کوفه باز می گشت و پاسخ حسین علیه السلام را برای مسلم همراه داشت . ولی این نامه به دست مسلم نرسید.

دیده بانان راه ، قیس را دستگیر کردند و نزد ابن زیادش بردند. ابن زیاد نامه حسین علیه السلام را بخواست . قیس گفت : پاره اش کردم .

- چرا پاره کردی ؟

- تا تو از آن آگاه نشوی ؟

- نامه برای چه کسانی بود؟

- برای کسانی که نامشان را نمی دانم .

اکنون که پاسخ نمی دهی ، به مسجد برو و بر منبر شو و به دروغ گو زاده

دروغ گو، حسین پسر علی ، دشنام بده !

قیس ، به مسجد رفت و بر منبر بالا شد و چنین گفت :

ای مردم کوفه ! من فرستاده حسین ، پسر علی هستم . بهترین خلق خدا ،  
فرزند فاطمه دختر رسول خدا . حضرتش به سوی کوفه روان است ، ای مردم  
یاری اش کنید .

پس ، ابن زیاد را دشنام داد و به زیاد ناسزا گفت و بر امیرالمؤمنین عَلَيْهِ  
درود فرستاد .

قیس را بگرفتند و از بالای بام قصر به زیر انداختند . پیکرش قطعه قطعه  
گردید و به شهادت رسید .

## کاروان شش نفره

اعلان قیس و اخبار او از خروج حسین علیه السلام به سوی عراق ، شش تن را از کوفه به یاری حسین علیه السلام فرستاد. عمرو و صیداوی و سعد غلامش ، سه و چهار، مجمع عائذی و پسرش عائذ، پنج و شش ، جناده سمانی و غلام نافع بجلی که اسب نافع را یدک می کشید چون نافع خودش ، از پیش به حسین علیه السلام پیوسته بود.

این شش تن ، می دانستند که دیده بانان بر سر راه ها قرار دادند، تا هر کس که به یاری حسین علیه السلام برود، دستگیر سازند، طرماسح شتربان را، دلیل راه گرفتند، تا آن ها را از بیراهه به حسین برساند.

طرماسح ، آن ها را با سرعت از بیراهه می برد و در راه برای شترها آواز حدی می خواند و با آن ها سخت می گفت :

ای شتر من ! از تیز راندن من هراس مکن : یا ناقتی لا تذعری عن زجری .

و پیش از سپیده دم ، برای سفر آماده باش : و شمری قبل طلوع فجر.

تا بهترین مسافرها را با خود ببری : بخیر رکبان و خیر سفر.

و به حضور حسین علیه السلام زاده کریمان شرف یاب سازی : حق تجلی بکریم

النحر .

آن بزرگوار آزاده و جوان مردی که : الماجد الحر رحیب الصدر.

خدایش برای بهترین کار فرستاده است : اءتی به الله لخیر اءمر.

کاروان کوچک شش نفره ، بیابان ها را در نور دیدند و می کوشید که خود را

از دیدگان مأموران نهان دارد، تا به حضور حسین علیه السلام و لی خدا و امام عصر

برسد. عاقبت ، جوینده یابنده شد و کاروان ، سعادت شرفیابی به حضور حسین

علیه السلام را یافت و فراق به لقا تبدیل گردید.

کاروانیان هنگام شرفیابی ، شعرهای طرمّاح را برای امام بخواندند.

حضرتش فرمود: «امید است که آن چه خدای برای ما خواسته ، خیر باشد: خواه کشته شویم ، خواه پیروز گردیم».

کاروان شش نفره ، در آغاز با سخت گیری حر رو به رو شد. او خواست که این شش تن را زندانی کرده و یا به کوفه باز گرداند!

حسین علیه السلام فرمود: «نخواهیم گذارد و از ایشان دفاع می کنیم ، چنان که» از جان خود دفاع می کنیم . اینان انصار منند، یاوران منند، تو وعده دادی ، تا نامه ابن زیاد نرسد، متعرض من و یارانم نشوی «.

حر گفت : چنین است ، ولی این ها همراه تو نیامده اند.

حسین گفت : «این ها یاران منند و مانند کسانی هستند که همراه من بوده اند. باید به وعده خود وفا کنی ، و گرنه با تو پیکار می کنم».

حر که وضع را چنین دید، سخن خود را پس گرفت و دست از آن ها برداشت و یاران شش گانه به مقصود رسیدند و یار جاودانی حسین علیه السلام گردیدند. دفاع حسین علیه السلام از این گروه کوچک ، در برابر حر، قدردانی بود، حسین علیه السلام کسی را ناامید نمی کند و مهر را با مهر، پاسخ می دهد. چقدر سعادت مند است کسی که حسین علیه السلام از او دفاع کند!

حسین علیه السلام مرد وفاست ، دستگیر است ، مهربان است ، از یارانش دفاع می کند؛ به ویژه ، یارانی که در راه حسین علیه السلام رنج ها برده اند، سختی ها کشیده اند، بیابان ها پیموده اند، تا دست خود را به دامن حسین علیه السلام برسانند، حسین ، دستشان را می گیرد، او دستگیر است ، مهمان پذیر است ، مهر را با مهر پاسخ می دهد. چه خوش بی مهربانی از دو سر بی . آنان عاشق حسین علیه السلام بودند و حسین نیز عاشق آن ها. عشق حسینی از هر دو سو بود. آیا عشق آن ها افزون

تر بود یا عشق حسین علیه السلام؟ البته عشق حسین هر چه بود، عشق بود، مهر بود، امید بود، عشق حسینی، سعادت است، امید است، نوید است، سودای با حسین علیه السلام چنین است، صد در صد سود است، در این سودا، حسین علیه السلام برای خود چیزی نمی خواهد و بزرگوار همین است.

رفتار این گروه شش نفره، حقیقتاً شگفت انگیز است. انسان، رنج ها ببرد. بیابان ها در نور دید و سفر خود را از دید دشمن، نهان دارد، برای آن که کشته شود برای آن که شهادت یابد! صیاد پی صید دویدن عجیب نیست صید از پی صیاد دویدن مزه دارد صیادان از صید خود حیات می گیرند، ولی حسین علیه السلام حیات می بخشد، راه حسین علیه السلام آب حیات است.

حسین علیه السلام با یاران نو رسیده به سخن پرداخت و حال کوفه و مردمش را پرسید. پاسخ حضرتش را مجمع بداد. او از یاران پدر حسین علیه السلام بود و پدر مجمع از یاران جد حسین، رسول خدا، مجمع که چکیده دوستی اهل بیت بود، چنین گفت: اشراف کوفه، پول های گزاف و رشوه های کلان گرفتند و شکم ها را آکنده کردند و یک جا بر ضد تو شدند! و مردم دیگر، دلشان باقی است، ولی فردا، شمشیرشان به روی توست.

حسین علیه السلام از حال رسول خود جويا شد. پرسیدند: رسول حضرت کیست؟ فرمود: «قیس». گفتند: قیس؟! قیس؟! قیس، در راه کوفه دستگیر شد و نزد ابن زیادش بردند. وی از قیس خواست که به مسجد برود و در حضور مردم، تو و پدرت را لعن کند! قیس به سوی مسجد رفت و بر منبر شد و بر تو درود فرستاد و بر پدرت درود فرستاد و ابن زیاد را لعن کرد، زیاد را لعن کرد. آمدنت را به سوی کوفه خبر داد و مردم را به یاری حضرت دعوت کرد.

ماءموران، او را گرفتند و از بام قصرش بینداختند و بکشتند!



از شنیدن این خبر، دیدگان حسین علیه السلام پر اشک شد و این آینه را تلاوت کرد:

«فمنهم من قضی نجبه و منهم من ينتظر»<sup>(37)</sup> کسانی وظیفه خود را انجام دادند و کسانی آماده هستند».

سپس به قیس دعا کرده گفت :

«پروردگارا! بهشت را، برای ما و آن ها منزل قرار بده و ما را در کانون مهرت و مقرر رحمتت جای ده و پاداشی که اندوخته ای ، نصیب گردان ».

گروه شش نفره ، در خدمت حسین علیه السلام ماندند و همگی شهادت یافتند. آن ها نخستین افراد بودند که در روز شهادت ، شهید شدند. در آغاز پیکار، مورد محاصره دشمن قرار گرفتند. حسین علیه السلام برادرش عباس ، سردار سپاهش را فرمود: «از محاصره نجاتشان ده».

عباس اطاعت کرد و یک تنه بر سپاه دشمن زد و کوشید و شمشیر زد، تا خطر محاصره را بشکست و همگی را نجات داد و این جوان مردان را با پیکرهای آغشته به خون ، به سوی حسین علیه السلام می آورد و خود، در پشت سرشان ، قرار داشت . سپاهیان یزید، خواستند راه را بر این جوان مردان مجروح ببندند. آن ها که چنین دیدند، از عباس جدا شده حمله متقابل کردند و آن قدر جان بازی نمودند، تا همگی شهید شدند.

عباس ، به حضور حسین بازگشت و گزارش داد.

حسین ، بر آن ها رحمت فرستاد، باز هم رحمت فرستاد، چند بار رحمت فرستاد.

## پیر مرد ایرانی

امیرالمؤمنین علیه السلام از نامش پرسید. عرض کرد: سالم .

علی علیه السلام گفت :

«پیغمبر صلی الله علیه و آله به من خبر داده که نام تو را با پدر و مادرت در ایران ، میثم نهاده اند.» میثم گفت : یا امیرالمؤمنین ! آری چنین است . رسول خدا راست گفته و تو راست می گویی ؛ نام من میثم بوده است .

علی هم گفت :

«به همان نامی که پیامبر به تو داده ، بازگرد و نام سالم را کنار بگذار.»  
میثم اطاعت کرد و خود را برای همیشه میثم نامید. او از پارسایان و دوستان بسیار نزدیک علی علیه السلام گردید و از نظر مقام معنوی به پایه ای بلند رسید، به طوری که از آینده خبر می داد. میثم ، در کوفه بزیست ، تا عمر معاویه به سر آمد و یزید خلیفه شد. هنگامی که ابن زیاد از بصره به کوفه آمد، به دستگیری و زندان افکندن و کشتن دوستان امیرالمؤمنین پرداخت !  
به وی گفتند: میثم ، از نزدیک ترین دوستان علی علیه السلام و از بهترین فداییان این خاندان است .

ابن زیاد، با تعجب پرسید:

همین مرد ایرانی ؟

گفتند: آری ، همین مرد ایرانی .

فرمان دستگیری میثم صادر شد و میثم دستگیر شده در بند افتاد.

ابن زیاد در بازجویی از او پرسید:

خدای تو کجاست ؟ میثم گفت :

در کمین ظالمان و ستم گران است و تو از آن ها هستی !

ابن زیاد گفت :

تو با این که عجم هستی ، چنین گستاخانه سخن می گویی؟! میثم را به زندان ببرید. میثم را به زندان بردند و با مختار هم زندان کردند.

میثم ، در زندان ، به مختار، این مژده بداد:

تو از زندان آزاد خواهی شد و از حسین علیه السلام - که تا چند روز دیگر کشته می شود - خون خواهی می کنی و کشندگان را به کیفر می رسانی و همین ابن زیاد تو را خواهد کشت .

دیری نپایید که ابن زیاد تصمیم به قتل میثم گرفت و فرمان داد: میثم را به دار آویزید.

ماءموران ، اطاعت کردند، طناب های دار را به زیر بازوانش انداختند و به دارش کشیدند، تا در اثر گرسنگی دراز، بر بالای دار بمیرد و چشمانش طعمه مرغان هوا گردد. میثم ، دار را منبر وعظ و ارشاد قرار داد و به راهنمایی پرداخت و از فضایل اهل بیت ، دم زد. مردم به سخنان گوش می دادند و از خرمن فضلش خوشه بر می گرفتند.

چاپلوسی ، ابن زیاد را گفت : اگر این وضع ادامه یابد، میثم ، کوفه را بر تو بشورانند! ابن زیاد فرمان داد:

به دهانش لگام بزنید، تا دیگر سخن گفتن نتواند! ماءموران اطاعت کردند و این جنایت بی سابقه را در اسلام انجام دادند!

میثم ، نخستین کسی بود که در اسلام به دهانش لگام زدند. سه شبانه روز، بر بالای دار زنده بود. در روز سوم ظالمی زویینی در پهلویش فرو کرد.

شام گاه روز سوم ، از بینی و دهانش خون جاری شد و شهادت یافت .

## دو راهی شهادت

راه حیوان یکی است : راه دل ، راه شهوت ، راه خشم ، راه انتقام .

راه انسان ، دو تاست : راه دل و راه خرد.

بشر، در هر گامی که بر می دارد، بر سر دو راهی قرار دارد؛ راه دل و راه خرد، وی می تواند خواهش دل را پیاده کند و می تواند در راه خرد قدم بردارد و راه دل را پشت سر گذارد. دل ، آسایش می پسندد، لذت می پسندد، انتقام می پسندد، خواهش دل همین است و جز این نیست . خرد، خوش بختی را آرزومند است ، سعادت را می خواهد، به آسایش ، به لذت ، به انتقام ، کاری ندارد. سطح فکر وی بالاتر از این هاست . خرد، آینده نگر است . دل ، امروز را می بیند و دم را خوش دارد. خرد، امروز و فردا را می بیند. کسی که راه دل را بگزیند، خود را از بشریت تنزل داده ، به حیوانیت رسانده است . چون حیوان تنها به راه دل می رود.

بشری که راه خرد را پیش گیرد، خود را از بشریت ترقی داده و به انسانیت رسانیده است . چون انسان به راه خرد می رود. کسی که به راه دل برود، انسان نیست ، حیوانی است دو پا، بشر، همیشه ، بر سر دو راهی قرار دارد: بازگشت به حیوانیت و ارتجاع ، صعود به انسانیت و ارتقا. گروهی از این راه رفتند و گروهی آن را برگزیدند.

در جهاد کربلا، از هر دو گروه نمونه هایی وجود دارد. گروهی راه شهادت را برگزیدند و زندگی جاودانی را خواستند. گروهی راه دل را پیش گرفتند و نابود شدند و به هلاکت رسیدند. حسینیان ، گروه نخستین بودند و یزیدیان ، گروه دومین .

راه شهادت ، راه آزادی است . قلدری و زورگویی در آن نیست . یاران حسین علیه السلام همگی آزاد بودند. حسین علیه السلام احدی را مجبور نکرد که با وی باشد، یارانش آزادی کامل داشتند، می توانستند، در خدمتش بمانند و شهادت یابند و می توانستند از او جدا شوند و سلامت بمانند.

شهید، پیش از شهادت ، در هر دمی بر سر دو راهی قرار دارد؛ پس ، در همه حال ، با دل در نبرد است . پیش از آن که با دشمن ، در نبرد شود. کسی که در نبرد با دل ، پیروز شد، به یقین ، در نبرد با دشمن پیروز خواهد شد و آنان که در نبرد با دشمن شکست می خورند، پیش از آن ، در نبرد با دل ، شکست خورده اند.

## عباس و عمر سعد

1- عباس و عمر سعد، هر دو، بر سر دو راهی، قرار گرفتند؛ یکی راه شاهدت را برگزید و دیگری راه شقاوت را. عباس، سردار سپاه حسین علیه السلام شد و عمر سعد، سردار سپاه یزید. عباس، به دست کافران کشته شد و عمر سعد، به دست مسلمانان، آن، سپید بختی دو جهان را به دست آورد و این، سیاه بختی دو جهان.

2- ابن زیاد در کاخ امارت نشسته بود و بر مسند حکومت کوفه تکیه زده است. به شمر ماءموریت می دهد که به کربلا، برای کشتن حسین علیه السلام برود و عمر سعد را تحت فشار بگذارد که بیش از این دفع الوقت نکند. در این هنگام، عبدالله بن ابی المحل که از مجلسیان به شمار می رفت و از سران قوم بود، از امیر کوفه تقاضا کرد که به عباس و برادرانش امان دهد و از سر کشتن آن ها بگذرد ابن ابی المحل که دایی زاده عباس بود، خواست خوش خدمتی به پسر عمه اش کرده و خون وی را خریده باشد. شمر نیز، با وی هم داستان گردید، چون عباس از سوی مادر، با شمر رگ خویشی داشت. امیر کوفه، تقاضای آن دو را پذیرفت و امان نامه ای نوشت و به ابن ابی المحل بداد. وی امان نامه را بگرفت و به وسیله غلامش به کربلا فرستاد تا به خواهر زادگانش، عباس و برادرانش، برساند.

وقتی امان نامه به دست آن ها رسید، عباس به قاصد گفت: سلام ما را به دایی برسان و بگوی: ما را بدین امان، نیازی نیست. امان خدا، برتر و بالاتر از امان پسر سمیه است (سمیه، از روسپیان بنام عرب و مادر زیاد بود).  
وقتی که شمر به کربلا رسید، پیش از آن که گردونه جنگ به راه افتاد، خود را به سپاه حسین علیه السلام رسانید و فریاد کشید: خواهر زادگان من کجا هستند؟

عباس کجاست؟ برادرانش کجا هستند؟ پاسخی نشنید! شمر، دگر باره فریاد کشید و سخن خود را تکرار کرد. پاسخی نشنید!

در این هنگام، حسین علیه السلام برادر را فرمود: پاسخش را بدهید، هر چند فاسق است. عباس از جای برخاست و به سوی شمر رفت و پرسید: چه می خواهی؟ شمر چنین خطاب کرد: خواهر زادگان من! همگی شما در امان هستید و کسی با شما کاری ندارد! عباس گفت: خدای تو را لعنت کند و امان تو را! آیا ما امان داشته باشیم و پسر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم امان نداشته باشد؟! برادران عباس نیز، مانند وی سخن گفتند و امان را نپذیرفتند. بر سر دو راهی که رسیدند، شهادت را برگزیدند.

تاریخ نویسان می گویند: هنگامی که امیرالمؤمنین خواست، با مادر عباس ازدواج کند، به برادرش عقیل، که عرب شناس بود، گفت: زنی می خواهم که زاییده مردان باشد، تا پسری برایم بزاید.

عقیل، فاطمه کلابی را نام برد و گفت: شایسته تر از او، کسی را سراغ ندارم. در میان عرب، دلیرتر از پدرانش و شجاع تر از نیاکانش، کسی نیست. آن گاه دلاوران قبیله کلاب را بر شمرد و نام برد. علی با فاطمه کلابی، ازدواج کرد. فاطمه، برای علی علیه السلام چهار پسر آورد و ام البنین لقب گرفت. عباس پسر بزرگش بود، سپس عبدالله، سوم جعفر، چهارم عثمان. عباس را، کنیه ابوالفضل بود و ماه بنی هاشم لقب داشت. ماهی که از سه خورشید، کسب نور کرده بود:

از پدرش علی مرتضی علیه السلام، از برادرش حسن مجتبی علیه السلام از برادرش حسین علیه السلام پیشوای شهیدان.

عباس ، جوان بود و جوان مرد، هنگام شهادت ، بیش از 34 بهار از عمرش نگذشته بود.

یادگار حسین ، امام سجاد علیه السلام که در کربلا حاضر بود و از نزدیک جان بازی های عمویش عباس را دیده بود، درباره عمو چنین گفت :

«خدای ، عمویم ، عباس را رحمت کند، جان بازی کرد، فداکاری کرد، آن قدر کوشید، تا دو دستش جدا گردید، در عوض ، خدای ، دو بال در بهشت ، به وی عطا کرد که پرواز کند. او نزد خدا، دارای مقام ارجمند است که شهیدان در روز قیامت آرزو کنند».

هنگامی که یزیدیان ، آب را بر حسینیان بستند و تشنگی بر همه چیره گردید، حسین علیه السلام عباس را بخواست و سی سوار و بیست پیاده تحت فرمانش قرار داد و ماءمورش ساخت که برود، آب بیاورد. آن ها به سوی فرات راهی شدند. هنگامی که به فرات نزدیک شدند، با مقاومت و جلوگیری نگهبانان فرات رو به رو گردیدند. عباس و نافع ، با آنان به نبرد پرداختند و نگهبانان را به خود مشغول ساختند، تا سربازان به درون فرات رفته و مشک ها را از آب پر کرده ، به سوی خیمه گاه حسین روانه شدند و عباس و نافع ، هم چنان به زد و خورد ادامه می دادند و یزیدیان را مشغول می داشتند تا وقتی خبر رسید که آب به خیمه گاه رسیده ، پس ، دست از جنگ کشیدند و بازگشتند.

عباس به لقب «سقا» ملقب گردید.

عرب ، دهمین روز سال را، عاشورا می گوید، چنان چه نهمین روز را تاسوعا می گوید.



عصر تاسوعای سال 61 هجرت ، عمر سعد، فرمان هجوم را به سوی حسینیان صادر کرد و چنین ندا داد: سربازان خدا! سوار شوید، بهشت در انتظار شماست !

بی شرمی و بی ایمانی وی اندازه ندارد. عمر، مزد کشتن پسر پیغمبر را، بهشت قرار می دهد! همان پیغمبری که بهشت را پاداش نیکوکاران گفته است . یزیدیان به سوی حسینیان تاختن کردند!

زینب ، دختر پیغمبر و خواهر حسین علیه السلام شرفیاب خدمت برادر گردید و گزارش داد. عباس نیز شرفیاب شد و جنبش سپاه یزید را گزارش داد و منتظر فرمان بایستاد.

حسین علیه السلام نیز شرفیاب شد و جنبش سپاه یزید را گزارش داد و منتظر فرمان بایستاد.

حسین علیه السلام فرمود:

«سوار شو و به سوی آن ها برو، و بیرس چه می خواهند و چه منظور دارند».

عباس 25 سوار، همراه برداشت و به سوی یزیدیان راهی شده ، در برابر ایشان صف کشیدند و پرسید: چه می خواهید؟

گفتند: امیر، فرمان داده که یکی از دو راه را برگزینید: یا تحت فرمان وی در آید، یا جنگ !

عباس گفت : شتاب نکنید، تا من به حضور امام بازگردم و پیام را عرضه بدارم . یزیدیان موافقت کردند و حمله متوقف شد. عباس با سرعت به سوی حسین علیه السلام روانه شد و دل خواه امیر کوفه را عرضه داشت .

حسین فرمود: «برادر! می توانی امشب را از این ها مهلت بگیری ، تا شبی دیگر، خدای را عبادت کنیم . نماز بخوانیم ، دعا کنیم ، آمرزش بجوییم . خدا می داند من نماز را دوست می دارم . خواندن قرآن را دوست می دارم . دعا کردن و خدای خواندن را دوست می دارم . استغفار را دوست می دارم.»

عباس که از نظر امام آگاه شد، به سوی یزیدیان بازگشت و بدان ها خطاب کرده گفت :

امشب را باز گردید، تا در این کار بیندیشم ، فردا کار، یک طرفه خواهد شد.

عمر سعد به شمر روی کرده پرسید: چه می گویی ؟

شمر: فرمانده تو هستی ، راءى ، راءى توست .

عمر سعد: می خواهم مشورت کنم . پس سرداران سپاه را مخاطب قرار داده

پرسید: شما چه می گوئید؟

یکی پاسخ داده گفت : سبحان الله ! به خدا سوگند، اگر این ها از دشمنان

اسلام بودند و شبی را مهلت می خواستند، سزاوار بود که بدیشان مهلت بدهیم ،

چه برسد که آل محمد هستند و دودمان پیغمبر!

قیس اشعث گفت : مهلت ندهید که صبح گاه شمشیر خواهند کشید!

سپس ، عمر سعد، مهلت داد و منادی او ندا کرد: شما را، تا صبح مهلت دادیم

، اگر تسلیم شدید، همه را نزد امیر خواهیم فرستاد و اگر تسلیم نشدید، از دست

ما جان سالم به در نخواهید برد!

ماءموریت سیاسی را، عباس به خوبی انجام داد، چنان چه سقایی را نیز به

خوبی انجام داد. هنگامی که یزیدیان ، آب را به روی حسینیان بستند، آب در

خیمه گه جیره بندی گردید؛ همان آبی را که عباس آورده بود. آب را در میان

همه بزرگ و کوچک ، زن و مرد پخش کردند و هر کس را از خرد و کلان ، زن

و مرد، بهره ای دادند تا از تشنگی جان ندهد و بتواند زیست کند. در آن میان ، سه تن از جیره آب خود استفاده نکردند و برای کودکان نگاه داشتند: نخست ، پیشوای شهیدان حسین علیه السلام بود. دیگر، بانوی زینب ، خواهر حسین علیه السلام سوم ، سردار شهید عباس برادر حسین علیه السلام

کشیک و نگهبانی خیمه نیز، در شب عاشورا با عباس بود و از شب تا به صبح به پاسداری مشغول بود و دمی از یاد خدا و عبادت خدا و خواندن خدا، غافل نگردید.

صبح گاه جنگ ، فرماندهی سپاه ، از طرف حسین علیه السلام به کف با کفایت عباس ، واگذار گردید و سردار سپاه شهیدان شد. آتش جنگ ، افروخته گردید و شهیدان ، میدان شهادت هم چون مجلس بزم دانسته به جان بازی پرداختند. گردونه جنگ به گردش در آمد و یکایک شهیدان را به سر منزل شهادت می برد. دلاوری شهیدان ، عرصه کار زار را چنان بر یزیدیان تنگ کرده بود، که سر از پا نمی شناختند.

سردار سپاه شهیدان ، با نبوغ نظامی که خود داشت و در مکتب پدرش علی علیه السلام فنون جنگ را آموخته بود، با سپاه ناچیز خود، در برابر دریای سپاه دشمن مقاومت می کرد و به فرماندهی ادامه می داد و بهترین مقاومت های تاریخ نظامی جهان را، مجسم می ساخت . حسین نیز، ناظر میدان جنگ بود. عباس ، از بامداد جنگ ، تا ساعت شهادت ، دقیقه ای آرام نگرفت ؛ یا مجروحی را از چنگال دشمن خون خوار، نجات می داد، یا از جیره آبی خود به تشنه ای آغشته به خون ، آب می رسانید.

گاه به گاه در میدان جنگ شرکت می کرد. پرچم را، در حضور امام، به زمین فرو می کرد و بر دشمنی می تاخت، سپس باز می گشت و علم را بر می داشت و به فرماندهی می پرداخت.

تنی چند از سربازان، در حلقه محاصره سپاه یزید قرار گرفتند. حسین، عباس را فرمود: اینان را از محاصره بیرون آور. عباس اطاعت کرد و به سوی دشمن تاخت و آن قدر شمشیر زد، تا حلقه محاصره را بشکست و محصوران را نجات داد. محصوران، که مجروح و زخمی شده بودند، به سردار والا مقام خود گفتند: ما سلامتی نمی خواهیم، اجازه بده برگردیم و به سر منزل مقصود برسیم. عباس، تقاضای آنان را پذیرفت و اجازه داد به میدان برگردند و به جهاد پردازند. آنان بازگشتند و نبرد را ادامه دادند.

عباس، آن ها را تنها نگذارد و در کنار آنان وارد جنگ شد، شمشیر می زد، حمله می کرد، از سربازانش دفاع می کرد. آخرین فرد آن ها که شهادت یافت، دست از جنگ کشید و به حضور امام شرفیاب شد و جریان را گزارش داد. اگر بدانیم که سپاه حسین علیه السلام در کربلا، از یک صدم سپاه یزید کمتر بوده، شایستگی و لیاقت سردار شهیدان، بیشتر، برای ما آشکارا می گردد.

وقتی رسید که به جز عده ای معدود باقی نماند و همگی یاران شهادت یافتند. عباس، برادران خود را خواست و گفت: ساعت شهادت فرا رسیده، شما بچه ندارید، به سوی شهادت شتاب کنید، تا شما را پای حساب کنم. شهادت، برای شهیدی که فرزند نداشته باشد، گواراتر است، چون در اندیشه خردسال خود، پس از مرگ نیست. عباس، با این سخن، شهادت را برای برادرانش گواراتر ساخت.

برادران عباس ، وارد عرصه پیکار گردیدند و دلیرانه به نبرد پرداختند تا یکایک ، در برابر دیدگان عباس کشته شدند. دیگر کسی نمانده بود، سردار شهیدان ، تنها و بی لشکر گردید، اینک نوبت شهادت خود اوست . به حضور حسین علیه السلام شرفیاب شد، و اجازه خواست که به میدان برود. عرضه داشت : سینه ام تنگ شده ، از زندگی سیر شده ام ! اجازه بدهید، بروم ، جانم را فدا کنم . امام ، عباس را نگریست ، دید، عشق شهادت ، سر تا پای وجودش را فرا گرفته ، فرمود: سقای تشنه کامان ، مشک را برداشت و بر اسب پرید و به سوی فرات روان گردید. چون شیر غران به نگهبانان فرات حمله کرد، صف ها را درید و وارد شط شد. مشک را پر کرد، سپس با دو کف دست آبی برداشت ، تا بنوشد و از تشنگی اندکی بکاهد. آب را بالا آورد، بالا آورد، بالا آورد، نزدیک دهانش که رسید، آب را به روی آب ریخت !

آیا از تشنگی برادر یاد کرد؟ آیا از تشنگی دهان کودکان یاد کرد و نوشیدن آب را خلاف جوان مردی یافت؟! کسی که جیره آب خود را، برای دگران گذارده ، اکنون خود آب بنوشد و دگران تشنه بمانند؟ آیا می خواست با لب تشنه شهادت یابد و با لب تشنه به دیدار خدای نایل گردد و از دست پدرش ساقی کوثر، جام بگیرد؟ هر چه بود آب ننوشید و آب را بریخت . از شط بیرون آمد، یزیدیان ، راه را بر وی بستند، مبادا آب به حسین علیه السلام برسد و در برابر امیر کوفه نافرمان گردند!

سقای تشنه کامان به جنگ پرداخت ، با دستی شمشیر می زد و از مشک محافظت می کرد. پای به رکاب می زد و از مشک محافظت می کرد. پیکرش آماج تیر و نیزه و شمشیر قرار گرفته بود و از مشک محافظت می کرد. آیا

مشک را بر دوش گذارده بود؟ آیا پیش رویش ، به روزی زین نهاده بود؟ هر چه بود، می جنگید و دفاع می کرد و از مشک محافظت می کرد. حساب دشمن را می کرد، حساب رسانیدن آب را به حسین علیه السلام می کرد، که در محاصره یزیدیان قرار گرفت .

از پشت و پیش ، راست و چپ ، بدو حمله می کردند و عباس می جنگید و دفاع می کرد، ولی آزادی جنگی نداشت . چون باید از مشک حمایت کند و آن را سالم به خیمه گاه برساند.

دست راستش را جدا کردند. سردار شهیدان فریاد کشید و رجز خواند: به خدا سوگند، اگر دست راست مرا جدا کنید، از دین خود، دست بر نخواهم داشت و از آن حمایت خواهم کرد و از امام خودم دفاع می کنم .

دشت چپش را نیز جدا کردند. با خود خطاب کرد و گفت : عباس ! مبادا از کفار بهراسی ، هر چند دست چپت را قطع کردند. مژده باد تو را به رحمت خدای .

تیری به مشک رسید و آب مشک ، بر زمین ریخت و امید سقای تشنه کامان ، نا امید گردید. از بازوهای بریده اش خون می چکید، ولی سردار شهیدان ، خود را بر اسب نگه داشته بود.

ظالمی ، تیری به سویش رها کرد، تیر پیامد و در دیده اش قرار گرفت و چشمش را بشکافت . ظالمی دیگر، عمودی آهنین بر فرقش بکوفت که از اسب ، به روی زمین افتاد. حسین علیه السلام را در ساعت مرگ فرا خواند

حسین علیه السلام خود را هم چون باز شکاری ، بر بالین عباس برساند و با اشک از روان پاک برادر بدرقه کرد. عباس به ابدیت پیوست و حسین علیه السلام هم ... .

3- روزی امیرالمؤمنین علیه السلام را بر عمر سعد، که جوانی نارس بود، نظر افتاد و بدو گفت: «اگر بر سر دو راهی بهشت و دوزخ قرار گرفتی، چه خواهی کرد؟ آیا دوزخ را بر می‌گزینی؟».

ابن زیاد، پس از رسیدن به کوفه، عمر سعد را فرمانده چهار هزار سوار کرده بود و فرمان داد که به دستی برود و دیلمیان را از آن جا براند و فرمان حکومت ری را به نام وی صادر کرد.

عمر سعد، بیرون کوفه را لشکر گاه قرار داده بود که امیر کوفه احضارش کرد و گفت: باید به جنگ حسین علیه السلام بروی! عمر سعد نپذیرفت.

امیر کوفه گفت: فرمان حکومت ری را پس بده. عمر سعد، که آرزومند فرمانداری بود، گفت: امروز را مهلت بده، تا ببیندیشم.

مهلت داده شد. عمر، با نزدیکانش به رایزنی پرداخت. همگی از جنگیدن با حسین علیه السلام منعش کردند. او هم بدان‌ها وعده داد که از راء سر نیچد. و آهنگ کشتن حسین را از سر به در کند. شب را در این فکر به روز آورد و با خود سخن می‌گفت و شعر می‌سرود: شنیدنش که می‌گفت:

آیا از حکومت ری، چشم بیوشم؟ ری آرزوی من است، خواسته من است. پس باید گناه کار شده و حسین را بکشم. سزای کشتن حسین علیه السلام آتش دوزخ است، ولی ری نور چشم من است! فردا نزد ابن زیاد شده گفت: بسیار کسانی هستند که برای جنگ با حسین، از من شایسته‌ترند، آن‌ها را برای جنگ بفرست، و چندین کس را نام برد.

ابن زیاد گفت: من از تو نخواستم بودم که جنگاوران را به من بشناسانی، تو بگو: برای جنگ با حسین آماده‌ای یا نه؟ اگر آماده نیستی، فرمان حکومت ری را پس بده. عمر، پذیرفت و با سپاه روانه کربلا گردید!

ابن زیاد، نقطه ضعف عمر را شناخته بود و از همان جا، بر وی بتاخت و وادارش به تسلیم کرد. نقطه ضعف عمر، جاه طلبی بود، فرمانروایی بود، و کشتن حسین علیه السلام وسیله بود، آن هدف، این هم وسیله!

دور نیست که ابن زیاد از آغاز چنین تصمیمی داشت و فرمان حکومت ری تله ای بود که عمر را به دام اندازد. هر چه بود، همان طور که حسین علیه السلام به عمر گفت، وی آرزوی حکومت را به گور برد و ابن زیاد پس از کشتن حسین علیه السلام، فرمان عزل وی را صادر کرد و از حکومت ری محرومش ساخت.

این مرد پلید، می توانست، بی طرفی اختیار کند. می توانست، از این گناه خونین کناره گیری کند. خونی مقدس بریخت که پاکیزه تر از آن خونی نیست و جنایتی است که در این جهان قابل کیفر نیست. بالاترین کیفری که، برای قاتل تعیین کرده اند، قصاص است.

آیا کشتن عمر، کیفر قتل حسین علیه السلام است؟ خون حسین علیه السلام کجا و خون عمر کجا؟ آیا کشتن کسی که خون پاکان را ریخته، کیفر جنایت او می شود؟! این جاست که مهر نامتناهی خدای، بر بشر، خودنمایی می کند و جهان دگری را می آفریند؛ جهان کیفر و جهان پاداش. نیکوکاران را در آن جهان، پاداش می دهد، نیکوکاری هایی که این جهان قابلیت آن ها را ندارد. تبه کاران را به کیفر می رساند، تبه کاری هایی که در این جهان قابل کیفر نیست.



## زهیر و عبید

1- این دو نفر نیز، سر دو راهی قرار گرفتند. زهیر راه شهادت پیش گرفت و عبید راه شقاوت را! حسین علیه السلام از هر دو دعوت کرد، زهیر دعوتش را پذیرفت، عبید دعوتش را رد کرد!

زهیر، سابقه دوستی با حسین علیه السلام نداشت و در صف دشمنان وی قرار داشت. عبید، سابقه دوستی با حسین علیه السلام داشت و در صف دوستان وی قرار داشت! هر دو شجاع بودند، هر دو دلیر بودند، هر دو سردار سپاه، ولی آن کجا و این کجا!

در سال شصتم هجرت، زهیر و تنی چند از کسانش، به سفر حج رفت و مناسک را به جا آورد. کاروان کوچکی بود که کاروان سالار، زهیر بود که از خانه خویش به سوی خانه خدا رفته بودند و از خانه خدا به سوی خانه خویش باز می گشتند. زهیر نیز چنین می پنداشت که به سوی خانه اش باز می گردد، ولی سرنوشت چنین نبود. زهیر، از خانه خدا، به سوی خدا می رفت، ولی خود، آگاه نبود.

کاروان کوچک زهیر، هنگام بازگشت از حج، میل نداشت با کاروان بزرگ حسین علیه السلام هم منزل گردد! و این رودخانه شیرین و گوارا که از کوهستان مکه سرازیر شده بود، به دریا متصل شود. اگر کاروان حسین علیه السلام از منزلی می گذشت، زهیر در آن جا فرود می آمد و به آسایش می پرداخت و با تمام قدرت می کوشید که با حسین علیه السلام رو به رو نشود و چهره به چهره نگردد! چرا؟! موقعیت اجتماعی زهیر ایجاب می کرد که چنین کند. چون که از یاران علی علیه السلام و آل علی به شمار نمی رفت و با این خاندان سر و کاری نداشت،

ولی از هواخواهان عثمان بود و از نزدیکان حکومت یزیدی و از یاران دستگاه حاکم به شمار می رفت .

از طرفی ، حسین علیه السلام را خوب می شناخت و برای خاندان علی علیه السلام احترامی بسزا قایل بود و نمی خواست ، در قتل پسر علی سهمی داشته باشد. او می خواست بی طرف بماند، دوستی خود را با امویان حفظ کند و با حسین علیه السلام نیز ستیزه نکرده باشد. چهره به چهره شدن با حسین علیه السلام خلاف این روش بود. گزارش به یزید داده می شد که زهیر با حسین علیه السلام ملاقات کرده ! اگر حسین از وی کمک بخواهد، چه کند؟ به حسین کمک کند، از دوستان و هم گامان خود، بریده ، اگر کمک نکند، نافرمانی حسین علیه السلام روا نیست .

پسر علی است ، پسر فاطمه است ، بزرگوار است . تنها یادگار پیغمبر اسلام است . چگونه می شود، فرمان او را اطاعت نکرد، جواب خدا را چه بدهد، با آتش دوزخ چه کند؟

بی طرفی بهترین راه است ، پس باید کاروان زهیری در جایی فرود آید که احتمال رو به رو شدن با حسین در آن جا نباشد. زهیر چیزی را می خواست و سرنوشت چیز دیگر!

بیابان خشک و گرم عربستان ، منزل های دور و دراز دارد و کاروانیان را مجبور می سازد که در منزلی فرود آیند؛ بخواهند و یا نخواهند، و کاروان زهیر، مجبور شد، در سرزمینی فرود آید و با کاروان حسین هم منزل گردد. سرزمینی که از عثمانی ، علوی آفرید و از یزیدی ، حسینی ساخت .

خیمه های زهیریان ، در جایی زده شده بود و سرآورده های حسینیان در کناری افراشته گردیده بود. حسین علیه السلام می دانست که زهیر، دلیر است ، جوان مرد است ، سرشناس است ، سخنور است ، تواناست ، دانااست . پس حیف

است که با این همه شایستگی ، از انسان ها دور باشد و در زیر پوشش جانوران بنی امیه قرار گیرد و آزاده ای از آزادی برخوردار نشود و شایسته نیست گوهری گران بها، در ویرانه ای جای داشته باشد و بشری شایسته افرشته نگردد.

در این منزل نیز، زهیر احتیاط را از دست نداد. به قدر توانایی کوشید که از حسین علیه السلام دور باشد و به وی نزدیک نشود، حسین ، بر ضد حکومت ، قیام کرده و زهیر از یاران حکومت است . حکومت وقت ، از یاران خود انتظار دارد، با دشمنانش دشمنی کنند و سرکشان را برکوبند و نزدیک شدن به آن ها، بزرگ ترین جرم حساب می شود.

زهیر، در خیمه اش نشسته بود و با بستگانش به غذا خوردن مشغول بود که ناگاه قامت رعناى فرستاده حسین پیدا شد و سلام کرد و گفت :

زهیر! ابو عبدالله حسین بن علی ، تو را می خواهد!

زهیر، از آن چه می ترسید، با آن رو به رو گردید، از وحشت نتوانست سخنی بر زبان بیاورد، راه اندیشیدن بر وی بسته شده بود، چنین وضعی را پیش بینی نکرده بود، متحیر شد چه کند! پیام حسین را نادیده انگارد و از فرمان وی سرپیچی کند! یا به یزید پشت کرده به سوی حسین برود، هر دو کار، خلاف بی طرفی است که هدف او بوده است . اکنون ، جایی است که نقشه بی طرفی قابل اجرا نیست . سکوتی عمیق حاضران را فرا گرفت . لقمه ها، از دهان افتاد، غذا فراموش شد، سفره فراموش شد، سخن فراموش شد. قاصد حسین ایستاده ، وضع را می نگرد و در حیرت فرو رفته از خود می پرسد: این سکوت چیست ، چرا زهیر نمی آید و چرا نمی گوید: نمی آیم ، فشاری که از طرف حسین در کار نیست ، زهیر در پاسخ گفتن آزاد است !

دقیقه ای چند بدین منوال گذشت ، و زهیر نتوانست تصمیم بگیرد «لا»  
بگوید یا «نعم»؛ آری یا نه .

روزنه ای از نور، باید، تا زهیر را از تاریکی تحیر و دو دلی نجات بخشد و  
تصمیم بگیرد.

حساس ترین ساعت عمر زهیر بود، ساعتی که بر سر دو راهی مرگ و  
زندگی قرار گرفته بود. زهیر، از قدرت حکومت خبر داشت ، یاران حسین را  
هم شناخته بود. می دانست که حسین علیه السلام کشته خواهد شد و هر کس با حسین  
باشد، کشته می شود. می دانست که حرم حسین علیه السلام به اسارت خواهد رفت و  
می دانست که حسین ، وی را برای چه می خواهد. می دانست که راه حسین راه  
بهشت است و راه یزید راه دوزخ ، آن سعادت است و این شقاوت .

ناگهان برقی زد و بانویی سکوت را شکست و قدرت تصمیم گرفتن را به  
زهیر باز گردانید. این بانو، به جز، دلهم ، همسر زهیر، کسی نبود.

دلهم گفت : زهیر! پسر رسول خدا، تو را می خواهد و تو نمی روی !؟  
سبحان الله ! برو ببین چه می گوید، سخنش را بشنو و بازگرد!

وہ کہ زن خوب ، چه چیز خوبی است !

زهیر، به زودی از جای برخاست و به سوی حسین روان گردید. دیری نپایید  
که بازگشت . لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، غم از چهره اش زدوده شده بود،  
گونه هایش شاداب گردیده بود. ظلمت رفته بود و نور باز آمده بود، بی طرفی  
رفته بود و یک طرفی برگشته بود.

کسی ندانست که در آن مدت کوتاه ، حسین علیه السلام با زهیر چه گفت و زهیر  
چه شنید.

زهیر که ره خرگاه خرد رسید، گفت: خیمه مرا ببرید و در کنار خیمه حسین بنزید. رودی به دریا پیوست و زهیر یزیدی، حسینی گردید. از تنگنای ظلم بیرون شد، در فراخنای عدل قرار گرفت، عثمانی رفت و علوی باز آمد. وه که سعادت چگونه به سراغ آدم می آید!

زهیر، یاران را مخاطب قرار داده گفت: هر کس از من پیروی می کند، با من خواهد بود و گرنه ساعت وداع است.

سلمان بجلی، پسر عموی زهیر، به زهیر پیوست و حسینی گردید و روز شهادت پس از آن که نماز ظهر را با حسین خواند، شهید شد. زهیر، از دنیا و ما فیها، چشم پوشید، و به حسین پیوست، و با حسین بود و با حسین جان داد. هم اکنون در آن جهان نیز با حسین علیه السلام است.

زهیر با همسر عزیز خود وداع کرده گفت: باید نزد خویشانت بروی، تا از جانب من به تو آسیبی نرسید. مال و منال زن را به وی پس داد و زن را با پسر عمویش به قبیله اش فرستاد.

دلهم بگریست و با شوهر عالی قدر خود وداع کرد و گفت: خدا یار و یاورت باشد برای تو خیر بخواهد. در این دم آخر، یک خواهش از تو دارم: روز قیامت، هنگامی که به حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، جد حسین شرفیاب شدی، مرا یاد کن و از یاد مبر.

همسر با وفا، پس از شهادت شوهر، کفنی گران بها برای پیکر وی فرستاد. آورنده کفن که به کربلا رسید، پیکر مقدس امام را بی کفن یافت، کفن را بر تن امام بیوشانید و کفنی دیگر، به تن زهیر کرد.

زهیر، سرداری بود رشید و فرماندهی بزرگ، نابغه نظامی، سخنوری توانا و دانشمند، و از سران قبیله بجیله و بزرگان عرب به شمار می رفت.

با آن که در تمام عمر در صف عثمانیان قرار داشت ، برای علی علیه السلام و آل علی احترامی قایل بود و همین فضیلت ، رهنمایی اش کرد و بزرگ ترین سعادت ها را به وی ارزانی داشت .

زهیر در خدمت حسین علیه السلام قرار گرفت و در رکاب حضرتش به سوی کوی شهادت راهی گردید.

در نخستین برخورد حسین علیه السلام عبا پیش قراولان سپاه یزید به سرداری حر، که حسین ، یاران خود را فرمود: هر کس خواهد با وی بماند و هر کس خواهد برود.

در راه خدا جبری در کار نیست و راه شهادت ، راه آزادی است ، شهادت جز با آزادی محقق نمی شود. زور و زر را در مکتب شهادت ، راهی نیست .

پس حسین علیه السلام چنین گفت : «آیا نمی بینید کسی که به حق عمل نمی کند و احدی بدان پای بند نیست ؟ آیا نمی بینید احدی از باطل دوری نمی کند و این مردم از آن نمی پرهیزند؟! این جاست که مؤ من ، خواهان شهادت و دیدار خدای می گردد. من ، مرگ را به جز خوش بختی ، و هم زیستی با ستم گران را به جز بد بختی نمی دانم .»

پیشوای شهیدان ، در این گفتار، انگیزه قیام خود را بیان کرده و هدف از شهادت و وقت شهادت را روشن ساخته و این مشکل اجتماعی را حل می کند. هدف از شهادت ، اقامه حق و بر پا داشتن آن و سرنگون کردن باطل است . تا مردم حق را بشناسند و از باطل بهراسند. وقت شهادت ، وقتی است که حق از میان رفته و ناشناخته شده و کسی بدان پای بند نباشد و از ارتکاب باطل پرهیز نکند. این وقت است که مرگ برای مردم با ایمان ، سعادت است ، و زندگی شقاوت خواهد بود.

اکنون به پاسخ زهیر گوش می دهیم که به حسین چه گفت :

زهیر، از جای برخاست . نخست حمد خدای را به جای آورد. سپس ، در پاسخ پیشوا چنین گفت : ای پسر پیغمبر! آن چه گفتی شنیدیم ، اگر دنیا برای ما همیشگی بود و ما در آن جاودانی بودیم و یاری و جان بازی در راه تو، ما را از زندگی جاوید محروم می ساخت ، ما از دنیا می گذشتیم و به تو می پیوستیم ، چه برسد که زندگی جاودانی نیست و کسی در این جهان نمی ماند.

حسین علیه السلام برای زهیر دعا کرد.

2- این فرمان از ابن زیاد، برای حر رسید: حسین علیه السلام را در جایی فرود آور، که نه آبی باشد و نه گیاهی ! حر، بر حسین علیه السلام تنگ گرفت ! و راه را بر آن حضرت بست !

زهیر که به ارزش جنگی سپاه حر، پی برده بود و نقشه جنگ را تنظیم کرده بود، شرفیاب شد و حضور پیشوا عرض کرد: اکنون جنگ با این ها آسان است ، در آینده کمک هایی به آن ها خواهد رسید که توانایی برابر را نخواهیم داشت .

پاسخ امام چنین بود:

«من جنگ را آغاز نمی کنم».

پیشوایی که خدای برای بشر تعیین کرده ، صلح جوست و جنگ طلب نیست . وظیفه چنین کسی ، زنده کردن نه کشتن . وقتی به سوی جنگ دست می برد که دفاع از بشریت باشد؛ چنین دفاعی ، حیات بخش است و مهر است بر بشر.

اگر جنگ می شد، سپاه حر تار و مار می گردید، خبر پیروزی حسین علیه السلام بر پیش قراولان سپاه یزید، کوفه را دگرگون می ساخت . کوفیان ، می دیدند که ورق برگشته و حساب ها غلط در آمده ، بر ابن زیاد شورش می کردند، نه تنها کمکی به دشمن نمی رسید، بلکه برای حسین می آمد و پیروزی

قطعی می شد. ولی حسین علیه السلام در راه شهادت ، گام بر می داشت نه راه پیروزی . شهادت ، حق را نشان می داد چنان که نشان داد، ولی پیروی ، نشان نمی داد چنان که پیروزی پدرش علی علیه السلام در جهاد جمل حق را نشان نداد، جملیان مجتهد بودند! علویان نیز مجتهد بودند! و هر دو بر حق ! این سخن منصفان آن ها بود و گرنه ، تا زمان احمد حنبل ، علی را خلیفه چهارم رسول خدا نیز نمی دانستند! و احمد دعوت به چهار یار را آغاز کرد و به اعتراضات پاسخ گفت .

زهیر، کار دگری کرد و نقشه ای دیگر ریخت ؛ به قلعه ای در آن بیابان اشاره کرد و گفت : این قلعه ، باروی محکمی دارد و قابل تسخیر نیست ؛ در کنار رود فرات واقع است و خطر تشنگی در آن وجود ندارد. شایسته است بدان جا برویم و متحصن شویم .

حسین علیه السلام باز هم نپذیرفت .

تحصن در قلعه ، پیروزی در پی داشت . سپاه آن زمان ، قدرت بر قلعه گشایی نداشت . جنگ طول می کشید و دراز شدن جنگ ، به سود حسین علیه السلام بود و به یقین ، پیروزی را در پی داشت . حسین ، به سوی کوی شهادت می رفت ، نه به سوی دشت پیروزی .

اگر حسین علیه السلام پیروز می شد، گفته می شد: پسر پیغمبر، با خلیفه پیغمبر، بر سر حکومت جنگیدند و پسر پیغمبر، حکومت را در دست گرفت . ولی یزید شناخته نمی شد و باطل ، حسین شناخته نمی شد و حق . هر دو مجتهد بودند! هر دو آدم خوبی بودند! هر دو حکومت خواه ! باطلی که در جهان وجود نداشت ! هر چه بود حق بود. یزید حق بود! حسین هم حق بود!



دل ها را به سوی حق خواندن ، با پیروزی شمشیر ممکن نیست ، پیروزی شمشیر، گونه ای است و پیروزی حق ، گونه ای . حسین علیه السلام پیروزی حق را طالب بود، نه پیروزی شمشیر.

سرانجام ، حسینیان در کربلا فرود آمدند و یزیدیان ، در برابر آن ها قرار گرفتند.

عصر روز نهم محرم سال شصتم هجری ، حمله یزیدیان ، بر حسینیان آغاز شد و تلاش سیاسی عباس ، سردار شهیدان ، یک شب حمله را به تاءخیر انداخت .

زهیر، همراه عباس بود، عباس که نزد حسین علیه السلام بازگشت ، زهیر و یاران دگر، در برابر سپاه یزید بایستادند و عباس به تنهایی بازگشت . در این هنگام ، حبیب ، به زهیر گفت : وقت پند و اندرز است و وعظ و ارشاد. تو سخن می گویی یا من ؟

زهیر پاسخ داد: چون این فکر به خاطر تو رسیده است ، تو سخن بگویی .

حبیب به سخن پرداخت و پند گفتن گرفت .

عززه یکی از یزیدیان بدو گفت : تو همیشه خود ستایی می کنی ؟!

زهیر به سخن آمد و به او چنین پاسخ داد: خدای حبیب را ستوده و هدایت

کرده ، ای مرد! از خدا بترس ، من خیر خواه تو هستم .

ای عززه ! تو را به خدا سوگند می دهم که آن کس نباشی که گمراهان را

یاری کرده ، تا پاکیزگان را بکشند!

عززه گفت : زهیر! تو این کاره نبودی ! ما تو را از شیعیان اهل بیت نمی

دانستیم ! تو عثمانی بودی و با علویان سر و کاری نداشتی !

زهیر گفت: از وضع کنونی من، پی نمی بری که من چه کاره هستم و علوی شده ام، به خدا، نامه ای برای حسین علیه السلام نوشتم و رسولی به حضورش نفرستادم و وعده یاری نکردم، ولی از حج که برگشتم، راه من و او یکی شد و دیداری دست داد، جدش رسول خدا به یادم آمد و منزلتی که پیش جدش دارد به خاطر آوردم و چون می دانستم که شما مردم با او چه خواهید کرد، خواستم که یاری اش کنم و در زمره یاورانش باشم و با جانم از جانش دفاع کنم. شما کسانی هستید که حق خدا را پامال کردید! حق رسول خدا را پامال کردید! سخن زهیر بدین جا رسید، عباس از نزد حسین بازگشت و زهیر به سخن خود پایان داد.

روز نهم به سر آمد و شب دهم، بال و پر گشود. حسین علیه السلام در انجمنی از اصحاب و بنی هاشم سخن گفت و همه را آزاد گذارد و گفت: هر کس که می خواهد برود، من بیعتم را از همه برداشتم.

تنی چند وفاداری خود را اعلام داشتند، یکی از ایشان، زهیر بود که چنین گفت: به خدا، دوست می دارم کشته شوم و زنده گردم، دوباره کشته شوم و زنده گردم و هزار بار چنین شود، تا حضرتت و اهل بیتت زنده بمانید. این که یک بار کشته شدن بیشتر نیست.

بامدادان که ساعت جنگ فرا رسید، زهیر، از طرف حسین علیه السلام آمد به فرماندهی جناح راست سپاه حسینی تعیین گردید. این افسر نام دار، پیش از آن که آتش جنگ بر افروخته گردد، لباس رزم بر تن کرد و غرق آهن و فولاد گردید و پس از کسب اجازه از حسین علیه السلام سوار شد و به سوی یزیدیان رفته سخن آغاز کرد و چنین گفت:

ای مردم کوفه! از عذاب خدای بترسید و بهراسید. وظیفه مسلمانی، خیر خواهی کردن و پند دادن است و تا شمشیر میان من و شما به کار نرفته و جدایی نینداخته، همه با هم برادریم و به یک دین پای بندیم. هنگامی که شمشیر به کار افتاد، دیگر برادر نیستیم و یک ملت نخواهیم بود. شما گروهی می شوید و ما گروهی!

ای مردم! خدای، عترت رسول خدا را، در میان ما قرار داده و روش ما را با ایشان می نگرد. من شما را به یاری پسر پیغمبر، دعوت می کنم. بیایید از ابن زیاد ظالم، دست بردارید و به سوی پسر فاطمه بگرایید. شما، در دوره حکومت زیاد و پسرش، جز ستم، جز عذاب، جز کشتار، چیزی ندیدید! چه چشم هایی که کور کردند! چه دست و پاهایی که قطع کردند! گوش ها و بینی ها بریدند! پیکرها را به شاخه های درختان خرما، به دار آویختند! نیکان شما را کشتند، قاریان قرآن را به قتل رسانیدند! با حجر بن عدی و یارانش چه ها کردند! با هانی و همانندانش چه ها کردند!

یزیدیان، به جای نصیحت پذیری، به دشنام دادن پرداختند و ابن زیاد و پدرش را ستودند! پس سوگند خوردند که ما امام تو را می کشیم و هر کس - با اوست می کشیم! و از امام تو، دست بردار نیستیم، نگران که تسلیم شود و یارانش را نزد ابن زیاد بفرستیم.

زهیر، فریاد برآورده گفت: آهای بندگان خدا! پسر فاطمه، برای یاری، شایسته تر از پسر سمیه است. اگر یاری اش نمی کنید، دست از کشتنش بردارید.

شمر که از سران سپاه یزید بود، از تاءثیر سخنان زهیر بیم ناک بشد و احساس خطر کرد و خواست وی را خاموش کند. تیری به سوی زهیر رها

کرده و فریاد کشید: ساکت شو، خدای تو را خفه کند. چقدر پر چانه و پر گویی!  
زهیر، که شمر را می شناخت و از سابقه وی آگاه بود، گفت: ای توله سگ!  
من با تو سخنی نمی گویم، تو جانوری بیش نیستی. گمان ندارم، از قرآن دو  
آیه بدانی! مژده باد سرافکندگی روز قیامت. عذاب الیم خدای در انتظار تو  
خواهد بود.

شمر گفت: همین دم، تو را و امام تو را خواهیم کشت!  
زهیر گفت: مرا از مرگ می ترسانی؟! به خدا مرگ با حسین علیه السلام از  
زندگی با تو و امثال تو عزیزتر است.

پس به سپاه کوفه روی کرده گفت: ای بندگان خدا! این سنگ دل سبک مغز،  
گولتان نزند و شما را از دین بر نگرداند. شفاعت محمد صلی الله علیه و آله نصیبت کسی  
نخواهد شد که خون فرزندش را بریزد و یاران و یاورانش را بکشد! در این  
وقت، فرستاده امام، زهیر را از پشت سر، آواز داده گفت:

امام می فرمایند: «بازگرد، نزد ما بیا، خیر خواهی و نصیحت این مردم را به  
حد اعلا رسانید. اگر مؤمن آل فرعون، خیرخواهی کرد و قوم خود را از  
فرعون پرستی، به خدا پرستی خواند، تو نیز چنین کردی». زهیر اطاعت کرد و  
به سوی حسین علیه السلام بازگشت.

جنگ در گرفت.

شمر و سربازانش، خیمه گاه حسین علیه السلام را مورد حمله قرار دادند و شمر  
فریاد کشید: آتش بیاورید تا خیمه ها را و هر که در آن هاست بسوزانم! زنان و  
کودکان، از خیمه ها، بیرون ریختند و پناه گاهی می جستند.

حسین علیه السلام به شمر خطاب کرد:

می خواهی خانه و خاندان مرا بسوزانی! خدا تو را بسوزاند.

در این هنگام ، زهیر با ده تن از سربازانش چنان برق آسا بر شمر حمله کرد که وی را مجبور به عقب نشینی ساخت و ابو عزره خویشاوند شمر را بکشت . حمله ، دفع شد و زهیر نگذاشت گزندی به خاندان حسین برسد . شمر، پس از عقب نشینی ، از سوی دیگر، حمله را آغاز کرد. زهیر و سربازانش به دفاع پرداختند و آن قدر کوشیدند تا یکایک سربازان کشته شدند، ولی حمله دفع شد. زهیر چندی به تنهایی بجنگید و سپس دست از جنگ برداشته ، به سوی حسین ، بازگشت . در این هنگام ، سردار بزرگ سپاه یزید، حر، تو به کرده بود و به حسین پیوسته بود و آماده جهاد بود. زهیر با حر، فرمانده دلیر، هم چون دو نره شیر، حمله ای سخت بر سپاه یزید کردند، دلیرانه به جنگ پرداختند. یزیدیان دیروز و حسینیان امروز، با یزیدیان دیروز و امروز به جهاد پرداختند. فداکارانه می کوشیدند و جان بازانه می جنگیدند. هر کدام که محاصره می شد، دیگری نجاتش می داد. نبرد ادامه یافت تا حر شهید گردید. دگر باره ، زهیر تنها ماند و به سوی حسین بازگشت .

ساعت ظهر فرا رسید، حسین خواست با باقی مانده یاران ، نماز ظهر به جای آورد، آن هم نماز در حال جنگ ، که آدابی ویژه دارد. حسین ، نماز را به جای آورد، و زهیر به حسین اقتدا کرد و نماز خواند.

نماز که به پایان رسید، زهیر یک تنه به میدان تاخت و چنان جنگی کرد که نا آن روز چشمی ندیده و گوشی نشنیده بود.

سردار دلیر، در حال جنگ فریاد می کشید و می گفت : منم زهیر، منم پسر قین ، من با شمشیر از حسین دفاع می کنم .

گه گاه از میدان باز می گشت و در برابر حسین می ایستاد و از دیدارش نیرو می گرفت و می گفت : ای رهبر من و رهنمای من ! جانم فدای تو باد. امروز،

جدت رسول خدا را دیدار می کنم ، امروز، پدرت علی را دیدار می کنم ، امروز  
برادرت حسن را دیدار می کنم . امروز، عمویت جعفر طیار را دیدار می کنم .

ای سرور من ! هر سعادتتی که دارم ، از تو دارم ... .

مرد افسانه ای و نابغه نظامی عرب ، گویا گذشته خود را به یاد آورده بود و  
شادان بود که گذشته گذشت . امروز، روز حیات است ، امروز، روز سعادت و  
شهادت است ، امروز، روز دیدار است . روزی است که گذشته را جبران می  
کند. پس ، زهیر به میدان بازگشت و به نبرد پرداخت و بکوشید تا شربت  
شهادت بنوشید.

حسین را دیدند که بر کشته زهیر ایستاده می گوید: «خدای کشندگان تو را،  
لعنت کند و از رحمت خود، دورشان گرداند!».

3- از خواند جهاد حماسه آفرین زهیر که فارغ شدیم ، به داستان عیبداالله  
جعفی چشم دوزیم . هر دو، در راه با حسین ملاقات کردند، هر دو، از سوی  
حسین دعوت گردیدند؛ یکی سر افراز گردید و دیگری سر به زیر! زهیر به  
شرف دیدار رسول خدا، علی مرتضی ، حسن مجتبی ، جعفر طیار، نایل آمد،  
عبید محروم گردید! عیبداالله جعفی ، دلیری بود چابک ، شمشیر زن ، وهم  
شاعری بود توانا و از نامیان عرب و بزرگان شهر کوفه به شمار می رفت . در  
راه کربلا با حسین ملاقات کرد. پیشوا بدو فرمود:

«تو مردی هستی گنه کار! بیا و توبه کن و مرا یاری کن ، جدم رسول خدا  
ﷺ در پیشگاه خداوند، از تو شفاعت می کند. اگر توبه نکنی ، به کیفر  
اعمالت خواهی رسید».

عبید، نپذیرفت و دست رد به سینه سعادت‌تی که بدو روی کرده بود، گذارد.  
ولی پس از شهادت امام، بسیار بسیار پشیمان گردید و در پشیمانی خود، شعر  
می سرود و می خواند. لیکن پشیمانی سودی نداشت.  
زهیر کجا و عبید کجا، زهیر، فرصت را غنیمت شمرد. عبید، فرصت را از  
دست داد! زهیر، در خوش بختی جاویدان به سر می برد، و عبید در پشیمانی  
جاویدان!

## حر و ضحاک

1- این دو نیز، بر سر دو راهی قرار گرفتند؛ یکی راه شهادت را پیش گرفت و زنده گردید. دیگری راه سلامت را پیش گرفت و بمرد! حر، در روز عاشورا به حسین علیه السلام پیوست ، ضحاک ، روز عاشورا از حسین برید!

حر در آغاز، با حسین نبود، سرانجام با حسین شد. ضحاک ، در خدمت حسین بود، سر انجام از حسین جدا شد! حر از یزید جدا گردید، ضحاک از حسین جدا گردید. حر، جوان مردی آزاده بود، و به گفته : «الماء مور معذور» ایمان نداشت، از فرمان ستم گران سر پیچید و در برابر آن ها قیام کرد و پای داری کرد، تا شهادت یافت . وی از سران کوفه به شمار می رفت و از افسران ارشد سپاه یزید بود؛ خاندانش ، در میان عرب ، مردمی سر شناس و نامور بودند. امیر کوفه ، از موقعیت وی استفاده کرده وی را فرمانده هزار سوار ساخت و به سوی حسین فرستاد، تا حضرتش را دستگیر ساخته به کوفه بیاورد.

گویند: وقتی حر، حکم فرماندهی را گرفت و از قصر ابن زیاد بیرون شد، سروشی چنین به گوش رسید: ای حر! مژده باد تو را، به بهشت ... و برگشت و کسی را ندید. با خود گفت : این ، چه مژده ای بود؟! کسی که به جنگ حسین می رود، مژده بهشت ندارد! حر، مردی متفکر و سربازی اندیشمند بود. کورکورانه ، فرمان مافوق را اطاعت نمی کرد. او حسی نبود که برای حفظ منصب و یا رسیدن به مقام ، از ایمان خود دست بردارد. گروهی از مردم هر چه بالاتر می روند، فرمان برتر و مطیع تر می گردند، عقل خود را به دور می اندازند! از ایمان خود، دست بر می دارند، از تشخیص صحیح ناتوان می شوند، مقام بالا، هر چه را خوب بدانند، خوب می دانند و هر چه را بد شمارد، بد می شمارند. آن ها گمان می کنند، مقام بالا، خطا نمی کند، اشتباه ندارد، هر چه می



گوید درست است ، صحیح است ! ولی حر، از این گونه مردم نبود، می اندیشید، فکر می کرد، با اطاعت کورکورانه سر و کار نداشت .

بامدادان روزی هزار سوار به فرماندهی حر، از شهر کوفه بیرون شدند. چندی بیابان عربستان را پیمودند، تا روزی به وقت ظهر، در هوای داغ عربستان به حسین علیه السلام رسیدند. حر تشنه بود، سوارانش تشنه بودند، اسبانشان تشنه بودند. در آن سرزمین نیز، آبی یافت نمی شد. پیشوای شهیدان ، می توانست با سلاح عطش ، حر و سپاهش را از پای در آورد و نخستین پیروزی را بدون به کار بردن شمشیر، نصیب خود گرداند. ولی چنین نکرد، و به جای دشمنی ، با دشمن نیکی کرد و جوانانش را فرمود:

«حر تشنه است سیرابش کنید، سوارانش تشنه اند سیرابشان کنید، اسبانشان تشنه اند، سیراب کنید». جوانان اطاعت کردند. حر را سیراب کردند، سوارانش را سیراب کردند، همه را سیراب کردند، اسبان را سیراب کردند.

پیشوا، این وضع را پیش بینی کرده بود و از منزل گذشته آبی فراوان همراه برداشته بود. پس از آن که حسین علیه السلام به نماز ایستاد و یاران بدو اقتدا کردند، حر و سربازانش نیز به حسین اقتدا کردند. این هم از تضادهای مردم کوفه ! از طرفی با حسین علیه السلام نماز می گزارند و جداگانه نماز نمی خوانند و پیشوایی حضرتش را اعتراف دارند و از طرفی فرمان بریزید می شوند و آماده کشتن حسین ! نماز عصر را نیز، کوفیان ، با حسین خواندند. نماز، مسلمانی و پیروی از پیامبر اسلام است .

کوفیان نماز می خواندند، چون مسلمان بودند، چون پیرو پیغمبر اسلام بودند، ولی پسر پیغمبر اسلام و وصی او و تنها یادگارش را کشتند! یعنی چه؟؟! آیا از

این تضادها، در مردم دیگر نیز هست؟ پس از پایان نماز عصر، پیشوا آغاز سخن کرد و کوفیان را مخاطب قرار داد و چنین گفت:

«از خدا بترسید و باور داشته باشید که حق از کدام سوست، تا خشنودی خدای را به دست آورید. ماییم اهل پیغمبر، حکومت از آن ماست، نه از ستم گران و ظالمان، اگر حق شناس نیستید و به نامه هایی که نوشته اید و فرستاده اید، وفادار نیستید، من به شما کاری ندارم و بر می گردم».

حر گفت: من از نامه ها خبر ندارم.

پیشوا فرمود، نامه ها را آوردند و پیش حر ریختند.

حر گفت: من نامه ای ننوشته ام و باید از تو جدا نشوم، تا تو را نزد امیر ببرم! پیشوا فرمود: «مرگ به تو از این کار، نزدیک تر است».

حر گفت: من ماء مور جنگ با تو نیستم. می توانی راهی را پیش گیری که نه به کوفه برود و نه به مدینه، شاید پس از این، دستوری رسد که من از این وضع تنگنا، نجات یابم. سپس برای حسین علیه السلام سوگند خورد:

اگر جنگ کند کشته خواهد شد.

پیشوا فرمود: «مرا از مرگ می ترسانی؟! کارت آن به جایی رسیده که مرا بکشید؟!». هر دو لشکر، به راه افتادند. در راه به تتی چند از یاران حسین علیه السلام برخوردند که از کوفه به یاری آن حضرت آمده بودند. حر خواست آن ها را زندانی کند یا به کوفه برگرداند.

پیشوا نگذاشت و فرمود:

«من از این ها دفاع می کنم، چنان که از جان خود دفاع می کنم». حر، سخنش را پس گرفت و آنان به حسین علیه السلام پیوستند.

2- نامه امیر کوفه به حر رسید. در آن نوشته بود:

هر جا که این نامه به تو رسید، بر حسین تنگ بگیر و در بیابان فروش آور  
که نه آبی یافت شود و نه پناهی باشد! آورنده نامه را گفتم که از تو جدا نشود تا  
ببیند که فرمان مرا امتثال کردی و گزارش دهد. والسلام .

حر، نامه و آورنده اش را به حضور پیشوا آورد و عرض کرد: این نامه امیر  
است و چنین دستوری داده و این مرد هم بیک اوست و بازرس بر من است ؛  
نباید از من جدا گردد، تا ببیند فرمان اطاعت شده است .

سر انجام ، حسین علیه السلام را در کربلا فرود آورد.

لشکریان یزید، دسته دسته و گروه گروه ، برای کشتن حسین علیه السلام به کربلا  
می آمدند و دم به دم افزوده می شدند و عمر سعد فرمان فرمای سپاه یزید  
گردید. حر نیز از سرداران سپاه بود.

وقتی که عمر، آماده جنگ گردید، حر که باور نمی کرد که پسر پیغمبر مورد  
حمله پیروان پیغمبر قرار گیرد، نزد عمر رفت و پرسید: می خواهی با حسین  
علیه السلام جنگ کنی؟!

عمر گفت : اختیار با من نبود. اگر اختیار می داشتم می پذیرفتم . چه کنم  
اختیار با امیر است . او نپذیرفت .

الماء مور معذور! حر، تصمیم خود را گرفت . باید به حسین ملحق شود و  
یزیدیان از نقشه اش آگاه نشوند. از پسر عمویش که در کنارش بود پرسید:  
اسبت را آب داده ای ؟ قره گفت : نه . حر پرسید: نمی خواهی آبش بدهی ؟ قره  
، از این پرسش ، چنین پی برد که حر نمی خواهد بجنگد، ولی نمی خواهد،  
کسی از کارش آگاه شود؛ مبادا گزارش دهند. پس چنین پاسخ داد: می روم و  
اسبم را آب می دهم . و رفت و از حر دور شد.

مهاجر پسر عموی دیگر حر برسید و از وی پرسید: ای حر! چه خیال داری ؟ می خواهی بر حسین علیه السلام حمله کنی؟!

حر پاسخش را نداد و ناگهان هم چون بید، لرزیدن گرفت و به چندی در آمد! مهاجر که وضع حر را چنین دید، در عجب شده گفت: ای حر! کار تو، انسان را به شک می اندازد. من چنین وضعی از تو ندیده بودم. اگر از من می پرسیدند، دلیرترین مرد کوفه کیست، من تو را نشان می دادم. این لرزش چیست و این چندیدن برای چه؟

حر، لب بگشود و گفت: سر دو راهی قرار گرفته ام! خود را در میان بهشت و دوزخ می بینم! سپس گفت: به خدا قسم، هیچ چیز را، از بهشت برتر نمی دانم و دست از بهشت بر نمی دارم، هر چند تکه تکه ام کنند و مرا بسوزانند! پس تازیانه بر اسب زد و به سوی حسین رهسپار گردید.

حر، بهشت را باور کرده بود. دوزخ را باور کرده بود. به روز رستخیز، ایمان داشت. این است معنای ایمان به روز جز.

به سپاه حسین علیه السلام که نزدیک شد، سپرش را واژگونه کرد. یاران حسین علیه السلام دانستند که حر آزادگی را برگزیده و از یزیدیان بریده و بر حسین پیوسته است. شرفیاب شد و سلام کرد و گفت: ای پسر پیغمبر! خدا مرا فدای تو کند.

سپس سوء سابقه خود را، به یاد آورده چنین گفت: من آن گنه کاری هستم که حضرتت را بدین روز نشانیدم! به خدای یگانه سوگند که باور نمی کردم که این مردم، با تو چنین رفتار کنند! با خود می گفتم مشاجره ای بیش نیست و پایان می پذیرد. اگر می دانستم که این ها چنین مردمی هستند به یقین از من

گناهی سر نمیزد. اکنون پشیمانم و آمده ام توبه کنم و در پیشگاه تو جان فدا کنم . آیا توبه من قبول است ؟

حسین علیه السلام فرمود: «آری ، خدای توبه تو را قبول می کند و گناهت را می آمرزد، از اسب پیاده شو و اندی آرام بگیر».

حر که آماده شهادت بود، عرض کرد: اگر اجازه دهید، سواره بهتر می توانم ادای وظیفه کنم .

پیشوا فرمود: هر چه می خواهی بکن .

حر به سوی هم شهریان خود تاخت و آن ها را پند داد و اندرز گفت و کوشید رهنمایی کند، ولی سودی نبخشید. آن گاه به سرزنش پرداخته گفت :

ای مردم کوفه ! بمیرید و زنده نمانید! پسر پیغمبر را دعوت کردید. حضرتش ، دعوتتان را پذیرفت و سوی شما آمد. به دشمن تسلیمش کردید! به پسر پیغمبر قول دادید که از او دفاع کنید. اکنون می خواهیدش بکشید! چرا آب فرات را، بر وی ، بر خاندانش ، بر زنان و کودکانش بستید؟! آب یکه بر جهودان رواست بر ترسایان رواست ! آبی که بر همه حیوانات و جانداران رواست ! وای بر شما! صد وای بر شما! با دودمان محمد، چه بد رفتار کردید! خدای در روز رستخیز سیرابتان نگرداند؛ اگر پشیمان نشوید، اگر توبه نکنید، اگر از راهی که رفته اید، باز نگردید.

در این هنگام ، جوخه ای از سپاه یزید پیش تاختند و به سوی حر تیر اندازی آغاز کردند. حر که هنوز اجازه جنگ نگرفته بود، به سوی حسین بازگشت و رخصت نبرد برگرفت و به میدان برگشت و بر سپاه کوفه حمله کرد و جنگیدن آغاز کرد.

یزید بن سفیان گفته بود: ای کاش وقتی که حر، پشت به یزید کرد و روی به حسین علیه السلام او را دیده بودم ، تا با نیزه سوراخ سوراخش می کردم! به وی گفتند: اینک حر، کسی که آرزومند کشتنش بودی . یزید، به سوی حر، تاخت آورد و گفت : جنگ می کنی ؟

حر که در اثر زخم هایی که خورده بود، بیکرش ، از خود رنگین شده بود، پاسخ داد: آن چه تو خواهی کنم . جنگ تن به تن میان دو هم کار سابق آزاد شد، و دیری نیابید که یزید به دست حر کشته شد.

حر اندکی درنگ کرد. پس بر سپاه دشمن زد، از این سو به آن سو می تاخت و صف ها را می درید و از کشته ها پشته می ساخت . ناگهان تیری آمد و شکم اسبش را بدرید. حیوان زبان بسته که تا آن ساعت ، پای داری کرده بود، لرزیدن گرفت ، دمی که خواست بر زمین بیفتد، سوارش بر زمین جست و شمشیر هم چنان در کفش برق می زد و خون چکان بود. حر پیاده به جنگ پرداخت .

پس به سوی حسین بازگشت و از دیدارش ، نیرو تازه کرد. این بار، با زهیر همراه شد. به میدان برگشت و دو تنه جنگیدن آغاز کردند. دو تهمتن ، دو سرباز دلیر، یکی ازدها و یکی نره شیر، به نبرد پرداختند و عرصه رزم را محفل بزم ساختند. از طرفی با دشمن می جنگیدند و از طرفی یار و یاور یک دیگر بودند. وقتی که زهیر در خطر می افتاد، حر نجاتش می داد، آن گه که حر، در دام دشمن گرفتار می شد، زهیر دام را پاره می کرد. حر، شجاعانه نبرد می کرد و مردانه جان می باخت و آخرین رمق حیات را به کار می برد و گناه خود را با خون می شست . دمی از کوشش فروگذار نکرد.

سرانجام که ناتوان شد و قدرت نبرد نداشت ، گروهی ، در میان گرفتندش و جوان مرد آزاده را شهید کردند.

حسین ، خود را بر کشته حر برسانید و شنوده شد که می گوید:

«تو مردی آزاده بودی هم چنان که مادرت نامت را حر گذارد. اکنون در آن جهان نیز سعادت مند و خوش بخت خواهی بود».

حر، در آن روز ولادت یافت و آزاده گردید و با سرعتی ، از سرعت نور افزون ، راه خدا را پیش گرفت و برفت تا به ابدیت پیوست .

3- اکنون به سرگذشت ضحاک ، گوش کنیم . او نیز از کاسنی بود که سر دو راهی شهادت قرار گرفت ، ولی سعادت نداشت . راه سلامت را پیش گرفت و به شهادت پشت کرد. همراه حسین به کربلا آمد، در جنگ شرکت کرد و به نبرد پرداخت ، ولی از شهادت روی بگردانید و مرگ را برگزید.

وقتی حسین به سوی کوی شهادت رهسپار بود، ضحاک و دوستش مالک ، در راه به حضور حسین علیه السلام شرفیاب شدند و عرض ارادت کردند و اظهار داشتند که : مردم کوفه یزیدی شده اند و آماده کشتن حضرت هستند!

حسین علیه السلام فرمود:

«حسبی الله و نعم الوکیل ؛خدای برای من بس است و بهترین یاور است».

حضرتش از ضحاک و مالک دعوت کرد، به سوی کوی شهادت گام بردارند. مالک عرض کرد: بدهکارم و عیالوار و از یاری حضرتت معذورم ! ضحاک ، عرض کرد: من نیز بدهکارم و عیالوار و حضرتت را یاری می کنم ، مادامی که یاری من سودمند باشد و یاورانی برای خود داشته باشی .

حسین علیه السلام هر دو را در تصمیم گرفتن آزاد گذارد و بر هیچ یکی تحمیلی نکرد. مالک برفت و ضحاک ، در خدمتش باقی ماند. روز شهادت به نبرد پرداخت و یکی دو تن از سپاه یزید را بینداخت و دست یکی را قطع کرد و در خدمت حسین بود، تا وقتی که دید بیش از دو تن ، برای حسین ، یاری نمانده

است . شرفیاب شد و شرط پیمان خود را به یاد آورد و عرض کرد: یاری من دیگر سودی نخواهد داشت و حضرتت به یقین کشته خواهی شد.

حسین علیه السلام فرمود: آزاد هستی ، هر جا می خواهی بروی ، برو، ولی چگونه می توانی بگریزی؟! عرض کرد: نقشه گریز را کشیده ام .

ضحاک پیش بینی چنین وقتی را کرده بود. اسبش را در خیمه ای آماده گذارده بود و پیاده جنگیده بود. سوی اسبش رفت و بر سپاه کوفه بتاخت و خط محاصره را شکست و بگذشت . پانزده تن از سواران یزیدی ، در پی اش تاختند. هنگامی که به وی رسیدند، ضحاک که به سوی ایشان برگشت و نگریستن گرفت . آنان او را شناختند و از خونس در گذشتند.

ضحاک ، حسین را تنها گذارد و برفت ، چون نمی توانست جلوگیری از کشته شدن حسین کند، ولی ارمغانی بزرگ برای جهان بشریت به یادگار گذارد و آن یاد کردن داستان های شهادت و شهیدان کربلا بود.

4- سخنان پیشوای شهیدان و یارانش در راه و در کربلا خطاب به مردم کوفه ، سبب شد که در طول اقامت آن حضرت در کربلا، افرادی تک تک ، یا دو تا دو تا یا بیشتر، از یزیدیان ببرند و برگزیدند. گاه شبانه ، از تاریکی شب استفاده کرده و گاه روزانه غفلت دشمن را مغتنم شمرده ، خود را از بد بختی ابدی نجات داده ، خوش بختی جاویدان را از آن خود کردند. قدرت این مردم در آن بود که خویشتن را گول نزدند و خواهش دل را، راه حق نخواندند. حق جو و حقیقت طلب گردیدند. آری هر کس از خواهش دل درگذشت ، سعادت ، از آن او خواهد بود. آنان مردمان دلیری بودند که توانستند کاری بزرگ و مردانه انجام دهند. این گونه کارهای بزرگ ، به جز از دلیران نشاید، از زندگی در گذشتن و سوی مرگ دویدن ، کار مردم عادی نیست . از آن جمله 32 تن در شب



شهادت یک جا از سپاه یزید جدا شده و در زمره سپاه حسین قرار گرفتند و  
بامدادان همگی به شهادت رسیدند.

## زن و شهادت

1- زن ، موجودی است لطیف و نازنین ، کار سنگین از او خواستن ، ستمی است ناروا و بزرگ ؛ به ویژه اگر دردمندی و خون ریزی ماهیانه اش را در نظر بیاوریم .

بنایی و عملگی از زن خواستن ظلم است . بیل به دستش دادن ظلم است . ریل آهن بر دوشش نهادن ظلم است . از وی انتظار ناوه کشی کردن ظلم است . سلاح برداشتن ظلم است . جهاد سرخ ، ظلم است . زن ، آورنده بشر است و باید نگه داری شود، تا بشر بماند. زندگی او را در خطر قرار دادن ، بشریت را در خطر قرار دادن است .

زن را در اسلام وظایفی است که در خور اوست ، جهاد سرخ از او در اسلام خواسته نشده است . جهاد زن ، جهاد سپید است و زن بر آن تواناست .  
فاطمه زهرا علیها السلام در زمان پدرش رسول خدا صلی الله علیه و آله در هیچ یک از غزوات رسول شرکت نکرد. همسران پیامبر در جهاد سرخ شرکت نکردند، زنان مهاجر و انصار، در هیچ جنگی شرکت نکردند، اگر جهاد سرخ شایسته زن بود، به یقین شرکت می کردند.

زینب دختر علی علیها السلام خواهر حسین علیها السلام در جهادهای پدرش شرکت نکرد. همراه برادر به کربلا آمد، ناظر میدان جنگ بود، ولی در جنگ شرکت نکرد. اگر زینب در جنگ شرکت می کرد، بی گمان ، شهادت حسین را به تاءخیر می انداخت و از یاوران حضرتش به شمار می رفت ، ولی در جنگ شرکت نکرد. چرا؟ چون در اسلام ، جهاد سرخ از زن خواسته نشده است .

عبدالله کلبی در کوفه دید که سرزمین نخيله لشکرگاه یزیدیان شده و حکومت ، مردم را در آن جا گرد می آورد، تا برای کشتن پسر پیغمبر و یارانش

بفرستد. کلبی با خود گفت: من در جهاد با کافران کوشا بودم و پاداش جهاد با یزیدیان، از پاداش جهاد با کافران کمتر نخواهد بود. تصمیم خود را گرفت و نزد همسرش ام وهب شد و قصه خود را بدو گفت:

ام وهب، شوهرش را تحسین کرده گفت: درست می‌اندیشی و به حقیقت رسیده‌ای، خدایت رهنمایی کرده و به حقیقت رسانیده، به یاری حسین بشتاب و مرا با خود ببر.

شبان گاهی، زن و شوهر، از کوفه بیرون شدند. عشق و دانش را رهنما قرار دادند، شب‌ها راه می‌رفتند و روزها خود را نهان می‌کردند، تا در کربلا به حضور حسین علیه السلام شرفیاب شدند.

بامدادان روز شهادت، پس آن که حمله تیر بارانی سپاه یزید پایان یافت و گروهی از یاران حسین علیه السلام به خاک افتاده به شهادت رسیدند، سالم، غلام امیر کوفه و یسار غلام پدرش به میدان آمده مبارز خواستند. حبیب و بریر، دو سرباز پیر حسین علیه السلام آماده نبرد با آن دو شدند، ولی حسین اجازه نداد.

کلبی، از جای برخاست و اجازه خواست. حسین علیه السلام به سراپای کلبی و اندام مردانه اش نگاهی انداخته، مردی را دید رشید و گندم‌گون، دارای قامتی رسا و ساعدی نیرومند و شانه‌هایی پهن، سپس گفت: گمانم آن است که مرد است، دلیر است و برهماوردان پیروز است و به وی اجازه داد.

کلبی به میدان رفت و در برابر آن دو قرار گرفت. آن‌ها پرسیدند: تو کیستی؟ کلبی نسبش را بگفت.

گفتند: ما تو را نمی‌شناسیم! بگو: زهیر، یا حبیب، یا بریر0، برای جنگ با ما بیایند!

کلبی گفت : شما نمی خواهید، با فرد عادی بجنگید؟! با کسی می خواهید  
بجنگید که بهتر و برتر باشد! پس آن گاه به یسار که در پیش روی سالم قرار  
داشت حمله کرده او را بکشت . در آن حال ، سالم از پشت سر، به وی حمله  
کرد، یاران حسین که ناظر جنگ بودند فریاد زدند: سالم را پبای ! کلبی توجهی  
به سالم نکرد و کار یسار را پایان داد، ولی وقتی که سالم شمشیر خود را بر سر  
او فرود می آورد، کلبی دست چپش را سپر قرار داد، شمشیر سالم فرود آمد و  
انگشتان رادمرد دلاور را جدا کرد. کلبی که از کار یسار، فراغت یافت ، به سوی  
سالم برفت . وی را نیز بکشت و بازگشت . دست راست وی به دسته شمشیرش  
خشک شده بود و انگشتان دست چپش جدا شده بودند.

ام وهب همسر با وفا و شیردلش ، ستون خیمه را از جای کنده به سوی  
شوهر شده گفت : پدر و مادرم ، فدای تو باد، از پاکیزگان و خاندان محمد، دفاع  
کن . و خواست از همسر جلوگیری کند و او را نزد بانوان حرم ، بازگرداند.  
زن ، دامان شوهر را بگرفت و به زاری گفت : دست از دامنم بر نمی دارم تا  
با تو کشته شوم .

کشمکش میان زن فداکار و شوهر مجروح و خون آلود در گرفت . شوهر  
نمی توانست از دست های خود، برای بازگردانیدن زن استفاده کند. دستی به  
شمشیر خشک شده بود و دستی انگشتانش جدا شده بود. زنی که به قله  
فداکاری رسیده بود و از عشق به شهادت آکنده ، و بدین امید به کربلا آمده بود.  
کلبی نتوانست همسرش را برگرداند و کشمکش ادامه یافت .

تا حسین عاشق آری حسین عاشق پا در میان نهاد و به کمک کلبی شتافت و به  
ام وهب فرمود: برو پیش زنان ، و با آن ها باش ، کشتن و کشته شدن ، برای زن  
نیست .

ام وهب اطاعت کرد و به خیمه گه رفت .

کلبی به میدان نبرد بازگشت و دلیرانه نبرد کرد تا به شهادت رسید.

همسرش که از شهادت شوهر آگاه شد، از خیمه بیرون دویده خود را بر سر کشته شوهر رساندی . بر بالین شوهر نشست ، خاک و خون ها را از چهره شوهر می زدود و می گفت : بهشت بر تو گوارا باد. از آن خدای که بهشت را نصیب تو کرد، می خواهم که مرا نیز با تو همراه سازد تا از تو جدا نشوم .

دعایش به هدف اجابت رسید؛ در حالی که بر کشته شوهر می گریست ، شمر

به غلامش رستم گفت : سر این زن را با گرز بکوب !

رستم ، گرز خود را بر سر زن فرود آورد و او را بکشت !

ام وهب شهید شد، ولی جهاد نکرد و سلاح بر نداشت و فرمان حسین را

اطاعت کرد. حسین فرمود: جهاد سرخ برای زن نیست . جهاد زن ، انسان سازی

است . وی می تواند، از شوهرش انسان بسازد، از پسرش انسان بسازد، از

برادرش انسان بسازد، از پدرش انسان بسازد. جهاد زن ، شوهر داری است ،

جهاد زن ، مادری است .

شوهر داری بسیار سخت است ؛ چون بسیاری از شوهران ، مردمی ظالم و

ستم گرند.

شوهر داری برای زن ، مانند جهاد سرخ برای مرد است ، هر دو برای هر دو،

فداکاری است .

شهادت برای مرد، جان بازی در برابر ظالم است ، شوهر داری برای زن نیز،

جان بازی در برابر ظالم است . سعادت‌مندترین زن ، کسی است که بتواند، بار

سنگین شوهر داری ، مادری ، انسان پروری را به منزل برساند. بانوی بانوان ،

زینب ، خواهر حسین حسین علیها السلام در هنگامه کربلا یکتا پسرش عون را، روانه

کوی شهادت کرد، ولی خود در جهاد شرکت نکرد. زینب می توانست خود را پیش مرگ برادر سازد، ولی نکرد.

عون ، به میدان آمد و خود را بدین گونه معرفی کرد:  
من پسر جعفر طیار هستم . کسی که در بهشت ، بال های سبز پرواز می کند،  
و همین افتخار، در روز محشر، برای من بس است .  
عون ، افتخارهای بزرگ تر و برتر خود را نگفت . عون پسر زینب بود، نواده  
علی بود. عون ، خواهر زاده حسین بود. خواهر زاده حسن بود. عون ، شهید  
کربلا بود.

پس از معرفی ، بر سپاه یزید بتاخت و سه سوار و هیجده تن پیاده را بکشت  
و شهید گردید.

جعفر طیار، نیای عون ، برادر بزرگ علی عَلِيٍّ که در اسلام لقب طیار یافت ،  
سردار بزرگ اسلام ، دو دستش را در میدان جنگ با کفا از دست بداد و سپس  
شهید گردید.

رسول خدا فرمود: «خدای در بهشت به جای دو دست جعفر، دو بال به وی  
عنایت کرد».

کافران رومی نخست دو دست جعفر را جدا کردند. سردار بزرگ ، علم را با  
دو دست بریده بگرفت و پای داری کرد. پس ، شمشیری بر فرقهش فرود آوردند  
و پیکرش را دو نیمه کردند.

2- روز شهادت ، پدری شهادت یافت . پسرش راهی میدان شهادت گردید.  
حسین او را بدید و صدا زد: این نوجوان ، پدرش کشته شده ، بس است ،  
خودش دیگر به میدان نرود، شاید مادرش راضی نباشد.  
پسر فریاد زد: به خدا سوگند، مادرم گفته که به میدان بروم .

سپس به میدان رفت و کشته شد. یزیدیان سرش را از تن جدا کردند و به لشکرگاه حسین علیه السلام بینداختند! مادر، به سوی سر بدوید، سر را برداشت و بوسید و گفت: ای نور چشم من! ای خشنودی قلب مادر! آفرین پسر م. آن گاه ستون خیمه اش را از جای برکند و بر سپاه یزید حمله کرد!

حسین علیه السلام به زن اجازه جنگیدن نداد و فرمود: او را برگردانید و در حق آن بیوه شهید و آن مادر داغ دیده دعا کرد.

زهیر، نابغه نظامی و سردار بزرگ اسلام، هنگامی که آماده شهادت گردید، همسرش (دلهم) را به سوی عشیره اش فرستاد و با خود همراه نبرد. همسر فداکار، که آماده شهادت بود، نخواست با زهیر به کربلا شود و شهید گردد؛ چون می دانست که اسلام، شهادت را، برای زن نخواست و اگر چنین بود، به یقین، زهیر، همسرش را به کربلا می برد و سربازی فداکار بر سربازانش می افزود.

خانه بانو «ماری» در بصره، کانون شیعیان علی بود و تنی چند از آن کانون تقوا و فضیلت به یاری حسین شتافتند و شهید شدند، ولی خود ماری نیامد و اگر دخول در جنگ را اسلام برای زن پسندیده بود، با جان و دل، به یاری حسین می شتافت. بانوانی که در کاروان شهادت قرار داشتند، هیچ کدام در روز شهادت سلاح بر نداشتند و در جنگ شرکت نکردند. همسران اصحاب حسین از پسران خود، برای دفاع از حسین و شرکت در شهادت، دعوت کردند، ولی خواهر خود را، و دختر خود را دعوت نکردند. شاید در کار بانویی که ستون خیمه را برداشت و به میدان جنگ شتافت، رمزی باشد. چرا این بانو، شمشیر بر نداشت؟! چرا نیزه بر نداشت و ستون خیمه را از جای برکند؟!

او می دانست که زن نباید سلاح بردارد، و ستون خیمه ، سلاح نیست و برداشتنش باکی ندارد. حسین ، زن را از این هم منع کرد و فداکاری زن را بستود. ستودن حسین ، ستودن خدای است چنان که نهی حسین ، نهی خداست .



## تساوی نژادی و شهادت

شهید، شهید است ، خواه سیاه باشد، خواه سپید؛ خواه ترک باشد، خواه فارس ؛ خواه عرب باشد، خواه عجم . شهیدان ، همگی یک گروهند و از یک نژاد. گوناگونی نژاد ملیت را، در کوی شهیدان ، راهی نیست و آن که در بزم شهادت جای دارد، انسان است . انسان ، انسان است و از نژاد و قومیت ، برتر و بالاتر است .

نژادهای بشری ، همگی رنگین هستند، یکی سیاه است و یکی سفید، یکی زرد است و یکی سرخ ، ولی انسان رنگ ندارد و در هر نژاد و ملتی ، انسانی یافت می شود.

هر کسی از هر نژادی باشد، می تواند انسان شود و رنگ شهادت پذیرد، ولی رنگ شهادت ، رنگ خون نیست و هر به خون خفته ای شهید نتواند بود. رنگ شهادت ، رنگ مهر است ، رنگ عشق است ، رنگ فداکاری در راه خداست . رنگ از خواسته خود، چشم پوشیدن و برای خواست خدا کوشیدن است .

شهادت کده کربلا، بزم گاه عاشق است و همه گونه شهید دارد. جوان دارد، پیر دارد، خردسال دارد، شیرخوار دارد. چنان چه سیاه دارد، سپید دارد، عرب دارد، عجم دارد. ترک دارد، پارس دارد. همگی یکی هستند، دوگانگی و دوگونگی در میان آن ها نیست .

## شهید سیاه

وی چند سال در خدمت ابوذر به سر بود. پس از ابوذر، از سعادت شرفیابی خدمت امام حسین مجتبی علیه السلام برخوردار گردید. پس از شهادت آن حضرت، خدمت حسین علیه السلام را برگزید و در زیر سایه حسین بماند تا به شهادت رسید. پیشوای شهیدان که از مدینه به مکه رفت، «جون» در خدمتش بود. از مکه که راهی عراق شد، جون در خدمتش بود. روز شهادت نیز، جون در خدمتش بود. به حضور پیشوا شرفیاب شده اجازه خواست.

مهر حسینی به جوش آمده فرمود: «ای جوان! نزد ما بودی که از بهزیستی برخوردار شوی. اکنون خود را گرفتار مکن، تو آزادی، به هر جا که می خواهی برو».

رادمرد سیاه، روی پاهای حسین افتاده بوسیدن گرفت و می گفت: ای پسر رسول خدا! وقت آسایش، کاسه لیس خان شما بودم. اکنون که در تنگی و سختی افتاده اید، دست از شما بردارم؟! چنین چیزی نخواهد شد. و به سخن ادامه داده گفت: ای پسر پیغمبر! رنگ من سیاه است، بوی خوشی ندارم، از خاندانی شریف نیستم، کرم کن، بهشت را بر من ارزانی دار، تا رنگم سپید گردد. تا خوش بوی شوم، تا شرافت یابم.

به خدا سوگند، از شما جدا نخواهم شد، تا خون سیاه خود را با خون های پاک شما آمیخته سازم.

اجازه صادر شد. جون، رهسپار کوی شهادت گردید، به جنگ پرداخت تا شهید شد.

حسین علیه السلام را دیدند که بر سر کشته شهید، ایستاده می گوید:

«بار خدایا! جون را، روسپید گردان ، خوش بوی و معطر ساز و با خوبان  
محشورش بدار و میان او و آل محمد، جدایی مینداز».

روزی چند از شهادت شهیدان گذشته بود، که عشیره بنی اسد آمدند، تا به  
خون خفتگان شهید را به خاک سپارند. آنان دیدند که کشته جون ، بوی مشک ،  
پراکنده می کند.

## شهید ترک

اسلم ، از ترکان بود و در خدمت حسین قرار داشت . وفاداری کرد و از حضرتش جدا نشد تا در شهادت گاه کربلا، به شهادت رسید. حسین را دیدند که خود را به کشته شهید رسانید، وقتی که از وی رمقی باقی مانده بود، و با چشم حسین را می نگریست . پیکر اسلم را در آغوش گرفت و صورت به صورتش نهاد. شهید، لبخندی زده گفت : کیست مانند من ؟ پسر پیغمبر، گونه اش را بر گونه ام می گذارد، سپس جان داد.

شهادت کده کربلا، لبریز مهر است ، حسین مهر است ، سربازانش همگی مهربانند و عشاق اویند. حسین ، بر دشمنانش مهر بود، چنان که بر دوستان مهر بود.

آری حسین فرزند «رحمة للعالمین» بود.

آیا پاداش چنین مردی این بود؟! وه که بشر، چقدر نمک به حرام است !

## شهید پارسی

کلبی ، ابو نیزر را شهزاده ایرانی گفته . هر چند مبردش نجاشی زاده حبشی دانسته است . سخن کلبی را چند چیز، تاءبید می کند:

1. کلبی پیش از مبرد بوده و در انساب تخصص داشته است .
  2. نیزر شاید کوتاه شده نیزار باشد.
  3. تخصص در کندن کاریز داشته و این ، ویژه ایرانیان بوده است .
- خواه ایرانی باشد و خواه حبشی ، ابونیزر، نیز انسانی سعادت‌مند بوده که از فیض حضور امیرالمؤمنین پدر حسین علیه السلام بهره مند بوده است .
- نصر، فرزند ابونیزر است که در زیر سایه علی به وجود آمده و در رکاب حسین شهادت یافته است . نصر، در میان آن خانواده پاک ، پرورش یافت و پاکیزگی گرفت . وی از حسین جدا نشد، تا با حسین شهید گردید.
- حسین که از مدینه به مکه رفت ، نصر در خدمتش بود. از مکه که به سوی کربلا شد، نصر در خدمتش بود. شجاعی بود دلیر، سواری بود بی نظیر، دلاوری بود شیرگیر، خروش سواران ایران را داشت . بامداد روز شهادت که عازم نبرد شد، چهار پای اسبش را با شمشیر قطع کرد تا پیاده بجنگد. پیاده به جنگ پرداخت و آن قدر پای داری کرد تا شهید گردید. شهادتش هنگام دفاع از حمله نخستین سپاه یزید بود.

پدرش ، ابو نیزر، در نوجوانی عشق اسلام در دلش تپیدن گرفت ، مرز و بوم خود را، پشت سر گذارد و به حضور رسول خدا، شرفیاب گردید و اسلام آورد. رسول ، در خانه خود پشت سر گذارد و به حضور رسول خدا، شرفیاب گردید و اسلام آورد. رسول ، در خانه خود جایش داد و در آن جا مسکن گزید. پس

از وفات پیامبر، در خانه فاطمه مسکن کرد و در خدمت علی و فرزندان فاطمه به سر برد. بار کشاورزی علی را بر دوش داشت و یار با وفای علی بود. ابونیزر را، با علی داستانی است که شایسته است از خودش بشنویم :

روزی در کلاته بودم . علی آمد و پرسید: ابونیزر! خوراکی چه داری ؟ گفتم : خوراکی ای دارم که شایسته امیرالمؤمنین نیست . کدویی چند از کلاته چیده ام و با آب پخته ام .

فرمود: بیاور.

اطاعت کردم و کدو را به حضورش آوردم . حضرتش سوی جوی آب شد. دستش را بشست و اندکی از کدو بخورد. سپس به سوی جوی روان گردید و دست ها را به شن بمالید و با آب بشست . آن گاه با دو کف دست آب برداشت و بنوشید و گفت :

ابونیزر! دست ، پاکیزه ترین جام است . پس ، دست ها را بر شکم کشید و گفت : «کسی که شکمش وی را دوزخی سازد، خدای از رحمت خود دورش کند».

آن گاه ، کلنگ را برداشت و به سوی چاه شد و کاویدن گرفت . ساعتی چند بدین کار پرداخت و آبی آشکار نشد. پس ، از چاه بیرون شد. دانه عرق هم چون مروارید غلتان از پیشانی اش می ریخت . با دست ، عرق ها را از پیشانی بزدود و اندکی بیاسود.

دگر باره کلنگ را برداشت و به درون چاه رفت و به کاوش پرداخت و با خود زمزمه داشت . به ناگه ، آب همانند گردن شتر جوشیدن گرفت و کار به پایان رسید. در این هنگام شنیدم که می گفت :

«خدای را گواه می گیرم که این آب را بنیادی رایگان قرار دادم». آن گاه فرمود: ابونیزر! کاغذی و دواتی بیاور». اطاعت کردم و دوات و کاغذ را حاضر ساختم. علی، کاغذ را، در دست گرفت و بر آن چنین نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم. این دو کلاته را بنده خدا، علی امیرالمؤمنین، بنیاد نیک، قرار داد: یکی به نام کاریز ابونیزر و دیگری به نام بغیغه. و هر دو را وقف واماندگان راه و فقیران و بینوایان مدینه کرد، تا خدای از آتش روز رستخیز در امانش دارد. این صدقه و نیکوکاری ماندنی است و فروشی نیست، چنان که بخشیدنی نیست مگر آن که حسن یا حسین، نیازمند شوند که می توانند بفروشند، و به جز آن دو تن، کسی را چنین حقی نیست».

سالیانی از شهادت علی علیه السلام بگذشت و حسین علیه السلام را بدهکاری سخت روی کرد. معاویه آگاه گردید. دویست هزار دینار به حضور حسین فرستاد، تا کلاته ابونیزر را بخرد، ولی حسین نفروخت و گفت: بنیاد نیک پدر را هرگز نخواهم فروخت.

علی علیه السلام زمین مرده ای را زنده کرد. او کارفرمایی بود که هم چون کارگر، کار می کرد و دستاورد خود را، در راه خدا می داد. حسین وام سنگین را بر دوش گرفت و بنیاد نیک پدر را از کف نداد.

## نماز و شهادت

شهادت گاه کربلا، نمایشگاه شاهکارهای بشری و افتخارات انسانی است . اگر کسی بخواهد از بزرگواری ها، مردمی ها، شایستگی ها، آگهی به هم رساند، بهترین شناسنده ، برای وی ، شهادت گاه کربلا خواهد بود.

نماز است که مقدس ترین رابطه میان خالق و مخلوق است و پیوند آفریده ، به آفریدگار است . نماز، برترین عبادت هاست ؛ اگر در درگاه خداوندی پذیرفته شود، همه عبادت های دیگر پذیرفته خواهد شد و اگر پذیرفت نگردد، عبادت های دیگر قیمت واقعی ندارد.

رابطه میان خالق و مخلوق ، باید از سوی خالق ، تعیین شود و بشر، صلاحیت این کار را ندارد. کوچک حق ندارد برای بزرگ وظیفه تعیین کند. نماز، شرفیابی حضور خداست ، وقت شرفیابی و آیین شرفیابی ، باید از سوی خدای برسد، و گرنه بشر نه وقت آن را می داند و نه آیین آن را می فهمد. آیین شرفیابی حضور خدای ، ساخته خداوندی است نه ساخته بشری . نماز، نشانه مسلمانی است . مسلمان ، از دگران ، به وسیله نماز شناخته می شود.

وقت نماز، وقت بار عام خداوند است که بندگان شرف حضور می یابند و از این سعادت عظیم بهره مند می گردند.

ابو ثمامه صیداوی ، یکه تاز سواران عرب ، به شمار می رفت . سال ها در خدمت علی علیه السلام مشرف بود و در رکاب حضرتش جان فشانی کرده بود. او از دامان علی آل علی علیه السلام دست برداشت . ثابت قدم و پابرجا بود. پس از مرگ معاویه ، به حضور حسین علیه السلام نامه نوشت و حضرتش را به کوفه دعوت کرد، تا پرچم عدل را برافرازد و خود در پیشگاه مقدسش جان بازد.



وی بر خلاف هم شهربانش به وعده وفا کرد و به عهد خویش پای بند بود، تا دم واپسین، از حسین علیه السلام جدا نشد و دست نکشید. او مردی شناخته شده بود، ماء‌موران انتظامی یزید خواستند دستگیرش سازند، به سراغش رفتند و به جستجویش پرداختند؛ ولی هر چه بیشتر جستند، کمتر یافتند.

ابو ثمامه، نهانی از کوفه خارج شد و با دوستی به نام نافع جملی، به سوی حسین شتافت. در راه کربلا به حسین رسیدند و با حسین بودند، تا در کوی شهادت آرمیدند.

عمر سعد، فرمان فرمای سپاه کوفه، به کربلا رسید، پیکی را به نام کثیر بن عبدالله شعبی به سوی حسین فرستاد تا از حضرتش بپرسد چرا بدین جا آمدی؟! کثیر که یک تروریست بنام بود، گفت می روم و پیام تو را می رسانم، و اگر بخواهی او را کشته و باز می گردم. عمر گفت: آن چه می گویم آن کن و پیام مرا برسان. کثیر به سوی سپاه حسین روان گردید.

ابو ثمامه، کثیر را می شناخت. چشمش که بدو افتاد، به حسین عرض کرد: «خون خوارترین کسی و بدترین مردم می آید». سپس از جای پرید و راه بر وی بیست و از او پرسید: چه کار داری؟

- پیامی دارم، باید برسانم.

- نمی گذارم با شمشیر بروی، شمشیرت را بده و شرفیاب شو و پیامت برسان.

- این، با شخصیت من سازگار نیست.

- پس من قبضه شمشیرت را در دست می گیرم. تو با شمشیر شرفیاب شو و پیامت برسان.

- این هم نمی شود.

- پیامت را بگوی تا من برسانم .

- این هم نمی شود.

- پس من نخواهم گذارد یک گام به حسین نزدیک شوی .

کثیر که وضع را چنین دید، پیام را نرسانیده بازگشت .

دلیری ابوتمامه به جایی رسیده بود که مردی هم چون کثیر، از وی در هراس بود. روز عاشورا، که گردونه کشتار به گردش افتاد و یلان دادِ مردی می دادند و جان بازان ، جان فشانی می کردند، ابو تمامه یکی از آن ها بود. برای وی ، میدان رزم ، مجلس بزم بود.

خورشید به وسط آسمان رسیده بود که از میدان بازگشت و شرفیاب شده عرض کرد: جانم به قربانت ، دشمن به ما نزدیک شده و چیزی از عمر ما باقی نمانده است . آرزو دارم که نماز ظهر را که وقتش رسیده با حضرتت بخوانم ، وانگه کشته شوم .

حسین سربلند کرده فرمود: «از نماز یاد کردی ، خدای تو را از نمازگزاران قرار دهد. آنانی که همیشه در یاد خدا هستند، آری وقت نماز ظهر است .» . پس گفت :

«از این مردم بخواهید که جنگ را موقوف کنند و مهلت دهند تا ما نماز بخوانیم.» .

پیام امام به لشکر یزید رسید. حصین که از سرداران سپاه یزید بود، فریاد بر او زده گفت : نماز حسین قبول نمی شود!

حبیب ، سردار بزرگ سپاه حسین ، بانگ بر او زده گفت : نماز پسر پیغمبر قبول نمی شود و نماز چون تو خری قبول می شود؟!

کار مسلمانان به جایی رسیده بود که به فرزند پیامبر اسلام اجازه ندهند که نماز اسلام را بخواند! آیا یزیدیان مسلمانند؟!

حسین علیه السلام فرمود: باید نماز در حال جنگ بخوانیم . زهیر و سعید، پیش روی حسین ایستادند و خود را سپر قرار داده تا حملات دشمن را دفع کنند و آن چه تیر به سوی حسین می آید، نگذارند به هدف برسد، تا حضرتش بتواند، با باقی مانده یاران نماز بگزارد!

اینان چگونه مردمی بودند! چه روح بزرگی داشتند! این همه خون سردی از شاهکارهای بشری است !

نماز، خوانده شد. پس از پایان نماز، سعید به روی زمین افتاد و به شهادت رسید. سیزده چوبه ،ی تیر بر پیکرش رسیده بود. زخم های شمشیر و نیزه هایی که به تنش رسیده بود، شمرده نشد.

در این هنگام ، ابو ثمامه عرض کرد:

سرور من ! دوست می دارم به یاران برسم . آنان از من پیش افتادند. بر من ناگوار است ساعتی که بی یار و یاور گردی ، تنهایی حضرتت را ببینم .  
امام فرمود: «برو، به همین زودی من هم به تو خواهم رسید».

ابو ثمامه به میدان شد. جنگ نمایانی کرد، پسر عمویش را که با وی دشمن بود بکشت ، زخم فراوانی برداشت ، توانی برایش باقی نمانده ، نیرویش پایان یافته بود که یزیدیان شهیدش کردند. دوست دیرین و هم سفرش نافع بن هلال جملی نیز، شهید گردید.

## مباهله و شهادت

شهادت گاه کربلا، گلستانی است از گل های انسانیت که هر کس بخواهد می تواند از آن جا گلی بچیند، و مباهله، یکی از گل هاست .

مباهله، از سنت های دیرین بشر است و آن را در زبان فارسی «ور» گویند. مباهله، بالاترین فداکاری در راه ایمان است. چنان که نشانه یقین به صحت عقیده است. ور، رو به رو شدن حق و ناحق و استمداد از نیروی غیبی است که حق را پا برجا سازد و ناحق را نیست و نابود گرداند.

هنگام مباهله، نماینده دو مذهب، در برابر یکدیگر، قرار می گیرند و از خدای دانا و توانا می خواهند که آن که کیش باطل دارد، هلاک سازد، تا مذهب حق، برای بینندگان و شنوندگان داستان، روشن شود.

این سنت مقدس، در تاریخ بشر نمونه هایی بسیار دارد. نمونه ای روشن از آن در شهادت گاه کربلا موجود است که به دست بریر، پیر قرائت، اجرا گردید. بریر، عابدی پاک سرشت بود و از یاران امیر المؤمنین علیه السلام استاد آموزش قرآن، در شهر کوفه بود و از سران عشیره همدان به شمار می رفت. همدانیان، همگی از دوستان و فداییان علی علیه السلام بودند.

معاویه که بمرد، بریر شنید که حسین از بیعت یزید، سر باز زده و از مدینه به مکه رفته است. بریر، از کوفه به سوی مکه رهسپار شد و در خدمت حسین بماند، تا در کربلا، شهادت یافت .

در راه کربلا، هنگامی که حسین با حر رو به رو شد و حر، بر حضرتش تنگ گرفت، بریر آن حضرت را مخاطب قرار داده چنین گفت :

ای فرزند رسول خدا! خدای بر ما منت نهاده و سعادتت نصیب کرده، تا در رکاب تو جهاد کنیم، تا بند بند ما جدا گردد و اعضای ما قطعه قطعه شود، و

جد تو روز رستخیز شفیع ما باشد. کسانی که از یاری پسر پیغمبرشان ، دریغ کردند، رستگار و سعادت‌مند نخواهند شد. وای بر آن‌ها! جواب خدا را چگونه خواهند داد، آتش دوزخ در انتظار آن‌هاست . هنگامی که به کربلا رسیدند، بریر، با یاران ، به شوخی کردن و لطیفه گفتن پرداخت . کسی بدو گفت : اکنون چه جای مزه و بذله‌گویی است !؟

بریر، پاسخ داد: همه می‌دانند که من اهل این گونه سخن نبوده و نیستم . چه در جوانی و چه در میان سالی و چه حالا که پیر شده‌ام ، ولی به خدا سوگند، امروز، من از شادی لبریزم ، فاصله‌ای میان ما و بهشت وجود ندارد جز آن که بر این مردم بتازیم و آنان با شمشیر از ما استقبال کنند. ای کاش ! این جهاد، همین امروز، رخ می‌داد.

وقتی که مرغ سیاه بال شب شهادت پر بگشود و سایه بر جهان گسترده، حسین مقداری از شب را به خواندن قرآن پرداخت .  
هنگامی که بدین آیه رسید:

« وَلَا يَحْسِبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا اٰمَنَّا نَمَلِيْ لَهُمْ خَيْرًا لَّا نَفْسُهُمْ اٰمَنَّا نَمَلِيْ لَهُمْ لِيَزِدَادَ وَاٰثِمًا وَّلَهُمْ عَذَابٌ مُّهِينٌ مَا كَانَ لِلّٰهِ لِيَذِرَ الْمُؤْمِنِيْنَ عَلٰى مَا اٰنْتُمْ عَلَيْهِ حَتّٰى يَمِيْزَ الْخَبِيْثَ مِنَ الطَّيِّبِ»<sup>(38)</sup>

گروهی از سپاهیان یزید از آن جا می‌گذشتند و تلاوت قرآن را شنیدند. یکی از ایشان فریاد زد: به خدای کعبه سوگند، پاکیزه و طیب ما هستیم ، نه شما! بریر، گوینده سخن را شناخت . صدا زد: ابو حریث ! ابو حریث ! خدا تو را از پاکیزگان و طیبان قرار نداده است . ابو حریث پرسید: کیستی ؟ پاسخ شنید: من بریرم .

ابو حریث گفت : حیف ! صد حیف ! بریر کشته خواهی شد! بریر کشته خواهی شد! بریر گفت : ابو حریث ! وقت آن نرسیده که از گناهان بزرگ

گذشته ، پشیمان شده و توبه کنی؟! به خدا قسم ، پاکیزه و طیب ما هستیم و خبیث و پلید شما هستید.

ابو حریث گفت : من سخن تو را باور دارم و بدان اعتراف می کنم و گواهی می دهم .

بریر گفت : این گفتار بدون کردار، و این شناخت ، بدون پیروی ، برای تو چه سودی دارد؟!

ابو حریث گفت : اگر من از روش خود دست برداشته سوی شما بیایم ، چه کسی ، با ابن عزره در بزم شراب هم پیاله شود و با او باده بنوشد! هم اکنون او با من است و در کنار من است .

بریر گفت : چه بد فکر می کنی و چقدر غلط می اندیشی ؛ تو سفیه بودی و سفیه خواهی بود!

بامداد روز عاشورا، که کشتار فرشتگان بشریت آغاز شد، مردی از سپاه یزید که ابن معقل نام داشت به بریر گفت : ببین خدا، با تو چه کرد؟!

بریر پاسخ داد: خدا، با من خوب رفتار کرد.

ابن معقل گفت : دروغ می گویی! ولی پیش از این دروغ گو نبودی . به یاد داری در کوچه های کوفه با هم راه می رفتیم ، تو می گفتی : عثمان چنین و چنان بود، و معاویه ، گمراه است و گمراه کننده . علی است امام بر حق ، و پیشوای رستگاری !

بریر گفت : اکنون نیز چنین می گویم و بر این عقیده هستم .

ابن معقل : عقیده ای است باطل .

بریر: عقیده ای است بر حق ، بیا مباحله کنیم و از خدا بخواهیم که دروغ گو را از رحمت خود دور سازد و ناحق را هلاک کند، پس دو به دو بجنگیم ، تا هر که بر حق بوده ، پیروز گردد و هر که ناحق بوده ، هلاک شود.

ابن معقل ، پیشنهاد بریر را پذیرفت و جلو آمد. آن دو تن در پیشاپیش لشکر کوفه ، دست به دعا برداشتند و از خدا خواستند که دروغ گو را از رحمتش دور کند و حق ، کشنده ناحق باشد. پس به جنگ پرداختند. طولی نکشید که شمشیر بریر، بر سر ابن معقل فرود آمد کلاه خود ابن معقل را دو نیمه کرد و فرقهش را شکافت تا به مغزش رسید.

ابن معقل سرنگون شده بر زمین افتاد و شمشیر بریر هم چنان در سرش جای داشت . بریر، شمشیرش را تکانی داده و از سر ابن معقل ، بیرون آورده بر سپاه یزید بتاخت . رضی عبدی را بر او گرفت و تن به تن به جنگ پرداختند. ساعتی گذشت ، و چیزی آشکار نشد. کارشان به کشتی گرفتن رسید. بریر، حریف را بر زمین زد و بر سینه اش نشست . رضی از یزیدیان کمک خواست . کعب بن جابر، به یاری او شتافت و سر نیزه اش را به پشت بریر نهاد و فشار آورد. بریر که تیزی سر نیزه را احساس کرد، خود را بر چهره رضی بینداخت و بینی او را با دندان بکند.

کعب ، نیزه خود را، بر تن بیرمرد دلاور جنگ زده بی سلاح فرو کرد. و بریر را بغلتانید و بر زمینش انداخت . پس با ضربات شمشیر بر پیکرش بناخت تا شهیدش ساخت . وقتی که کعل از کربلا به کوفه بازگشت ، خواهرش نوار، بدو گفت : دشمن پسر فاطمه را یاری کردی و استاد قرائت قرآن را کشتی ! او چه گناه عظیمی کردی ! به خدا قسم ، دیگر با تو سخن نخواهم گفت .

دعوت به خدا و شهادت

## حبيب بن مظهر

حبيب بن مظهر و مسلم بن عوسجه ، دو پيرمرد با وفا، دو يار ديرين ، پنهانی از كوفه بيرون شده و به سوی كوی شهادت روانه گردیدند. شب ها راه می رفتند و روزها، در نهران گاه به سر می بردند، مبادا گرفتار مأمور انتظامی یزید گردند. سرانجام ، در كربلا به حسین علیه السلام رسیدند و با حسین شربت شهادت نوشیدند. زندگی این دو رادمرد، از رسول خدا آغاز گردید و به حسین پایان یافت ؛ آغازش سعادت بود و انجامش شهادت ، حبيب و مسلم در زمره صحابه پیغمبر اسلام در شمارند.

حبيب که به كربلا رسید، دید یاران حسین اندکند و دشمنانش بسیار! عرض کرد: تیره ای از عشیره بنی اسد که عشیره من است ، در این نزدیکی به سر می برند، اگر اجازت فرمایی ، به سوی آن ها رفته و دعوتشان کنم ؛ باشد که هدایت یابند و به یاری حضرتت آیند و از وجود عزیزت دفاع کنند. اجازه صادر شد و حبيب به سوی قوم خود شتافت . وقتی که نزد ایشان رسید، چنین گفت :

ای خویشان من ! ای بنی اسد! برای شما ارمغانی آورده ام که هیچ رهبری برای قوم خود، بهتر از آن نیاورده است . این حسین است ، پسر علی ، پسر فاطمه ، دختر رسول خدا، که در کنار شما فرود آمده ، دشمن ، گردش را گرفته و قصد کشتنش دارد، شما را دعوت می کنم که به یاری اش بشتابید و از او دفاع کنید و حرمت رسول خدا را نگاه دارید، به خدا قسم ، اگر حسین را یاری کنید، شرف دنیا و آخرت را به دست آورده اید. من این دعوت را به شما اختصاص دادم چون که از من هستید و همگی فرزندان یک پدریم .

سخن حبيب که پایان یافت ، ابن بشیر از جای برخاست و چنین پاسخ داد:



ای ابوالقاسم! خدای تو را پاداش دهد. چه افتخاری برای ما آوردی! افتخاری که انسان به عزیزترین کسش می دهد. من نخستین کسی هستم که دعوت را لبیک بگویم. گروهی دیگر نیز با ابن بشیر هم داستان گردیدند و قصد کربلا کردند.

خیانت کاری در آن میان یافت شد، شب روی کرد و به زودی خود را به یزیدیان رسانید و گزارش داد! عمر، پانصد وار، به سرداری ازرق، برای جلوگیری فرستاد.

شبان گاهی در وسط راه، سواران با اسدیان رو به رو شدند، ازرق از آن ها خواست که برگردند. اسدیان نپذیرفتند، کار به جنگ کشید.

اسدیان دیدند، دشمن از آن ها نیرومندتر است، از جنگ دست کشیدند و بازگشتند. حبیب، یکه و تنها و ناامید، برگشت و داستان را برای حسین عاشق حکایت کرد. حضرتش فرمود: «هر چه خدا می خواهد».

عمر سعد، که به کربلا رسید، پیک هایی چند، به سوی حسین فرستاد، شاید حسین را تسلیم سازد. یکی از آن پیک ها که به حضور حسین می آمد، حضرتش از حبیب پرسید: «این را می شناسی؟».

حبیب گفت: آری او را می شناسم. نامش قره، و از سوی مادر، به ما نزدیک است و خویشاوندیم. او چنین کسی نبود که با یزیدیان هم گام باشد! ایمانی داشت، تقوایی داشت. باور نمی کنم که سرانجامی چنین داشته باشد و از یاران یزید گردد!

قره، پیامش را رسانید و بازگشت. هنگام بازگشتن، حبیب وی را آواز داد و گفت: قره، کجا می روی؟! به سوی ظالمان! به سوی ستم کاران! بیا حسین را یاری کن، کسی که به وسیله پدرانش عزیز و محترم شدیم.

قره گفت : پاسخ حسین را می رسانم ، سپس می اندیشم ، ولی قره رفت و باز نیامد!

نیندیشید و یا در اندیشه خواهش دل بود. آغاز نیکش ، انجام بدی در پی داشت .

آیا این دومین دعوت حبیب در کربلا بود، یا دعوت های دیگر نیز داشته ؟ هر چه بود، حبیب «داعی الی الله» بود و به سوی خدا دعوت کرد. حبیب دانشوری پارسا بود. بینشی فوق العاده داشت . گذشته ای افتخارآمیز داشت . آینده اش نیز چنین شد. آغاز نیک ، انجام نیک در پی داشت . وی از گونه های دگری از دانش نیز آگاه بود. گونه های دگری که بیش تر دانشمندان ، از آن ها محروم هستند.

روزی در کوفه می گذشت ، به میثم پارسا رسید که پیرمردی پارسا بود. حبیب به میثم چنین خبر داد: پیرمردی را می بینم که موهای پیش سرش ریخته و شکمش بزرگ است و خربزه می فروشد. می بینم : به دارش کشیده اند و شکمش را دریده اند!

میثم نیز از آینده حبیب خبر داد و گفت : مرد سرخ گونی را می بینم که دو گیسویش آویخته ، به یاری پسر پیغمبر می رود و کشته می شود. سرش را از تن جدا می کنند و در کوفه می گردانند. سپس ، این دو مرد آسمانی از هم جدا شدند و هر کدام به راه خود رفتند.

شنوندگانی در آن جا حاضر بودند و سخن این دو پارسا مرد را شنیدند به یک دیگر گفتند: دروغ گوتر از این دو مرد ندیده ایم !

در این هنگام ، سوم شخص آسمانی به نام رشید هجری از آن جا گذر کرد و از میثم و حبیب جو یا شد.

پاسخ شنید: آن ها این جا بودند و چنین و چنان گفتند و رفتند.  
رشید گفت : خدای میثم را رحمت کند، پادش رفته بود که بگوید: پاداش  
کسی که سر حبیب را به کوفه می آورد، از پاداش دگران صد درم بیشتر است .  
این بگفت و از آن جا بگذشت .

شنوندگان گفتند: این یکی از آن دو تا دروغ گوتر است ! ولی دیری نپایید که  
راستی سخن همه آن ها بر همه آشکار گردید و همگی دیدند آن چه را که در  
گذشته شنیدند.

مکتب آل محمد چگونه کتبی است؟! خربزه فروششان چنین است ، پس  
دگران چگونه خواهند؟! اینان ، نمونه ای از یاران حسین علیه السلام بودند و از شیعیان  
علی علیه السلام

حبیب ، سال ها در خدمت علی علیه السلام به سر برد و در جهادهای علی علیه السلام  
شرکت کرد، جان بازی کرد، فداکاری کرد، جهاد کرد. وی از شاگردان مکتب  
علی علیه السلام بود و دانشمندی بزرگ به شمار می آمد.

روز نهم محرم که سپاه یزید، هجوم خود را به سوی سپاه حسین علیه السلام آغاز  
کرد و شهبسوار کربلا، عباس ، ماءمور گفت و گو گردید، هنگامی که به سوی  
حسین بازگشت ، تا گزارش دهد، حبیب و زهیر و چند تن دیگر از حسینیان را  
در برابر یزیدیان قرار داد که در آن جا بمانند و نگران سپاه نباشند.

حبیب ، وقت را غنیمت شمرد به زهیر گفت : با این مردم سخن بگوی و  
هدایت کن و راه حق را نشان بده .

زهیر پاسخ داد: چون این فکر در مغز تو آمده ، خودت سخن بگوی و  
خودت را راهنمایی کن .

حبیب آغاز سخن کرده به دعوت پرداخت و چنین گفت :

آهای مردم! فردای قیامت را در نظر بیاورید و بدترین کس را نزد خدای در آن روز بشناسید، بدترین کسی نزد خدای در آن روز، کسی است که پسر پیغمبر را بکشد! یارانش را بکشد؛ مردم پارسا را بکشد. شب زنده داران را بکشد! مردمی که در یاد خدا هستند، بکشد!

عرزه از سپاه یزید فریاد زد: بس کن حبیب! چقدر خودستایی می کنی؟! زهیر بدو پاسخ داده گفت: حبیب را خدای ستایش کرده و هدایت فرموده است. ای عرزه! از خدا بترس، من خیر تو را می خواهم، تو را سوگند می دهم، در زمره کسانی مباش که گمراهان را یار باشی و ظالمان و ستم گران را یاری کنی و پاکان و نیک مردان را بکشی!

عرزه پاسخ داد: ای زهیر! تو که از دوستان آل علی نبودی، تو عثمانی بودی زهیر گفت: گذشته را بگذار و از اکنون سخن بگوی. من نامه ای به حسین نوشتم و دعوتی از وی نکردم و به او وعده یاری ندادم. در راه بازگشت از سفر حج، با حسین دیدار کردم، به یاد جدش رسول خدا افتادم. حسین، جگرگوشه رسول خداست و چون شما را می شناختم و می دانستم که با حسین چه خواهید کرد، تصمیم گرفتم که یاری اش کنم، و از حزب او شوم و جانم را فدای جانش کرده باشم. شما مردم خیانت کردید و حق خدای و حق رسول او را نگه نداشتید!

این دعوت حبیب هم به اجابت نرسید.

روز شهادت فرا رسید. در آن روز، حبیب یکی از فرماندهان سپاهان حق بود و حسین، سرباز پیر را بدین سمت برگزید. پیر جوان بخت، یکه تاز میدان شد و داد مردانگی داد. سردار پیر، جوانی از سر گرفت؛ گویی نیروی جوانی را برای چنین روزی اندوخته بود. می کوشید و تلاش می کرد. وقتی دوست دیرین

و یار با وفایش ، مسلم ، در خاک و خون غلتید و حسین علیه‌السلام بر بالینش رفت ، حبیب خود را بدو رسانیده گفت : ای مسلم ! مرگ تو بر من بسیار سخت و ناگوار است ، ولی مژده بهشت به تو می‌دهم .

مسلم ، با آهنگی بسیار ضعیف پاسخ داد: خدای به تو مژدگانی دهد.  
حبیب گفت : اگر نه آن است که من در پی تو خواهم آمد و به همین زودی به تو خواهم رسید، دوست می‌داشتم وصیتی کنی تا من انجام دهم و حق دوستی ادا کنم .

مسلم بن عوسجه گفت : وصیت من ، حسین است . از او دست بردار و در راه او جان بده .

حبیب گفت : به خدا قسم ، چنین خواهم کرد. مسلم بن عوسجه جان داد و حبیب به وعده خویش وفا کرد. در گیراگیر نبرد، ظهر فرا رسید، حسین خواست نماز بخواند. از یزیدیان ، برای ادای نماز مهلت خواست .

حصین سردار یزیدی فریاد زد: حسین ! نماز تو قبول نیست .  
حبیب نعره ای از دل بر کشید و گفت : نماز پسر پیغمبر، قبول نیست و نماز، تو ای خر، قبول است؟! هر دو به یک دیگر حمله کردند. جنگ دو به دو میان سردار حسینی و سردار یزیدی آغاز گردید. شمشیر حبیب ، بر اسب حصین فرود آمد و بخشی از چهره اسبش را جدا کرد. اسب بر زمین بغلتید و سوارش بر زمین افتاد و می بود که حبیب به دوزخش فرستد، ولی سربازان یزید ریختند و حصین را از چنگ سردار پیر نجات دادند.

حبیب که وضع را چنین دید، خود را بر سپاه یزید زد و فریاد کشید و گفت :  
منم حبیب ، پدرم مظهر، منم یکه سوار میدان جنگ . هر چند عدد شما گروه یزیدیان ، از ما حسینیان بیش است و سلاحتان افزون تر است ، ولی ما از شما

با وفا تریم و استقامتمان بیشتر است . حق با ماست . فضیلت با ماست .  
انسانیت با ماست .

حیب می گفت و شمشیر می زد و از کشته ، پشته می ساخت . کوشید و  
کوشید، تا شربت شهادت نوشید.

حسین گفت : حیب را پای خدا حساب می کنم .

قاتل حیب ، سر بریده اش بر گردن اسب آویزان کرد و به کوفه آورد و با  
اسب از این سو بدان سو می رفت و جولان می داد. پسر بچه ای را دید که در  
دنبالش روان است .

پرسید: پسر چه کار داری از پی من می آیی ؟

پسر بچه گفت : این سر که همراه داری ، سر پدر من است ، آن را به من بده  
تا به خاک بسپارم .

قاتل گفت : می خواهم نزد امیرش ببرم ، تا پاداش خوبی بگیرم .

فرزند حیب بگریست و بگفت : ولی خدای به تو پاداش نخواهد داد!  
سرانجام ، فرزند، موفق شد و سر پدر را از قاتل بگرفت و به خاک سپرد. ولی  
قاتل پدر را فراموش نکرد، وقتی که به سن رشد رسید، او را بکشت .

## ابو شعثناء

وی نیز جوان مردی است که دعوت به خدا را با شهادت همراه داشت .  
نامش یزید است ، ولی نه آن یزید. نام پدرش زیاد است ، ولی نه آن زیاد. کنیه  
وی ابو شعثناء است . مردی بزرگوار و دلیر بود و از سران عشیره کنده و از  
چابک سواران قوم به شمار می رفت . برای یاری حسین ، از کوفه به سوی  
حجاز شد. در راه عراق به آرزو خود رسید و به دیدار حسین نایل گردید.  
ابو شعثناء در خدمت حسین بود که حر نیک فرجام ، راه را بر حسین بیست .  
ابو شعثناء، ناظر گفت و گو های حر با حسین بود. دمی که فرستاده امیر کوفه به  
سوی حر برسید، ابو شعثناء وی را بشناخت و دانست که هر دو از یک تیره اند و  
هر دو از عشیره کنده هستند.

ابو شعثناء، بدو گفت : تو مالک بن نسر نیستی !؟

گفت : آری .

ابو شعثناء: بمیری و زنده نباشی ! آیا می دانی چه می کنی !؟

مالک : آری ، می دانم چه می کنم . امامم را اطاعت می کنم . به بیعتم

وفادارم .

ابو شعثناء: پروردگارت را عصیان می کنی و خود را هلاک ساخته که امامت

را اطاعت می کنی ! و ننگ این جهان و آتش دوزخ را برای خود می خری !

آیا سخن خدای را در قرآن نشنیدی ؟

«وَجَلَعْنَاهُمْ آئِمَّةً يَدْعُونَ إِلَى النَّارِ وَيَوْمَ الْقِيَامَةِ لَا يُنصَرُونَ»<sup>(39)</sup> امامانی هستند

که مردم را به آتش دوزخ دعوت می کنند. اینان ، روز قیامت ، یار ندارند.»

مالک ، دعوت ابو شعثناء را نپذیرفت و به راه خطا رفت و اطاعت امامش یزید را برگزید. ابو شعثناء نیز به راه خدا رفت ؛ اطاعت حسین را برگزید و شهادت یافت .

روز شهادت سه گونه نبرد کرد: نخست سواره جنگید تا اسبش را پی کردند. و چون تیراندازی توانا بود، بر دو زانو روی زمین نشست و تیر اندازی کرد. صد چوبه تیر در تیردان داشت ، به سوی دشمن بینداخت ، به جز پنج تیر، بقیه بر هدف نشست . هنگام تیر اندازی ، حسین او را می نگریست و در حق وی دعا می کرد:

«بار خدایا! تیرش را به هدف برسان و پاداش وی را بهشت قرار بده».

تیرها که ته کشید، با شمشیر بر سپاه یزید بتاخت ، رجز می خواند، نبرد می کرد، فریاد می کشید: من یاور حسینم ، از عمر سعد بیزارم . جهاد کرد و تلاش کرد و نبرد کرد، تا به مقام عالی شهادت رسید.



## عاشقی و شهادت

زیبا پسندی ، از غریزه های بشری است . انسان ها ، خوب را دوست می دارند. زیبا اگر خوب شد، دوست داشتنی می شود. زیبایی هر چه بیشتر، خوبی هر چه بالاتر رود، دوستی افزون تر می گردد؛ زیرا که دوستی پله ها دارد. وقتی که دوستی به پله های بالا رسید، عشق نامیده می شود و دل دادگی می گردد. هر زیبایی شایسته عشق نیست . زیبا که خوب شد، شایسته عشق می شود. دل دار می گردد. معشوق می شود. عاشقان را سوی خود می کشاند. چون که عشق گریبان عاشق را گرفته ، به هر سو که بخواهد می برد و عاشق از خود اختیاری ندارد.

عشق نیز پله ها دارد. وقتی که به پله های بالا رسید، عاشق از خود بی خود می گردد. دگر خود را نمی بیند، هر چه می بیند دل دار است و بس ، دل آرام است و هیچ کس . عشق ، با دل سر و کار دارد. دلی که دل باشد، نه سنگ خارا. هر جا که دلی هست ، عشقی در آن پنهان است . عشق ، پیر و جوان نمی شناسد، دل پیر، کانون عشق می شود، چنان چه دل جوان ، منزلگه دوست می گردد و دل دار، در درون دل داده ، جای پیدا می کند.

عاشق ، آرزومند وصال است و دل داده ، جای پیدا می کند.

عاشق ، آرزومند وصال است و دل داده ، جویای کام .

وصال نیز، پله ها دارد. بالاترین پله وصال ، وقتی است که دوگانگی از میان عاشق و معشوق برداشته شود و جدایی در میان آن دو نباشد.

شهادت ، فنای عشاق است در عشق ، در پیشگاه معشوق ، معشوقی که شایسته عشق است . معشوقی که سراپا خوبی و زیبایی است و جز او، کسی شایستگی ، برای عشق ندارد.

شهادت ، از خود گسستن ، به حق پیوستن است . شهید، خودخواهی را به یک سو می افکند و سراپا خدا خواه می گردد؛ خود دوستی کنار می رود و خدا دوست می شود. شهادت ، فناست . شهادت ، بقاست و دیدار. شهادت ، وصال است و کام . خواه شهید پیری سالخورده باشد یا قاسم نوجوان . که شهادت برای او شیرینی است . حسین علیه السلام از قاسم پرسید: شهادت ، در کام تو چه مزه دارد؟».

قاسم گفت : از غسل شیرین تر است . هنوز پانزده بهار از عمر قاسم نگذشته بود که به میدان شهادت قدم گذارد. با عمو به کربلا آمد. با اجازه عمو به میدان رفت ، یزیدیان او را کشتند! چنان چه پدرش امام حسن را نیز کشتند. قاسم ، هنگام شهادت پدر، کودک بود و در دامان حسین بزرگ شد و حسین ، برای قاسم پدر بود. عمو بود، معلم بود، رهبر بود، همه چیز بود.

قاسم ، روز شهادت ، شرفیاب شد و اجازه خواست تا به سوی کوی شهادت رود. عمو به سراپای قاسم نگاهی انداخت و نور چشم عزیزش را در آغوش گرفت . هر دو به گریه افتادند. عمو گریست و برادر زاده گریست ، ولی اجازه داده نشد. قاسم اصرار کرد، اجازه داده نشد. دست عمو را بوسید، اجازه داده نشد. روی پاهای عمو افتاد و بوسیدن گرفت ، تا اجازه صادر کرد و به سوی شهادت شتافت .

خبرنگار سپاه یزید چنین می گوید:

نوجوانی را دید که به میدان آمد! در زیبایی هم چون پاره ای از ماه بود! شمشیری در دست داشت و پیراهنی بر تن و نعلی بر پا.

فراموش نمی‌کنم: بند نعل چپش بریده بود. دلیرانه بر سپاه دشمن زد. نبرد کرد. کوشید و خروشید، سرانجام، یزیدیان، گرداگردش را گرفتند و ظالم شمشیری بر فرقش بکوفت که قاسم به روی زمین افتاد و عمو را ندا داد.

حسین هم چون باز شکاری، خود را به قاسم رسانید. وقتی رسید که ظالم بر سینه قاسم نشسته بود تا سرش را از تن جدا کند. حسین، شمشیری به سوی ظالم حواله کرد و او دستش را سپر قرار داد. شمشیر دستش را جدا کرد. آن مرد فریاد کشید و از سپاه یزید کمک خواست.

گروهی از سربازان، برای رهایی وی، سوی حسین، حمله ور شدند. حسین، حمله آن‌ها را با حمله پاسخ داد. رزمی سخت در گرفت و قاتل قاسم، زیر دست و پای ستوران تلف گردید. هنگامی که جنگ آرام شد، حسین را دیدم که بالای سر قاسم ایستاده، می‌نگرد و قاسم پاها را روی زمین می‌کشاند و جان می‌دهد.

حسین را شنیدم که می‌گفت: «دور باشند از رحمت خدا، کسانی که تو را کشتند. جدت رسول خدا، در قیامت خصمشان باد. عزیز، چقدر سخت است بر عمویت، که تو اش بخوانی و او نتواند پاسخت دهد و یا بتواند، ولی برای تو سودی نداشته باشد. روزی که دشمنانش بی‌شمار و دوستانش ناچیزند!».

سپس، کشته قاسم را برداشت و در بغل گرفت و سینه قاسم را به سینه اش چسبانید و به سوی خیمه شهادیش برد و در کنار کشته پسرش علی خوابانید.

سپس با خدای خویش به راز و نیاز پرداخت و چنین گفت: «پروردگارا! تو میدانی که این مردم، مرا دعوت کردند که یاری کنند، اکنون با ما چنین می‌کنند! مرا وا گذاشته، یار دشمن من گردیده‌اند. بار خدایا! نابودشان گردان، و

پراکنده شان ساز. یک تن از ایشان را زنده مگذار و مورد مهر و آمرزش خود  
قرار مده.».

پس ، عمو زادگان خود را، مورد خطاب قرار داده ، چنین گفت : صبر و پای  
داری پیشه سازید و بدانید که پس از امروز، رنج و خذلان نخواهید دید!».  
سپس ، به نیایش پرداخت و گفت : «پروردگارا! اگر در این جهان ، پیروزی را  
بهره ما نکردی ، این رنج و مشقت امروز ما را، ذخیره فردای ما قرار بده ، و داد  
ما را از این مردم بگیر.».

## نیرنگ سیاسی و شهادت

مسعود تیمی از شیعیان بنام بود. پسرش عبدالرحمان نیز. پدر و پسر از شخصیت های برجسته کوفه بودند. هر دو شجاع ، هر دو دلیر و در جنگ های مسلمانان ، از خود، نامی به یادگار گذارده بودند. خواستند به سوی حسین شتابند. راه را بسته یافتند. نقشه ای طرح کرده و آن را خوب پیاده کردند و خود را به حسین رسانیدند. یاران حسین ، زیرک بودند و هشیار. مردم با ایمان چنین بوده و هستند.

خود را در زمره سپاه یزید قرار دادند. از کوفه با سپاه بیرون شدند، به کربلا رسیدند و در برابر سپاه حسین قرار گرفتند. منتظر فرصت بودند و غفلت هم کاران را خواهان. نا آن ساعت فرا رسید و فرصت پیدا شد و آن ، سه روز قبل از روز شهادت بود. فرصت را مغتنم شمرده ، به سوی حسین دویدند و به خدمتش رسیدند.

فرصت را مغتنم شمردن ، از شایستگی های عالی انسانیت است . بیشتر موفقیت های مردم ، در اثر بهره برداری از فرصت است . بسیاری از شکست ها، در اثر غفلت از فرصت است .

وقتی که پسر و پدر شرفیاب شدند، سلام کردند. حسین جواب داد. این سلام و جواب ، نشانه موفقیت در نقضه بود. آمادگی خود را برای شهادت عرضه داشتند و در خدمت حسین بماندند.

روز شهادت ، به جان بازی پرداختند. آن دو در زمره مدافعان نخستین حمله سپاه یزید قرار داشتند. سخت کوشیدند، پای داری کردند، تا هر دو شربت شهادت نوشیدند.

خرم دل آن پدر که چنین باشدش پسر فرخ رخ این پسر که چنان باشدش  
پدر جابر بن حجاج تیمی نیز چنین کرد؛ از کوفه به کربلا، در زمره سپاه یزید  
قرار گرفت و به کوی شهادت آمد. در ساعت فرصت ، خود را به حسین رسانید  
و در خدمتش بماند تا شهید گردید.

## اسیری و شهادت

در جهاد کربلا، زن و مرد، شرکت داشتند. مردان به شهادت رسیدند، و زنان اسارت را برگزیدند. مردانی، هم اسارت دیدند و هم شهادت چشیدند.

## نافع

پسر هلال جملی ، از گروه سوم بود. وی نافع نام داشت . مردی دلیر، دانشمند، نویسنده ، قاری قرآن ، راوی حدیث ، بزرگوار، دارای مقامی ارجمند در عشیره ، و از یاران امیرالمؤمنین به شمار بود. در جهادهای سه گانه جمل ، صفین ، نهروان ، شرکت کرده بود، و جان بازی ها، نشان داده بود.

پسر هلال ، پیش از آن که مسلم در کفه شهید شود، از آن شهر بیرون آمد و به سوی حسین شتابان گردید. دوستانش ، پس از وی اسبش را بیاوردند و در راه او گام برداشتند و شهید شدند.

پسر هلال ، در راه مکه - کربلا، به حضور حسین علیه السلام شرفیاب شد و در خدمتش بود تا به شهادت رسید.

پسر هلال در خدمت پیشوای شهیدان بود که حر سردار یزیدی ، راه را بر آن

حضرت بیست !

او به سخنان آن حضرت گوش می داد که در آن وقت فرمود:

«می بینید راه را بر ما بستند و دنیا دگرگونه گردیده و چهره کریه و شوم خود را نشان می دهد. خوبی و نیکوکاری ، از جهان رخت بر بسته و با سرعت و شتاب دور می شود. و به جز ته کاسه ای از آن به جای نمانده است . و یا چرا گاهی خشکیده که جان داری را نتواند سیر کند! آیا نمی بینید به حق عمل نمی شود و کسی را از باطل روی گردان نیست؟! این وقت است که مرد با ایمان آماده شهادت می گردد و طالب دیدار حق می شود. من مرگ را به جز سعادت و خوش بختی نمی بینم و زیست با ستم کاران را به جز رنج و تلخی نمی دانم.»



پسر هلال به این سخنان گوش داد و دانست به هدف خود که شهادت باشد نزدیک شده . وقت وقت شهادت است ؛ چون کسی به حق عمل نمی کند و از باطل روی نمی گرداند.

پسر هلال صبر کرد، تا زهیر، دعوت حسین را لبیک بگوید. سپس ، از جای برخاست و چنین گفت : ای پسر پیغمبر! تو می دانی که مهر جدت رسول خدا، در دل همه کس جای نگرفت . با این که حضرتش به همه مهربان بودن و همه را به راه راست هدایت کرد؛ در میان یارانش ، منافقان بسیار بودند، که با زبان ، ارادت می ورزیدند و در دل ، دشمنی می پروریدند. در پیش رو، از غسل شیرین تر بودند و در پشت سر، از حنظل تلخ تر. وضع چنین بود تا زمانی که خدای ، پیغمبرش را نزد خود برد. پدرت علی نیز، دچار چنین مردمی بود! گروهی یارش بودند و در رکابش با ناکثین و قاسطین و مارقین جهاد کردند. گروهی نیز، با حضرتش ستیزه جویی پیشه ساختند! تا پدرت نیز به سرای جاودانی رحمت و رضوان ایزدی بشتافت .

امروز، تو در میان ما، در چنین وضعی قرار داری . گروهی که پیمان خود را با خدای بشکنند و به عهد خود وفا نکنند، زیان آن چه به خودشان می رسد و خدای از ایشان بی نیاز است . ما گوش به فرمانیم ، به هر کجا خواهی بپر، آماده ایم ، مشرق باشد یا مغرب ، خاور باشد یا باختر. تو امام و پیشوای ما هستی . ما در برابر تقدیر خدای ، تسلیم ، و از لقای خدای دروی گردان نخواهیم بود. به ایمان و بینایی خود پای بندیم . هر کس تو را دوست بدارد، دوستش داریم و هر کس تو را دشمن دارد، دشمنش خواهیم بود.

پسر هلال ، به گفته خود عمل کرد؛ مطیع فرمان حسین بود و از او جدا نشد تا به سرزمین کربلا رسید، همیشه جان و دل به کف داشت . چشم بر لب حسین بسته و گوش بر فرمان نهاده بود.

پیش از شروع جنگ ، یزیدیان ، آب را به روی حسینیان بستند! و تشنه کامی در میان زنان و کودکان ، کوچک و بزرگ ، آغاز شد. هوا گرم بود و تشنگی پی در پی بر فشار خود می افزود. حسین ، شبان گاه عاشورا، برادرش عباس را مأمور کرد که با سی سوار و بیست پیاده برود و آب بیاورد. آنان ، بیست مشک آب ، با خود برداشتند و به سوی فرات راهی گردیدند. فرمانده این سپاه کوچک عباس بود و پرچم دار آن ، پسر هلال . در تاریکی شب ، روان شدند، تا به رود فرات رسیدند. نگهبان فرات ، زبیدی بود که سربازانی بسیار، تحت فرمان داشت . زبیدی فریاد زد: کیست؟!

نافع پاسخ داد: پسر عموی توست .

زبیدی : تو کیستی ؟

نافع : من نافع ، پسر هلالم .

زبیدی : چه کار داری ؟

نافع : تشنه ایم ، آمده ایم آب بنوشیم ، آبی که شما به روی ما بسته اید!

زبیدی : هر چه آب می خواهی بنوش .

نافع : به خدا سوگند، مادامی که حسین و یارانش تشنه اند، یک قطره

نخواهیم نوشید، و باید آب ببرم .

زبیدی که عباس و سپاه کوچکش را بدید، چنین گفت : نخواهم گذارد، اینان

آب بنوشند، ما را این جا گذارده اند برای چه ؟ برای آن که از نوشیدن آب

جلوگیری کنیم .

پسر هلال ، به یاران روی کرده فرمان داد: بروید مشک ها را پر کنید. و خود و عباس ، با یزیدیان به زد و خورد پرداختند و آن ها را مشغول داشتند. یاران ، سرازیر شده و از آب فرات مشک ها را پر کردند. عباس و نافع در جنگ بودند. یاران ، از فرات ، بیرون شده و با مشک های پر، راهی خیمه گاه گردیدند. عباس و نافع در جنگ و ستیز بودند، کار به کشتار رسید و یزیدیان کشته دادند. جنگ شبانه ادامه یافت ، تا آب به خیمه گاه برسید. پس ، عباس و نافع ، از جنگ ، دست برداشته ، به خیمه گاه بازگشتند؛ سقای تشنه کامان شدند.

بامداد جنگ که هجوم دسته جمعی سپاه یزید آغاز گردید، پسر هلال ، مردانه به دفاع پرداخت ، هر چند بیشتر یاران حسین ، در این حمله شهید شدند، ولی توانستند حمله را دفع کنند. پسر هلال ، زنده و سربلند از این حمله بیرون آمد، پس ، بر سپاه دشمن تاختن کرد و فریاد زد: اگر مرا نمی شناسید، بشناسید، من نافع جملی هستم . دین من ، دین حسین است .

مزاحم از سپاه یزید فریاد کشید: دین من ، دین عثمان است .

نافع گفت : تو بر دین شیطان هستی و سوی او تاخت آورد. مزاحم خواست بگریزد، ولی شمشیر نافع بدو برسید و کارش را بساخت و کشته راه عثمان گردید.

زیبیدی ، سرداری یزیدی ، بانگ بر کوفیان زده ، گفت : می دانید، با چه کسی می جنگید؟! تنها، کسی به جنگ نافع نرود! دسته جمعی بر او حمله کنید. کوفیان اطاعت کردند. نافع ، ساعتی با شمشیر بجنگید. پس ، از میان لشکر بیرون شده ، به تیر اندازی پرداخت . تیرهایش را زهر آلود کرده بود و نامش را، بر پیکان آن ها کنده بود. دوازده تن را، با ضرب تیر بر زمین انداخت و گروهی را زخمی و مجروح ساخت . تیرهایش که به پایان رسید، و بدین وسیله

استراحتی کرد، دوباره شمشیر از نیام بر کشید و بر سپاه دشمن زد و می گفت :  
من هزبر جملی هستم ، دین من ، دین علی است .

یزیدیان محاصره اش کردند.سنگ بارانش کردند، تیر بارانش کردند، نافع تا  
می توانست با فنون سربازی ، خود را از آماج تیرها و سنگ ها، کنار داشت ،  
ولی نتوانست ، از گزند همه ، خود را محفوظ بدارد چون از چارسو، تیر می آمد  
و . سنگی سنگین ، بر بازوی راستش آمد و آن را بشکست . تا خواست به خود  
بجنبد، سنگی دیگر باروی چپش را بشکست . دیگر نتوانست به جنگ ادامه  
دهد. اسیر یزیدیان گردید.

شمر، دوم شخص سپاه یزید، او را بگرفت و نزد عمر، اول شخص سپاه ، برد.  
هنگام رفتن ، شمر بدو گفت : نافع ! چرا خود را بدین روز انداختی !؟

پسر هلال گفت : خدا می داند که چرا چنین کردم .

خون بر رخسارش جاری بود.

دیگری بدو گفت : ببین در چه حال هستی و چگونه وضعی داری !

پسر هلال ، پاسخ داد: دوازده تن از شما را کشتم ، به جز کسانی که  
زخمی کردم . اگر بازوها و ساعدم نشکسته بود، نمی توانستید اسیرم کنید.

نزد عمر سعد که رسید، شمر بگفت : این را بکش .

عمر پاسخ داد: تو اش آوردی ، اگر می خواهی خودت او را بکش . شمر،

شمشیر کشید که نافع را بکشد.

پسر هلال بدو گفت : اگر مسلمان بودی ، برای تو بسیار سخت بود که جواب  
خدا را در قیامت بدهی که چرا خون ما را ریختی . خدا را حمد می کنم که قتل  
مرا به دست بدترین خلق قرار داد. شمر، پسر هلال را بکشت و جنایتی بر  
جنایاتش بیفزود و نافع پس از اسارت ، به شهادت رسید.

## موقع اسدی

موقع ، در زبان عرب ، دردمند را گویند و اسیر رنج و الم را. آیا پدر و مادر، از آینده فرزند آگاه بودند. که وی را موقع نامیدند؟ یا آن که ناآگاهانه چنین نامی بر پسر نهادند؟!

دردمندی و رنج کشیدن ، در راه خدا، خوش بختی و سعادت است . خوشا به حال مردمی که بدین سعادت رسیدند. موقع ، از کوفه به سوی کربلا رهسپار شد، خانه و زندگی داشتند، همه چیز داشتند، از آسایش بریدند، از خانه و زندگی دست کشیدند، از زن و فرزند، جدا شده با پای خود به قتل گاه رفتند! حسین چگونه انسانی بود که انسان ها، در راهش چنین می کردند!؟

موقع ، از بنی اسد بود. اگر حبیب نتوانست اسدیان پیرامون کربلا را به یاری حسین ، بیاورد. موقع ، با پای خود بدون دعوت حبیب ، به کربلا شتافت . موقع ، در روز شهادت ، دلیرانه جنگید و مردانه کوشید، پیکرش آماج تیر و نیزه و شمشیر گشت . هنگامی که توانش سلب شد، و نیروی خود را از دست داد و قدرت بر ایستادن نداشت ، به روزی زمین افتاد.

خواستند سر از پیکرش جدا سازند. خویشانی در سپاه یزید داشت . خود را رسانیدند و از چنگ دشمنش رهایی بخشیدند و به کوفه اش بردند، خواستند در نهان به درمانش پردازند، ولی این راز پنهان نماند و خبرش به امیر کوفه رسید و آهنگ کشتنش کرد. جماعتی به شفاعت پرداختند. امیر از قتلش در گذشت و بدتر از کشتن با وی رفتار کرد:

دستور داد پیکر مجروح و ناتوان را، در غل و زنجیر کشیدند و به تبعید گاه زراره تبعیدش کردند. موقع ، سالی را با پیکر آغشته به خون ، در غل و زنجیر

بگذرانید و پس از یک سال به حسین پیوست و با غل و زنجیر، به دیدار حق  
نایل گردید و به آرزوی خود رسید.

## سوار

سوار، از عشیره همدان است . همدانیان از یاران علی و دوستان وفادار علی و آل علی بودند. قیام حسین ، در برابر یزید، که به گوش سوار رسید، از کوفه روانه کربلا گردید و به حسین پیوست . در خدمتش بماند تا به خون غلتید و جان داد.

سوار، در روز شهادت ، در برابر هجوم نخستین سپاه یزید قرار گرفت و تا نیرو در بدن داشت پای داری کرد. در اثر کثرت زخم و بسیاری جراحات ، نتوانست بایستد و بر زمین افتاد، ولی هنوز رمقی در پیکر داشت . دشمنان اسیرش کردند و نزد عمر بردند. به کشتنش فرمان داد. تنی چند از خویشان سوار، در زمره سپاه بودند؛ لب به شفاعتش گشودند.

شفاعت مؤثر افتاد و عمر، از خون او در گذشت . او را به کوفه بردند تا زخم هایش را درمان کنند، ولی زخم ها سنگین و کاری بود، درمان مؤثر نشد و مرهم نتوانست کاری کند. شش ماه بر وی گذشت و او جان می داد. سرانجام ، به یاران ملحق شد، و خسته دلی که پیش رو کاروان بود و در قفا قرار گرفته بود، به منزل رسید و با حسین هم منزل گردید. اسارت را دید، جراحات را چشید و به شهادت رسید.

مصیبت سوار، از مصیبت موقع سبک تر بود. امیر کوفه از زنده ماندن و اسارتش آگاه نشد، تا آهنگ کشتنش کند و یا به زنجیرش کشد. سوار، با پیکر زخمی و آغشته به خونس سوخت ، ساخت و رنج کشید، تا شهید گردید.

## برادری و شهادت

آن ها دو برادر بودند؛ یکی به نام عمرو، و دیگری به نام علی ، پدرشان قرطه انصاری ، از یاران رسول خدا بود و پس از وفات آن حضرت ، در زمره یاران امیرالمؤمنین شد و در رکاب علی جهادها کرد و از طرف آن حضرت به فرمانروایی فارس منصوب گردید. هر دو برادر از کوفه به کربلا آمدند، راه هر دو یکی بوده ولی هدف آن ها دو تا!

عمرو به سوی حسین آمد و علی به سوی یزید! او برای خدا گام برداشت و این برای خرما! عمرو، تحت فرماندهی عباس قرار گرفت و تلی تحت فرماندهی عمر! او، بهشت را برگزید و این به دوزخ رفت !

برادری ، دوستی متقابل است . از شدت دوستی دو تن که بخواهند خبر دهند گویند: برادرند. برادران از یک ریشه اند و جدایی پذیر نیستند و هر کدام ، یار دیگری است .

عرب ، به نژاد و تبار پای بند است و تعصب نژادی در وی قوی است . اما برادری در میان عرب استحکامی بیشتر و نفوذی عمیق تر دارد. عمرو، و علی ، از این قانون جدا بودند و تبصره استثنایی آن هستند. هر دو برادر بودند، ولی در دو صف قرار گرفتند. صف حق و صف باطل .

شهادت گاه کربلا، نمونه ای از اجتماع بزرگ بشری است و الگویی است از آزادی مذهب و راهنمایی است برای نشان دادن آن که سعادت و شقاوت هر کس ، در دست خود اوست ، تا کدام را بخواهد و میلش به چه باشد و مذهب جبر باطل است .

عمرو، به سپاه حسین ملحق شد و در خدمتش بماند تا به شهادت رسید. در آغاز، از طرف آن حضرت به مأموریت سیاسی رفت و پیامبر حسین به سوی



عمر سعد بود و چند بار میان دو لشکر کوفه و حجاز، رفت و آمد داشت و وظیفه سیاسی انجام می داد. روز شهادت، اجازت گرفت و به میدان شتافت و ساعتی بجنگید. پس، به سوی حسین بازگشت و خود را در برابر تیرها، سپر قرار داد و نگذاشت تیری به پیشوای شهیدان اصابت کند. عمرو، سراپا سپر حسین بود. سپر زنده، سپر به پای خود ایستاده، سپر با اراده. چهره اش سپر بود، دستش سپر بود، تنش سپر بود، جانش سپر بود. تیر می خورد، ولی شمشیر نمی زد. زخمی فراوان برداشت. مقاومتش که پایان یافت، بر زمین افتاد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا!

آیا من وفا کردم؟

حسین فرمود: «آری، تو در بهشت، پیش روی من خواهی بود. سلام مرا به جدم رسول خدا برسان و بگوی: من از پی تو خواهم آمد». عمرو به زودی جان داد، تا سلام حسین و پیام حسین را به نیای حسین برساند. این جا نیز پیامبر حسین بود، پیامبری که رفت و برگشت. چقدر زود، ترفیع درجه یافت! و یک شبه ره صد ساله رفت. نخست، پیامبر حسین به سوی عمر بود، به سوی جهنم بود، سپس پیامبر حسین به سوی رسول خدا شد، به سوی بهشت شد. سرعت سیری از سرعت نور بیشتر! از آخرین نقطه بی نهایت به اولین نقطه بی نهایت.

برادرش علی، از شهادت برادر آگاهی یافت. به میدان آمد و فریاد زد: ای حسین، ای کذاب! برادرم را گول زدی و کشتی؟! پاسخ حسین چنین بود: «من برادرت را گول نزدم. خدای او را هدایت کرد و تو را گمراه ساخت.»

علی گفت : خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم و یا کشته شوم و سوی حسین  
تاخت آورد. یکی از یاران حسین راه بر او گرفت و با نیزه بدو حمله کرد و بر  
زمینش انداخت . کوفیان رسیدند و از مرگ نجاتش دادند و بردند و زخمش را  
درمان کردند.

آن برادر زخمی برداشت و این زخمی ، درمان آن برادر گونه ای بود و  
درمان این برادر گونه ای ، صدها سال از هر دو می گذرد. او در خوش بختی  
به سر می برد، خوش بختی ابدی و جاویدان ، این در بدبختی به سر می برد؛  
بدبختی پای دار و همیشگی .

هر دو برادر بودند، هر دو از یک پستان شیر خورده بودند، هر دو نام اسلام  
بر خود نهاده بودن . هر دو کربلا آمده بودند، هر دو با حسین سخن گفته بودند.  
ولی این کجا و آن کجا!

## اذن مادر و شهادت

شهادت جهاد است ، و جهاد از عبادات بزرگ اسلام است . جهاد، از خود خواهی دست کشیدن و خدا خواه شدن است . جهاد، دار و ندار خویش را در راه خدا فدا کردن است . ولی مجاهد، در جهاد سرخ ، صد در صد، آزادی ندارد و از این نظر، میان جهاد و عبادت های دیگر فرقی است . مجاهد، باید برگ موافقت پدر و مادر را، در دست داشته باشد؛ به ویژه اگر فرزند یکتا باشد.

نماز، چنین نیست . روزه چنین نیست . حج چنین نیست . جهاد سپید چنین نیست . مسلمان ، باید این عبادت ها را انجام دهد، خواه پدر و مادر موافقت کنند، خواه مخالفت کنند، ولی جهاد سرخ ، بستگی به اذن آن دو دارد. فرزند از آن خودش نیست . پدر و مادر، در وجود او حقی دارند و جهاد، حق آن ها را در خطر قرار می دهد. در عبادت های دیگر چنین نیست .

اویس قرنی در جهادهای رسول خدا، شرکت نکرد. چون مادر داشت و یک دانه مادر بود.

جناده انصاری ، با همسرش و یک دانه پسرش ، در مدینه ، در خدمت حسین بود، در مکه در خدمت حسین بود، در سفر عراق ، در خدمت حسین بود، روز شهادت نیز در خدمت حسین بود. شهادتش نیز در خدمت شهادت حسین بود. جناده ، مانند حسین ، شهید شد. پسر جناده ، مانند پسر حسین ، شهید شد، همسر جناده ، مانند همسر حسین اسیر شد. پدر و پسر و همسر، پیرو خط حسین بودند.

جناده ، در نخستین حمله سپاه یزید به شهادت رسید، و در گروه شهدای نخستین قرار گرفت . اینان پیش قراولان سپاه حسین در بهشت بودند.

عمر، پسر جناده، جوانی نو خاسته و بچه سال بود. پس از شهادت پدر، مادر، وی را گفت: فرزندم! برخیز به دنبال پدر شو. فرزند اطاعت کرد. شمشیری برداشت و شرفیاب گردید و اجازه خواست. اجازه صادر نشد! عمر، تقاضا را تکرار کرد و دگر باره اجازه خواست.

حسین فرمود: «این جوانی است که پدرش کشته شده، نباید کشته شود، شاید مادرش راضی نباشد».

جوان فریاد زد: مادر، مرا به جهاد امر فرموده است! جوان، سوی میدان شتافت و به شهادت رسید. یزیدیان، سرش را از تن جدا کرده سوی حسینیان بینداختند! مادر به سوی سر دوان گردید، سر را برداشت، بوسیدن گرفت و بوسیدن آغاز کرد. پس، سر را سوی یزیدیان بینداخت و هدیه ای را که در راه خدا داده بود، پس نگرفت.

زن فداکار، دیگر ارمغانی نداشت که تقدیم خدای شهادت کند، شوهر را تقدیم کرده بود، پسر را تقدیم کرده بود. تصمیم گرفت خود را تقدیم کند. ستون خیمه را از جای برکند و روانه میدان شهادت گردید.

حسین، که او را می نگریست فرمان بازگشت داد. زن اطاعت کرد و بازگشت. و این خود بزرگ ترین جهاد زن فداکار بود که توانست امر امام را اطاعت کند و بر احساساتش پیروز شود. در این هنگامه خونین دو تا «نه» از حسین شنید. از «نه» نخستین، بازگشت و آری گفت، ولی دومین «نه» جاویدان بماند.

جهاد پسر را بدون اجازه مادر «نه» گفت. وقتی گزارش داده شد که مادر خشنود است و خودش فرزند را روانه میدان شهادت کرده، «نه» خود را برداشت و آری گذارد. «نه» نخستین مشروط بود، چنان که «آری» مشروط

بود. شرط که انجام شد «نه» برفت و «آری» به جایش بنشست . با «نه» دوم ، از جهاد سرخ مادر جلوگیری کرد، و این «نه» مطلق بود، و به هیچ صورتی ، تبدیل به «آری» نشد. اسلام اجازه نداد که زن به میدان شهادت رود، هر چند در جایی باشد که جان امام در خطر باشد و زن بتواند از او دفاع کند.

بانوانی که در کوی شهادت ، در خدمت حسین بودند، می توانستند، با شکر در میدان جنگ اندکی شهادت امام را تاءخیر بیندازند، ولی نکردند. چون اجازه نداشتند. جهاد زن ، فرستادن شوهر و فرزند سوی شهادت است ؛ بیوه کردن و داغ دار کردن خویش است . جهاد زن ، ساختن شوهر است ، ساختن پسر است . جهاد زن ، مرد آفرینی است و بس .

## از آن شهادت تا این شهادت

زاهر کندی ، در دوستی اهل بیت ، سوابقی درخشان دارد. او در شهادت گاه کربلا جان فشانی کرد تا به شهادت رسید. وی از دوستان بسیاری نزدیک شخصیت بزرگ اسلام ، عمرو خزاعی بود. با وی هم گام و هم قدم بود. عمرو، از صحابه پیامبر، به شمار می رفت و از شخصیت های بنام عرب ود.

در جوانی ، در عشیره خود می زیست و دارای موقعیتی بسزا بود؛ جوان مرد بود، کریم بود، شریف بود. وقتی ، با گروهی از سربازان اسلام رو به رو گردید که راه را گم کرده بودند و رهنما می خواستند تا راه را نشان دهد. در بیابان ، با عمرو، رو به رو شدند، راه را از وی پرسیدند. پاسخ داد: رهنمایی من مشروط به شرطی است ،اگر می پذیرید، راه را نشان خواهم داد و گرنه رهنمایی نمی کنم ! پرسیدند: شرط چیست ؟. گفت : شرط آن است که نزد من فرود آید و اندی بیاسایید، تا خدمتی کنم . مسلمانان پذیرفتند.

عمرو، گوسفندی سر برید و از گم شدگان اسلام پذیرایی شایانی کرد و راه را نشان داد. آن گاه پرسید از چیزی که انتظارش را داشت : آیا پیامبر، در مدینه ظهور کرده ؟ گفتند: آری .

عمرو، با شتاب به سوی مدینه روان گردید و به شرف دیدار پیامبر نایل آمد و اسلام آورد و به مقامی بلند و منزلتی ارجمند از تقوا و پرهیزکاری رسید.

عمرو با پیامبر بود تا پیامبر از این جهان رفت . پس از وفات پیغمبر، با علی بود و دست از دامان علی بر نداشت و در وفاداری با آل محمد، نامور روزگار گردید. حکومت که به دست علی رسید و حضرتش بر اریکه خلافت نشست ، عمرو، در خدمتش بود. وقتی که علی از مدینه به کوفه هجرت کرد، عمرو، در

خدمتش بود و عرض کرد: به خدا سوگند، برای طلب مال پیش تو نیامدم .  
خواهان پست و منصبی نیستم ، برای خدا در حضورت هستم .

علی علیه السلام در حق وی دعا کرده گفت : «بار خدایا! دلش را نورانی ساز و به  
راه راست هدایتش فرما!» پس فرمود: «ای کاش صد کس مانند تو می داشتم».  
عمرو به گفته خود پای بند بود و یار علی بود و استقامت ورزید؛ در  
جهدهای سه گانه اش شرکت کرد و جان بازی نمود. زاهر، شاگرد مکتب عمرو  
بود و با رهبر خود عمرو، همه جا هم قدم بود.

پس از شهادت علی ، زاهر و عمرو، دو یار با صفا، در دوستی علی ثابت قدم  
و فداکار آل علی بودند. بدون ترس جان ، به سوی راه علی دعوت می کردند.  
همگان راه به راه علی می خواندند و حق و حقیقت را روشن می ساختند. این  
کار، بر معاویه ، دیکتاتور وقت ، گران آمد و خواست این سنگ را از پیش پا  
بردارد. نخست ، تصمیم گرفت از راه دوستی پیش آمده یاران وفادار علی را  
بفریبد. نامه ای دل نشین ، برای عمرو نوشت و از او به شام دعوت کرد.

عمرو خزاعی ، دعوت معاویه را رد کرد و به شام نرفت و در روش خود  
استوار ماند. معاویه در صدد دستگیری وی و رفقاییش بر آمد و ماءموران به  
جست و جوی آن ها فرستاد. زاهر و عمرو، از کوفه به مداین گریختند و از آن  
جا به موصل رفتند. ماءموران به دنبال آن ها بودند. سر انجام ، در غار کوهی  
نزدیک موصل منزل گزیدند و ماءموران به جای گاه آنان پی بردند و برای  
دستگیری به سوی کوه راهی شدند. عمرو، در این هنگام ، نه قدرت نبرد داشت  
و نه قدرت گریز! چون مار، پیکرش را گزیده بود و تنش آماس کرده بود.

از دور که سواران معاویه را بدید، به راهبر گفت : پنهان شو و خود را نجات  
بده و مرا واگذار.

زاهر که شمشیر و خنجر و نیزه همراه نداشت ، گفت : چنین نخواهم کرد، با تیرهایی که در ترکش دارم ، نبرد می کنم و با تو کشته می شوم .

عمرو گفت : آن چه می گویم همان کن . برو و خود را در گوشه ای پنهان ساز؛ این ها می آیند و سر مرا از تن جدا می کنند و می روند. تو بیا و پیکر مرا به خاک بسپار خدای به تو پاداش دهد. زاهر اطاعت کرد و پنهان شد. سواران رسیدند و مار گزیده را سر بردند!

گویند سگ های درنده به انسان دست و پای بسته کاری ندارد، ولی آن ها بزرگ مردی را که مارش گزیده بود سر بردند! هر چند اگر سر از تنش جدا نمی کردند، بیش از یکی دو ساعت دیگر زنده نمی بود. ولی کردند آن چه که سگان درنده نمی کنند. سرش را برای معاویه ارمغان بردند! برای آن که جایزه بگیرند! تاریخ از این ارمغان ها، نزد معاویه بسیار برده است !

ماءموران معاویه ، جسد پاک شهید را گزاردند و رفتند. زاهر، از نهان گاه خود بیرون آمد و پیکر شهید عالی مقام را به خاک سپرد.

هم اکنون تربت عمرو، در موصل ، مزار و زیارت گاه مؤ منان است . زاهر بر حسین توصیه رهبر خود، از این شهادت ، محروم گردید، ولی دعای عمرو، در حق او به استجابت رسید. شهادتی نصیبش گردید که شهادتی از آن برتر نبود و سودی از آن بیشتر نه ، درخشندگی نام را با درخشندگی فرجام همراه داشت ؛ چون زاهر یعنی درخشنده .

زاهر، پس از شهادت عمرو، در نهان می زیست و فعالیت های سری داشت و مبارزه را ادامه می داد. سال شصتم هجرت فرا رسید. زاهر، برای انجام دادن فریضه حج به سوی مکه روان گردید و آن عبادت بزرگ را انجام داد. پس ، در



رکاب پسر علی به سوی شهادت گاه رهسپار شد تا با پسر معاویه نبرد کند.  
زاهر در این نبرد شهادت یافت و به آرزوی خود رسید.

اگر برای شهادت نخستین شمشیری نداشت ، خنجری نداشت ، در این  
شهادت ، با شمشیر به عرصه کارزار قدم گذارد و در برابر نخستین حمله سپاه  
یزید با تیر و نیزه و شمشیر دفاع کرد، دفاع کرد، دفاع کرد، تا کشته گردید. از  
دفاع عمرو گذشت ، به دفاع از حسین موفق شد. از شهادتی محروم شد و به  
شهادتی دل پذیرتر رسید. وه که پاره ای از مردم چقدر سعادت مند هستند! این ها  
چه کردند که بدین پایه از سعادت رسیدند! زندگی آن ها سعادت ، مرگ آن ها  
سعادت . آنان از خواسته خود دست کشیدند و خواسته خدای را برگزیدند.

## سفارت و شهادت

حنظله ، شبامی است . شبامیان تیره ای از قبیله همدان هستند. همدانیان همگی از دوستان وفادار علی بشمارند و جان بر کف در راه علی و آل علی آماده بودند. حنظله از بزرگان قوم به شمار می رفت . سخنوری دانا و دلیری توانا بود. قاری قرآن بود و رهبری قوم خود را بر عهده داشت . حنظله از کوفه به سوی حسین رهسپار شد و پیروی حسین را به جای رهبری قوم خویش برگزید؛ هر چند یاران حسین هر کدام رهبر بشریت بوده اند.

حنظله در کربلا به حسین پیوست و چشمش بر دست حسین بود و گوشش بر فرمان . وی با یزیدیان سه گونه جهاد کرد: جهاد سیاسی ، جهاد سخنوری ، جهاد جان بازی . پس شربت شیرین و گوارای شهادت را با لب تشنه بنوشید و سیراب جاودانی گردید. حسین ، حنظله را به منصب سفارت برگزید. این پست سیاسی را بدو محول گردانید. وی در میان حسین و سپاه یزید، به رفت و آمد پرداخت و در فعالیت های سیاسی کوشش کرد و کوتاهی نداشت ، ولی نتیجه ای نگرفت و نتوانست عمر سعد و سربازانش را از راه کج باز دارد و به راه راستشان آورد. آن سخنور توانا، آن یل ارجمند، روز شهادت شرفیاب شد و اجازه گرفت و به میدان رفت . و دومین جهاد خود را آغاز کرد به پند گویی و موعظه هم شهریان پرداخت و چنین گفت :

ای مردم ! بر شما می ترسم که سرانجامی داشته باشید مانند سرانجام قوم نوح ! سر انجام قوم عاد! سرانجام قوم ثمود! سرانجام ظالمان و ستم کارانی که از پس آن ها آمدند! بدانید که خدای بر بندگانش ظلم نخواست و کیفر ظالمان و ستم کاران را خواهد داد.

ای مردم! از روز رستاخیز بترسید، روزی که به جز خدای پناهی نداشته باشید. کسی که اسیر خواهش دلی باشد، هیچ کس نمی تواند هدایتش کند. ای مردم! از کشتن حسین بترسید که عذاب الهی کیفر شما خواهد بود. آن که دروغ بگوید، سیاه بخت خواهد شد.

در این هنگام، پیشوای شهیدان، حنظله را ندا داده فرمود: «این مردم، وقتی شایسته عذاب الهی شدند که دعوت تو را به حق، رد کردند و در برابر تو ایستادگی کرده جفاجویی پیشه ساختند و ریختن خون تو و یارانت را روا شمردند! کنون حال ایشان چگونه خواهد بود که دستشان تا مرفق در خون برادران پارسای تو فرو رفته و انسان کشی را پیشه کردند!».

حنظله عرض کرد: فدایت شوم راست می گویی آیا ما به سوی خدا می رویم و خود را به برادران شهیدمان می رسانیم؟! و

پیشوای شهیدان پاسخ داد: «شتاب کن به سوی چیزی که از دنیا و آن چه در اوست بهتر و برتر است و برو به سوی زندگی و ثروتی که بی زوال و جاویدان است و فانی نخواهد شد».

حنظله گفت: ای ابا عبدالله! سلام بر تو و درود و رحمت حق بر تو و بر دودمان تو باد. خدای، ما را در بهشت هم نشین تو گرداند.

پیشوای شهیدان فرمود: «آمین، آمین». و این مژده ای بود برای حنظله. پس حنظله شمشیر بر کشید و بر سپاه کوفه زد و به جان بازی پرداخت؛ تیغ می زد و می شکافت و پیش می رفت. یزیدیان، محاصره اش کرده، گردش را گرفتند و به قتلش رسانیدند. حنظله به آرزوی خود رسید و با حسین در بهشت هم نشین گردید.

هم نشینان حسین در بهشت اینانند؛ کسانی که از دار و ندار خود گذشته و هم چون حسین ، همه را در راه خدا فدا کردند. کسانی که خودخواهی را کنار گذاردند، تمایلات شخصی را کنار گذاردند، به دنبال نام نرفتند، ولی خدای ، آنان را نامور ساخت .

## توبه و شهادت

توبه در اسلام ، اعاده حیثیت از گنه کار پشیمان نزد خداست . اعاده حیثیتی که به وسیله خود او انجام می شود و دگران دخالتی ندارد و این راه همیشه برای او باز است ؛ چون مکتب الهی ، مکتب امید است ، سرچشمه مهر است و کانون رحمت . حسین ، آئینه تمام نمای رحمت آفریدگار است . رحمت بر خلق ، رحمت بر دوست ، رحمت بر دشمن . حسین ، وجودش مهر بود، گفتارش مهر بود، رفتارش مهر بود. از وقتی که در راه با یزیدیان رو به رو شد، کوشید که آنان را هدایت کند و به راه راست بیاورد؛ آن چه قدرت داشت به کار برد، راهنمایی کرد، خیر خواهی کرد.

پیش از جنگ بکوشید، در میان جنگ بکوشید، با گفتار بکوشید، با رفتار بکوشید و توانست کسانی را که شایسته رستگاری بودند، از دوزخی شدن برهاند و بهشتی گرداند.

آخرین دعوت حسین ، وقتی بود که تنها مانده بود، وقتی بود که یارانش همگی کشته شده بودند و دیگر کسی را نداشت . آخرین دعوتش ، بانگ استغاثه بود و ندا کرد: «آیا برای ما یآوری پیدا می شود؟! آیا کسی هست از حرم پیامبر دفاع کند؟!». «

این ندا، سعد و برادرش ابوالحتوف را به هوش آورد. هر دو از انصار بودند و از عشیره خزرج ، ولی با آل محمد سر و کاری نداشتند و از دشمنان علی بودند و از خارجیان . شعارشان چنین بود: حکومت از آن خداست و بس . گناه کار، حق حکومت ندارد!

آیا حسین گنه کار بود، ولی یزید گنه کار نبود؟! «

از کوفه ، تحت فرماندهی عمر، به قصد پیکار با حسین و کشتن او بیرون شدند و به کربلا رسیدند. روز شهادت که کشتار آغاز شد، در سپاه یزید بودند. آسیای جنگ می گردید و خون می ریخت و آن دو در سپاه یزید بودند. حسین ، یکه و تنها ماند و آن دو در سپاه یزید بودند. هنگامی که ندای حسین را شنیدند، به هوش آمدند. با خود گفتند: حسین فرزند پیامبر ماست . روز رستاخیز، دست ما و دامان جدش رسول خداست . به ناگاه از یزیدیان بیرون شدند و حسینی گردیدند و در زیر سایه حسین قرار گرفتند. پس یک باره بر یزیدیان تاختند و به جنگ پرداختند. تنی چند را مجروح کرده و عده ای را به دوزخ فرستادند و کوشیدند و کوشیدند تا شربت شهادت نوشیدند.

## اذان گوی شهید

شهادت دثار اسلام ، اذان ، به نماز، دعوت می کند. شهادت ، نماز را به پا می دارد، اذان ، راهنماست . شهادت ، پشتیبان است . آن که اذان می گوید، رسید سعادت را اعلام می کند و آن که شهادت یابد، یافتن سعادت را اعلام می دارد. حجاج جعفری ، به هر دو رسید؛ هم اذان گفت و هم شهادت یافت . در راه ، برای حسین اذان گفت ، در کربلا، برای حسین اذان گفت ؛ روز آسایش ، اذان گفت ، روز رنج ، اذان گفت ، در غم و رنج ، با حسین هم گام بود. در سعادت و شهادت ، با حسین شریک شد. سال ها در کوفه بزیست و از یاران علی بود و افتخار حسن سابقه را دارا بود. وقتی که شنید که حسین ، یزید را شایسته حکومت اسلام ندانسته ، با پسر عمویش ، یزید جعفری ، از کوفه بیرون شد و آهنگ کوی حسین کرد. در مکه به حضورش شرفیاب گردید. در راه خدا قدم برداشت ، در خانه خدا به ولی خدا ملحق گردید و در خدمتش به سوی شهادت رهسپار شد. دو عمو زاده ، عروس شهادت در آغوش کشیدند. هر کدام عروسی داشتند که زیباتر از دیگری بود. در راه کربلا به نمایندگی از سوی حسین ، به سوی عبیدالله جعفری رفتند. عبیدالله و حجاج ، هر دو از یک عشیره بودند، دو عموزاده او را به یاری حسین خواندند، ولی عبیدالله ، نادرست بود و شایسته شهادت نبود. دعوت عموزادگان را نپذیرفت و به گمان خود، سلامت را از شهادت برتر دانست .

روز شهادت ، حجاج شرفیاب شد و اجازت گرفت . به سوی میدان شهادت شتافت . جنگ نمایانی کرد. دوباره شرفیاب شد. سرپایش به خون آغشته بود. به حسین خطاب کرده گفت : جانم به فدایت ای راهنمای خلق ! امروز جدت

رسول خدا را ملاقات می‌کنم . امروز به دیدار پدرت علی می‌روم . علی را ما  
وصی پیامبر می‌دانیم .

حسین فرمود: «آری چنین است . من هم بعد از تو خواهم آمد و آن‌ها را  
ملاقات خواهم کرد». حجاج به سوی میدان بازگشت و جان بازی کرد تا شهید  
گردید.

اذان گویان مسلمانان ، باید با داشتن چنین رهبری ، بر خود بیایند و این  
سابقه افتخار انگیز را همیشه برای خود زنده نگاه دارند. حسین ، برای هر  
گروهی ، رهبری فراهم کرده و خود، رهبر رهبران است .



## شهید گم نام

فرنگیان ، نمونه ای از فداکاری را خواستند، سرباز گم نام را تراشیدند، مزاری برایش بر پا کردند، بر مزارش گل ریختند. تا سرباز گم نام افسانه حقیقی را نشان دهد. ولی شهید گم نام افسانه نیست ، حقیقت است ، واقعیت است . سال ها در انتظار شهادت به سر برد و در کوی شهادت منزل کرد، تا به شهادت رسید.

کسی او را شناخت ، نامش را نیز کسی ندانست ، ولی خدایش وی را می شناخت و نامش را می دانست ، اینک دو شهید گم نام :

1. هیشم می گوید: نزدیکی سرزمین کربلا سکونت داشتم . وقتی که هنوز، سرزمین شهادت نشده بود. گاه و بی گاه که از آن جا می گذشتم ، با مردی از بنی اسد، رو به رو می شدم که در آن جا رحل اقامت افکنده بود. از وی سبب را پرسیدم . چنین پاسخ داد:

حسین ، در این سرزمین به شهادت خواهد رسید. من در این جا می مانم تا با حضرتش به شهادت برسم . روزی که کربلا، سرزمین شهادت گردید و حسین و یارانش در آن جا به شهادت رسیدند، من به کربلا رفتم و در میان کشته ها به گردش پرداختم . پیکر یار دیرین را در میان کشته ها یافتم . دیدم به آرزوی چند ساله رسیده و عروس شهادت را در آغوش کشیده است .

چند سال ، شهید گم نام ، در آن سرزمین ، در انتظار شهادت به سر برد، خدا می داند.

جوینده ، یابنده خواهد بود. شهید گم نام ، جویای شهادت بود و یافت .

حسین ، صدها سال ، پیش از آن که دنیای فرنگ ، سرباز گم نام بسازد، شهید گم نام ساخت . با آن که شهید گم نام حقیقت بود، ولی سرباز گم نام شخصیتی افسانه ای است .

2. عمر، فرمانده سپاه کوفه ، وقتی که وارد کربلا شد، قاصدی چند به حضور حسین بفرستاد. از جمله مردی از خزمیه بود. بدو گفت : برو به حسین بگوی : چرا بدین سرزمین آمدی؟! مرد شرفیاب شد و پیام را رسانید. پاسخ حسین چنین بود:

«مردم کوفه از من دعوت کردند و دعوت آن ها را پذیرفتم . برگرد و آن چه از من شنیدی بگوی.» مرد خزمی عرض کرد: کدام خردمند بهشت را می گذارد و به سوی دوزخ می رود. به خدا قسم که از تو جدا نخواهم شد تا جانم را فدایت کنم . حسین ، در حق وی دعا کرد.

مرد خزمی بماند و روز شهادت ، به شهادت رسید.

## شهید نامور

عابس ، شهیدی است نامور، دلیری است سخنور، بزرگی است از شیعیان  
علی علیه السلام دلاور بود، خطیب بود، زاهد بود، عابد بود، شب زنده دار بود و رئیس  
قبیله شاکر بود. شاکریان ، تیره ای از عشیره همدان می باشند.

همدانیان ، همگی از دوستان با وفا و فداکار امیرالمؤمنین علیه السلام به شمارند.  
حضرتش درباره آن ها فرمود: اگر شماره افراد آن ها به هزار می رسید، خدای ،  
خوب عبادت می شد.

شاکریان ، با آن که از نظر شماره اندک بودند، پناه عرب ، لقب یافته بودند و  
از دلیران روزگار به شمار می آمدند. لقب دیگری نیز بدیشان داده شده بود و آن  
«جوان مردان صبح گاهی» بود.

بنی شاکر، اهل فهم بودند، اهل دانش و بینش بودند، اهل فضیلت و تقوا  
بودند، اهل بزم و رزم بودند. هنگامی که مسلم به نمایندگی از طرف پیشوای  
شهیدان به کوفه آمد و مردم کوفه به خدمتش رسیدند، عابس از جای برخاست  
و حمد و ثنای خدا را به جای آورد. سپس به مسلم چنین گفت :

من ، از خود سخن می گویم ، نه از سوی مردم کوفه ، چون من از دل آن ها  
آگاه نیستم . اینک سخن من : به خدا قسم که من دعوت حسین را می پذیرم و  
ندای حضرتش را لبیک می گویم و با دشمنانش می جنگم . در برابرش شمشیر  
می زنم ، جان بازی می کنم ، تلاش می کنم ، می کوشم ، تا به دیدار حق نایل  
شوم . از تو که نماینده حسین هستی ، پاداشی نمی خواهم . آن چه خدا به من  
می دهد، بس است .

عابس در زمره یاران مسلم قرار گرفت و به وعده اش وفا کرد و گفته اش را  
جامه عمل پوشانید. مسلم ، نامه ای برای حسین علیه السلام به مکه فرستاد. حامل

نامه ، عابس بود. عابس با دوست خود، شوذب ، که گویا ایرانی بوده ، روانه مکه گردید و نامه را تسلیم کرد و نزد حسین بماند و از حضرتش جدا نشد، تا به کربلا آمد و روز شهادت رسید. در آن روز، عابس از دوست خود شوذب پرسید: چه می خواهی بکنی ؟

شوذب گفت : می خواهم در پیش گاه حسین ، جهاد کنم تا کشته شوم .  
عبس گفت : به تو همین گمان را داشتم ، پیش قدم شو، تا در برابر حسین شهادت یابی و او تو را در حساب خدای قرار دهد و من نیز تو را پای خدا حساب کنم . امروز، روزی است که من و تو، از خدای پاداش بگیریم . امروز، روز کار است و فردا روز شمار.

شوذب به میدان تاخت و جنگ نمایانی کرد و بکوشید تا شهید گردید. وی از دانشوران و سواران بنام بود.

نوبت به عابس رسید. شرفیاب شد و به پیشوا عرض کرد: در روی زمین ، کسی را سراغ ندارم که از تو، نزد من عزیزتر و گرامی تر و محترم تر باشد. اگر می توانستم ، ظلم را از تو دور کنم ، مرگ را از تو دور کنم ، می کردم . سلام بر تو ای ابا عبدالله ! شهادت می دهم که من به دین تو هستم و به دین پدرت علی علیه السلام این بگفتم و سوی میدان تاخت و زخم شمشیری بر پیشانیش نمایان بود. زخمی که در جهادهای گذشته ، در راه خدا برداشته بود. وقتی که جلوی سپاه یزید رسید، همآورد خواست ، مبارز طلبید.

مردی از سپاه کوفه که عابس را می شناخت و نبردهای او را دیده بود، فریاد برآورد: این مرد، شیر شیران است . این عابس است . کسی با او همآورد نیست ، از او بهراسید. سر تا سر یزیدیان را ترس فرا گرفت . کسی جرأت نکرد به میدانش آید و با وی بجنگد!

عابس فریاد برآورد: آخر در میان شما یک مرد نیست! یک مرد! یک مرد!  
کسی به میدانش نیامد. عمر، که وضع را چنان دید، فریاد کشید: عابس را سنگ  
باران کنید! (گویا تیرهای یزیدیان تمام شده بود).  
عابس، زره را از تن بر کند، کله خود، از سر بینداخت و بر سپاه کوفه زد.  
می رفت و می درید، می کوشید و می برید.  
خبرنگار سپاه یزید چنین می گوید: سربازان را دیدم که با گروه های دویست  
نفری از پس عابس می گریختند. عابس، داد مردی داد، تا کشته شد.  
سرش را از تن جدا کردند. هر کسی می گفت: من عابس را کشته ام و بدان  
می نازید!  
عمر گفت: عابس را یک نفر نکشت، همه او را کشتید.

## شهید و زاده شهیدان

جعفر طیار، برادر بزرگ علی است و عموی عالی قدر حسین ، فرمانده سپاه رسول خداست در جهاد با روم . جهادی که در تاریخ اسلام به نام جهاد «موت‌ه» نامیده شده است . جعفر، در این جهاد، جان بازی ها کرد و آن قدر کوشید تا شهید ردید.

پسرش محمد، در پیش گاه عمو، امیرالمؤمنین ، در جهاد صفین جان بازی کرد تا شهید شد.

## قاسم جعفری

نوبت به قاسم رسید. قاسم ، پسر محمد است ، شهید صفین ، و نواده جعفر است ، شهید موته ، و خود شهید کربلاست .

قاسم ، پسر عموی حسین است ، پیشوای شهیدان ، داماد زینب است ، بانوی بانوان . پسر عمو و دختر عمو، دو همسر با وفا، همراه حسین به کربلا آمدند. شوهر به شهادت رسید و زن به اسارت . قاسم ، قهرمان میدان جنگ بود، دلاور بود، نیرومند بود. روز شهادت جان فشانی کرد و چنان دلیری از خود نشان داد که کمتر دیده شده بود.

یاران حسین علیهم السلام از مرگ نمی هراسیدند؛ چون حسین نمی هراسید، شهادت را استقبال می کردند؛ چون حسین چنین بود؛ پیشوا هر گونه که باشد، پیرو، همان گونه خواهد بود. سرباز از افسر می آموزد شجاعت را، رشادت را، انسانیت را.

قاسم در میدان شهادت جان بازی کرد و شمشیر زد، سواران و پیادگانی از سربازان یزید را به دوزخ فرستاد. هنگامی که سر تا پا مجروح و زخم دیده و آغشته به خون گردید و رمقی نمانده بود، یزیدیان گرداگردش را گرفتند و شهیدش ساختند.

## عمار طائی

عمار طائی نیز چنین است ، شهید است و شهید زاده و همانند آن «عمار» است . آن عمار در رکاب علی شهید شد و این عمار در رکاب حسین شهید شد. آن ، عمار یاسر بود و این ، عمار حسان . یاسر، در راه پیغمبر خدا، محمد شهید شد. حسان در راه ولی خدا، علی شهید شد. آن عمار مخزومی بود و این عمار طائی . عمار طائی از شیعیان نام دار و دلیران روزگار به شمار می رفت . پدرش ، حسان ، از یاران علی بود. وی به راه علی بود و در جهادهای جمل و صفین شرکت داشت ، جان بازی کرد، فداکاری کرد و آن قدر بکوشید، تا در صفین شربت شهادت بنوشید.

عمار، فرزند همان پدر است ، از یاران حسین است و راه پیمای راه حسین . در مکه در خدمت حسین بود، در راه کربلا، در خدمت حسین بود، در کوی شهادت هم با حسین بود، با حسین زنده بود و با حسین کشته شد. حیاتش از علی آغاز شد و به حسین انجام شد، در زندگی و مرگ ، خوش بخت بود.

روز شهادت ، وقتی که تنور جنگ گرم گردید و سپاه یزید، حمله نخستین را بر سپاه حسین آغاز کرد و با دفاع مردانه سپاه حسین رو به رو گردید به طوری که مجبور به عقب نشینی شد. عمار، یکی از دلاوران این دفاع بود، مردانه جنگید و جان بازی کرد و دلیرانه پای داری کرد، تا به شهادت رسید.

از نواده های عمار، عبدالله بن احمد است که با چند پشت به عمار می رسد. وی از دانشوران بنام و راویان حدیث است و کتابی دارد به نام قضایا امیرالمؤمنین علیه السلام که به وسیله پدرش از امام هشتم روایت می کند. پدرش از یاران امام هشتم بوده و خودش برای امام علی النقی و حضرت عسکری اذان می گفته است . به هر حال ، خاندانی بزرگ و دودمانی شریف بوده اند، با شهادت و علم



و دانش سر و کار داشته اند. آری ، مکتب اسلام چنین شاگردانی پرورش می دهد.

## شهیدی که شاهد بود

عبدالرحمان ، شاهد روز غدیر بود و شهید روز عاشورا، وی از قوم خزرج است و از انصار به شمار می رود. افتخار صحابی بودن رسول خدا را داراست و شاگرد مکتب علی است . قرآن را از علی علیه السلام آموخته و در آن مکتب مقدس پرورش یافته و بهره اندوخته است .

روزی که علی علیه السلام در حبه کوفه بود و مردمی بسیار، در حضورش بودند، حاضران را سوگند داد: هر کس روز غدیر خم ، حاضر بوده و آن چه رسول خدا، در آن روز اعلام داشته ، شنیده است ، گواهی می دهد. بیش از ده تن برخاستند یکایک ، شهادت خدا شنیدیم که فرمود:

«خدای عز و جل ، ولی من است و من ولی مؤ منانم ، و هر که را که من ولی اویم ، علی ولی است». پس چنین فرمود: «بار پروردگارا! دوست بدار، کسی که علی را دوست می دارد و دشمن بدار، کسی که علی را دشمن می دارد و یاری کن ، کسی که علی را یاری می کند».

عبدالرحمان ، در خدمت حسین ، از مکه ، بیرون شد و سوی کوی شهادت رهسپار گردید و در رکاب حسین جهاد کرد و در پیش گاه او شهادت یافت . شاهد بود و شهید گردید.

وی در زمره مدافعان ، در برابر حمله نخستین سپاه یزید بود. در دفاع بکوشید و سخت پای داری و جان بازی کرد تا شهید شد.

آغاز زندگی این مرد بزرگ از خدا بود و انجام آن هم به سوی خدا بود. در جوانی با رسول بود. در میان سالی با علی و حسن بود، در پیری با حسین علیه السلام با دست رسول خدا به اسلام داخل شد و با ولی خدا داخل بهشت گردید.

## شهیدی که خواست امیر کوفه را بکشد

نامش عمار، پدرش ابو سلامه ، نیایش عبدالله ، نسبش دالانی . دالانیان ، تیره از همدان بودند. امیر کوفه ، نخيله را لشکرگاه قرار داده بود، سربازان در آن جا جمع می شدند و سپس برای کشتن حسین گسیل می شدند. خود امیر نیز، مقرر خود را در نخيله ، قرار داده بود.

عمار، به عنوان سربازی سرباز یزید به نخيله رفت و تصمیم گرفت که امیر کوفه را بکشد و به دوزخش فرستد. ولی هر چه بیشتر کوشید، کمتر به هدف نزدیک شد.

امیر، حصاری از پاسداران و نگهبانان ، برگرد خود کشیده بود و کسی بدو دسترسی نداشت . عمار که از این کار نومید شد، برای شهادت به سوی کربلا شتافت و در زیر پرچم حسین قرار گرفت . روز شهادت ، در زمره مدافعان حمله نخستین سپاه کوفه بود. آن قدر بکوشید، تلاش کرد، جان بازی کرد، تا شهید گردید. اگر از آن هدف نومید شد، بدین هدف رسید.

عمار، سوابقی درخشان دارد و از مجاهدان بزرگ به شمار است ، در جهادهای سه گانه امیرالمؤمنین : جمل ، صفین ، نهروان ، شرکت داشته ، فداکاری کرده ، داد مردانگی داده ، دلیری ها از خود نشان داده است . زندگی عمار از علی آغاز شد و به حسین انجام گردید.

حیاتش با علی بود، شهادتش با حسین .

چه سعادت ، چه شهادتی ؛ حیات سعادت ، ممات سعادت .

## شهید یک پا

شهادت گاه کربلا، گلستانی است که همه گونه گل دارد و نمونه هایی از انواع گل های انسانیت در آن موجود است . شهیدان کربلا دو پا بودند، ولی شهید یک پا، در میان آنان نیز، وجود داشت . جهاد، از یک پایان خواسته نشده ، ولی شهید یک پا خود، خواستار جهاد بود و جویای شهادت و جهاد خواستار او نبود و احضارش نکرد. شهید یک پای کربلا، مسلم ازدی است که یک پای خود را، در جنگی از دست داده بود، و پیش از خود، به بهشتش فرستاده بود؛ پایش زودتر از خودش به بهشت رفت . خود، در این جهان بود که پا در آن جهان گذارد. وه چه قدمی بزرگ !

در قانون جهانی ، معلولان جنگ ، نباید دیگر در جنگ شرکت کنند، ولی مسلم ، به قانون عشق پای بند بود نه قانون جنگ ، لنگ بود و به سوی کوی شهادت می دوید. با دوستش رافع که از یک عشیره بودند، از کوفه بیرون شد و رهسپار کوی شهادت گردید.

آیا پیاده می رفت و لنگان لنگان گام بر می داشت ؟ یا سواره بود؟ هر چه بود، خود را از دید ماءموران یزید نمان می داشت . کوشید و کوشید و خود را به حسین رسانید.

وقتی به شهادت گاه کربلا رسید که تازه پیشوای شهیدان در آن جا فرود آمده بود. مسلم یک پا، در زمره صف مدافعان نخستین حمله یزیدیان قرار گرفت . یک پا می جنگید و نبرد کرد تا شهید گردید. یار او رافع ، تا ظهر زنده بود و جان بازی کرد و مار ظهر را با حسین به جای آورد، پس به میدان رفت و مبارز طلبید و به جنگ دو به دو پرداخت . کوشید و کوشید، تا جام شهادت نوشید.

## کوچولوی شهید

کوچولوها ناتوانند و نیاز به کمک دارند، بار سنگین جنگ را بر دوش آن‌ها گذاردن، دشمنی با انسانیت است. کشتن کوچولوها، بزرگ‌ترین جنایت است. ناتوان‌کشی در هیچ مذهبی روا نیست. کوچولو اگر گناهی مرتکب شود، کیفر نخواهد داشت، بلکه تنبیه می‌شود. میان کیفر و تنبیه فاصله بسیار است. کوچولوی بی‌گناه را کشتن، زشت‌ترین جنایات و بزرگ‌ترین گناه است.

بشری که کوچولویی را بکشد بشر نیست، درنده‌تر از پلنگ و سمی‌تر از مار کبری و نجس‌تر از سگ‌هاست. در قانون شکار حیوانات، شکار جان‌داران خرد، ممنوع است، پس، شکار انسان‌های خرد چگونه خواهد بود! ولی یزیدیان، همه قوانین انسانیت و عواطف بشریت را زیر پا نهادند و از کشتار کوچولوهای حسینی دریغ نکردند! کوچولویی که اکثر از حور و پاکیزه‌تر از نور بود! کوچولویی که قدرت بر حمل سلاح نداشت، سپر در دست نداشت، دستش را سپر قرار داد و یزیدی پلید، دست کودک را قطع کرد!

کوچولو، یتیم هم بود، یتیمی که پدر را ندیده و در دامان عمو، پرورش یافته بود. پس، حسین، هم عموی عبدالله بود و هم پدر او. کوچولو در شکم مادر بود که پدرش امام مجتبی را شهید کردند. و عبدالله یتیم زاییده شد و در آغوش عموی مهربان جای گرفت و بزرگ شد. هر چند بزرگ بود و بزرگ زاده شده بود بیش از ده بهار از عمرش نگذشته بود که با عمو به کوی شهادت سفر کرد و با پای خود، به سوی شهادت دویدن گرفت.

از روز شهادت، ساعتی چند گذشت که کوچولو عمو را ندید و دست پر مهر بر سرش کشیده نشد. فراق عمو، تاب را از وی ربود، و شکیبایی نیارست. چرا؟! حسین روح بود و عبدالله پیکر؛ پیکر، بدون روح نمی‌تواند زیست کند.

عبدالله به سوی میدان دوید؛ چون عمو به میدان رفته بود و دیگر باز نگشته بود. کوچولو، وقتی به عمو رسید، که حسین با پیکر پاره پاره، بر زمین افتاده بود و نیرو و توانایی اش را، از دست داده بود، دیگر قدرت بر حرکت نداشت ولی اراده آهنین، هم چون کوه پا بر جا بود.

وقتی - عبدالله به سوی عمو می دوید، حسین او را بدید. زینب را صدا رد و گفت :

«خواهرم! عبدالله را نگه دار نگذار بیاید». زینب بدوید و عبدالله را بگرفت و خواست بازگرداند.

عبدالله به مقاومت پرداخت و گفت : به خدا سوگند، از عمویم جدا نخواهم شد. زینب او را به خود وا گذارد. عبدالله، خود را به عمو رسانید و در کنار عمو بایستاد. ناگهان بدید که ظالمی با شمشیری، آهنگ حسین کرده، عبدالله گفت :

می خواهی عمویم را بکشی؟! و دست کوچکش را برای عمو سپر قرار داد. آن بی رحم دور از انسانیت، دریغ نکرد و شمشیر را فرود آورد و دست کوچک عبدالله را دو نیمه کرد و به پوستی آویزان گردید! کوچولو به گریه در افتاد و مادر را صدا زد و یاری طلبید.

حسین با کمال ناتوانی، کوچولو را در آغوش گرفت و به نوازش پرداخت و گفت : «صبر کن و در راه خدا حساب کن. خدا تو را به پدران پارسایت ملحق خواهد کرد». پس دست های حسین، به سوی آسمان بلند شد و با خدایش به سخن پرداخت :

«با خدایا! باران آسمانت را، از این مردم دریغ کن و از بهره های زمین محرومشان گردان و به حکومت های ظلم و ستم دچارشان ساز. این مردم، دعوتمان کردند که یاریمان کنند، ولی بر ما تاختند و به کشتارمان پرداختند».

یزیدیان، کوچولو را سر بریدند و به پدران بزرگوارش ملحق کردند! کوچولو همان گونه که برای عمه سوگند خورده بود، از عمو جدا نگردید و با عمو به سوی بهشت جاویدان رفت. پند عمو را بپذیرفت، تاب آورد، صبر کرد و به مقامی عالی رسید. هر چند شهادت بر کوچولو نیست، ولی عبدالله شهید گردید.

## کوچولو تر

شهید کوچولوی دیگر که از کوچولو، کوچولو تر بود. او به میدان شهادت نیامد، ولی شهادت یافت. نامش محمد، نواده عقیل بود. عقیل، عموی بزرگ حسین بوده، و از عرب شناسان نامی به شمار می رفته است. کوچولو، پیش از حسین کشته شد، کوچولو تر بعد از حسین کشته شد. کوچولو، شهادت عموی خود حسین را ندید. کوچولو تر شهادت عموزاده اش حسین را بدید. کوچولو از پیش رفت و کوچولو تر از دنبال. کوچولو، ده ساله بود. کوچولو تر هفت ساله بود. محمد از عبدالله سه سال کوچکتر بود.

همان که حسین شهادت یافت و یزیدیان به سوی خیمه ها تاختند، تا بانوان حرم را اسیر کنند و آن چه هست ببرند! هر چند فضیلت و تقوا، شرافت و بزرگواری، ایمان و عدل، بردنی نیست و یزیدیان برای بردن آن ها به سوی خیمه ها تاختند. محمد که پیراهنی بر تن داشت و گوشوارهایش از گوش آویزان بود و هم چنان تکان می خورد، از خیمه ای بیرون شد، هاج و واج بود و مات و مبهوت بدین سو و آن سو می نگریست.

هر کس به فکر خود بود. بزرگ سالان از خردسالان، غافل شده بودند. آتش بود، غارت بود، تاخت و تاز بود، ولی انصاف نبود، رحم نبود، مهر نبود، انسانیت نبود! محمد، چوبی از چوب های حضرمی بدو نزدیک شد، نزدیک تر شد تا به کودک برسید. از اسب خم گردید و با شمشیر، کودک را دو نیمه کرد! کودکی که گناهی نداشت، به میدان نیامد، سلاحی بر دست نداشت، دفاعی نکرد، قدرت گریز نداشت. یزیدیان، کودکان ناتوان و بلاذفاع را کشتند و نشان دادند که شریرتر از بشر، خود بشر است.



## شیرخوار شهید

شهادت گاه کربلا، شیرخوار هم دارد، تا شیرخواران هم ، بر خود بیالند و از افتخار شهادت محروم نباشند. شیرخوار شهید، عمو زاده کوچولوی شهید است ، هر دو هم نام بودند، هر دو، از دودمان پیامبر، هر دو، از خاندان علی ، هر دو از زادگان زهرا، هر دو، پرورده زینب .

کوچولو، فرزند حسن بود و شیرخوار، فرزند حسین است . کوچولو، پدر نداشت ، ولی شیرخوار، هنگام شهادت ، در آغوش پدر جای داشت . کوچولو به میدان شهادت قدم گذارد و از عمو دفاع کرد، ولی شیرخوار به میدان نرفت و توانایی دفاع نداشت ، ولی توانست تیری از تیرهای دشمن کم کند. کوچولو را با تیغ کشتند، شیرخوار را با تیر کشتند! شیرخوار زودتر کشته شد، کوچولو دیرتر .

شیرخوار، مادری دارد به نام رباب و خواهری دارد به نام سکینه ، حسین هر دو را بسیار دوست می داشت . شیرخوار، وقتی شهید شد که حسین سرپا بود و رمقی در تن داشت . از میدان به سوی خیمه بازگشت و شیرخوار خود را طلب کرد. زینب ، کودک را بیاورد و به دست پدر داد. پدر، پسر را در بغل گرفت و خواست ببوسد که حرمله از سپاه دشمن تیری رها کرد. تیر آمد و بر گلوی شیرخوار بنشست ! گلوی نازک کودک را، از گوش تا گوش بدرید. خون جاری شد، پدر، دست را زیر گلوی دریده پسر گرفت ، از خون پر شد و خو را به آسمان پاشید و گفت :

«خداوندا! این خون نزد تو، از خون ناقه صالح کمتر نیست . اگر اکنون ، پیروزی را از ما گرفتی ، برای آینده بگذار و انتقام خون ما را از این ستم کاران بکش . ای مهربان ترین مهربانان ! آن چه این مصیبت ها را بر من آسان می سازد، آن است که تو می بینی.»

پس به پشت خیمه رفت و با سر غلاف شمشیر، قبر کوچکی برای جگرگوشه  
بکند و پیکر خون آلود شیرخوار را به خاک سپرد. آیا شیرخوار، تنها شهیدی  
است که حسینش در کربلا به خاک سپرد و چهره اش را پوشانده است؟!  
شیرخوار، بدین افتخار باید ببالد که حسین دروازه بهشت را بر وی گشود تا  
شیر بهشتی بنوشد و از این جهان، چشم بپوشد.

## شهیدی که سپر حسین بود

سعید، از بزرگواران کوفه بود و از نبی خنیفه، از دلیران روزگار و عباد زمان به شمار می رفت. سومین باری که کوفیان، برای حسین نامه نوشتند، سعید و هانی را حامل قرار دادند. سعید، دگرباره به کوفه بازگشت و پاسخ حسین را بیاورد که در آن نوشته بود، مسلم به نمایندگی حضرتش به کوفه می آید. سعید، در کوفه بماند تا مسلم برسد و مردم کوفه از وی استقبال کردند.

سخنوران کوفه، در حضور مسلم، داد سخن دادند و آمادگی خود را برای فداکاری در رکاب حسین اعلام داشتند. سعید، سومین سخنور بود. سوگند خورد که تا پای جان آماده یاری است. سعید به مکه بازگشت و نامه مسلم را برای پیشوا برد و در خدمتش بماند و سوی کوی شهادت شتافت و شهید گردید.

در شب شهادت، حسین یاران خود را آزاد گذارد و بیعتش را برداشت تا هر کس که بخواهد برود و هر کس که بخواهد بماند. هر یک از یاران پاسخی گفتند. سعید از جای برخاست و چنین پاسخ داد: به خدا سوگند، تو را تنها نخواهیم گذارد تا پیامبر را در وجود تو زنده نگه دارم. اگر بدانم که کشته می شوم و زنده می شوم و زنده سوزانیده می شوم و خاکسترم را بر باد می دهند و این کار را هفتاد بار تکرار می کنند، به خدا، از تو جدا نخواهم شد تا پیش تو جان دهم. پس چرا از تو جدا شوم در حالی که به جز یک کشته شدن بیشتر نیست. و از پس آن آسایشی است جاویدان و عزتی است بی پایان و سرافرازی است که انتها ندارد.

روز شهادت، وقتی که حسین نماز ظهر را، نماز خوف بخواند، پس از نماز، جنگی سخت در گرفت و دشمن به حسین نزدیک گردید، ولی پیشوا هم چنان در جای خود بایستاد و تکان نخورد. سعید، پیش روی پیشوا قرار گرفت و

برای حسین سپر شد، سپر جان دار، سپری که روح بود، سپری که اراده داشت . سعید، بیکر خود را آماج تیرها قرار داد، تنش از پیش و چپ و راست ، برای دشمن ، هدف بود و سعید پای داری می کرد و جان می داد.

سعید، تا نیرو داشت بایستاد و پای داری کرد و نگذاشت تیری به پیشوایش اصابت کند.

سعید، سراپا سپر شده بود. چهره اش سپر بود، سینه اش سپر بود، دست هایش سپر بود، پهلوهایش سپر بود. سپری که از آهن و فولاد سخت تر بود. بیکرش از سر تا پا، دریده بود و سوراخ سوراخ شده بود و سعید هم چنان مقاومت می کرد. پس از آن که واپسین رمق خود را به کار برد و نیرویش پایان یافت ، بر زمین افتاد و در خون می غلتید و با خدای خود سخن می گفت :

بار خدایا! بر این مردم لعنت فرست ، چنان که بر قوم عاد و ثمود لعنت فرستادی . پروردگارا! سلام مرا به پیامبرت برسان و به او بگوی که من چه رنج ها از درد این زخم ها و جراحات ها کشیدیم و پیغمبرت را یاری کردم و پاداش تو را می خواهم .

آن گاه به پیشوا روی کرده گفت : ای پسر رسول خدا! آیا من وفا کردم ! حضرتش فرمود: «آری ، تو در بهشت ، پیش روی من قرار داری ».

سعید، به وعده خود وفا کردی و جان خود را فدا کرد و شهادت را برگزید.

مردان خدا، آن چه بگویند می کنند و بر سر حرف خود می ایستند. بد قولی را در مردان حق راه نیست ، از سخن خود بر نمی گردند. سعید، در کوفه ، در حضور نماینده حسین ، وعده یاری داد و وفا کرد. در شب شهادت ، در حضور حسین ، وعده جان بازی داد و وفا کرد و از حسین وفانامه دریافت کرد و به پاداش خود که از خدای خواسته بود، رسید و دانست که در بهشت هم نشین

حسین خواهد بود و در جرگه حسین و برادر حسین و مادر حسین و نیای حسین قرار دارد، جرگه بهشتیان ، جرگه ملکوتیان ، جرگه رحمانیان . سعید، هم چنان که نامش را گذارده بودند، سعید بود؛ در این جهان سعید بود، در آن جهان سعید است .

## شهیدانی که برای حسین گریستند

گریه ، زبان دل است و از مهر بر می خیزد. گریه ، مرهم دل های سوخته و داروی دردمندان است . دلی که مهر ندارد، دلی که سوز ندارد، اشک دیده ندارد. دلی که مهر می ورزند، می سوزد و اشک می ریزد.

گریه ، ویژه انسان ها و نشانه مردمی است . جانوران نمی گریند، اشک نمی ریزند. گریه ، از انسانیت ریشه می گیرد. جانوران دو پایی که اشک ندارند، از مردمی به دورند. صورت انسانی دارند و سیرت انسانی ندارند. آن که در مردمی پیش است ، گریه اش بیش است .

گریه بر مظلوم ، بر ستم دیدگان ، کمکی است به مظلوم . گریه بر شهید، دعوت به یاری شهید است . گریه به غریب ،هم دردی با اوست . گریه بر بیچاره ، نخستین گام چاره اوست . حسین ، سرور مظلومان است ، پیشوای شهیدان است ، رهبر آزادگان است ، برترین انسان برترین انسان است . گریه بر حسین ، پیمودن راه حسین است ، پاسخ به دعوت حسین است ، کمک و یاری حسین است ، حسین زنده است ، دعوت می کند، یاری می طلبد.

گریستن برای حسین ، گفتن لبیک است به ندای حسین . سیف و مالک از مادر یکی بودند و از پدر دو تا. روز شهادت ، شرفیاب شدند و اشک می ریختند و اجازه نبرد خواستند.

حسین پرسید: «برادر زادگان من ! از چه می گریید؟ امید دارم که ساعتی نگذرد که دیدگانتان روشن گردد».

گفتند: خدای ما را فدای تو کند، بر خود نمی گیریم ، بر تو می گرییم چرا که می بینیم حضرتت را دشمن از هر سو احاطه کرده و غریب مانده ای ، یار و یابوری نداری ، و ما بیش از یک جان نداریم که فدای تو کرده از تو دفاع کنیم .

حسین فرمود: «خدای ، بدین احساس شما، بدین از جان گذشتن شما که در راه من گام بر می دارید، بهترین پاداش بدهد؛ پاداشی که شایسته پرهیزکاران باشد».

اجازه صادر شد. سیف و مالک به سوی دشمن رو کردند، ولی از حسین دل نمی کردند، گاه بر می گشتند و رو به حسین کرده می گفتند: سلام بر تو ای پسر رسول خد.

حسین پاسخ می داد: «سلام بر شما باد، رحمت حق بر شما باد، برکات الهی بر شما باد». عشق حسین سر تا پای دو برادر را فرا گرفته بود و دلهاشان از مهر حسین آکنده بود. از حسین به سوی حسین می رفتند. پیشوای آن ها حسین بود، پشتیبان آن ها هم حسین بود. بر سپاه یزید تاختند، هر کدام بر دگری پیشی می جست و خود را وظیفه مند می دانست که از برادر حمایت کند. جان بازی کردند، دلیرانه نبرد کردند و مردانه کوشیدند تا شربت شهادت نوشیدند.

سیف و مالک ، دو عمو زاده بودند، ولی از یک پستان شیر خورده بودند. وه چه مادری ! چه پسری ! چه شیر پاکی ! مادری که دو فرزند خود را سعادت مند کرد، فرزندان که مادر را سعادت مند کردند. برادران ، با دوست خود شیب ، سه تنی از کوفه بیرون شدند. به یاری حسین ، به سوی کوی شهادت شتافتند، خود را از دید دیده بانان یزیدی نمان داشتند. کوشیدند تا خود را به حسین رسانیدند و در زمره سربازان حسین قرار گرفتند.

شیب ، از مردان دلیر بود و سوابقی نیکو داشت ، در جهادهای سه گانه پدر حسین ؛ جمل ، صفین ، نهران ، شرکت کرده ، شمشیر زده ، جان بازی کرده بود. اینک به یاری حسین شتافته تا زندگی از سر گیرد و حیات جاودانی را تجدید کند.

شبیب ، در دفاع از نخستین حمله یزیدیان ، مردانه جنگید تا جان بداد و به شهادت رسید، و هم چون دو یار با وفای خویش سیف و مالک ، تنهایی و غریبی حسین را ندید. هر چند حسین ، از آغاز غریب بود. هنوز هم غریب است . بشر بدان پایه از ترقی و تکامل نرسیده که حسین را از بی کسی و غریبی ، بیرون کند. سعادت بشر وقتی است که اجتماع بشری از یزیدیان تهی گردد و از حسینیان پر شود؛ که جهان گلستان خواهد شد.



## شهیدی که دو بار کشته شد

اگر بگوییم سوید انماری دوباره کشته شد؛ یک بار پیش از حسین و یک بار پس از حسین ، سخنی گزافه نگفته ایم . سوید کشته شد، پس ، از جای برخاست و جنگیدن گرفت . سپس کشته گردید. سوید از مجاهدان بزرگ است . پیرمردی است نبرد دیده و جنگ آزموده . عابدی است زاهد، کثیرالصلاة ، شجاعی است دلیر و قهرمانی است بی نظیر.

روز شهادت ، در میدان رزم به نبرد پرداخت ، جان فشانی کرد، تا زخم فراوانی برداشت و سراپا غرق خون گردید و به رو بر زمین افتاد و در خون بغلتید و از هوش برفت .

یزیدیان گمان بردند که وی کشته شده ، او را به خود وا گذاردند و سرش را از تن جدا نکردند. هنگامی که پیشوای شهیدان در خون غلتید و شهید گردید، یزیدیان فریاد می کشیدند: حسین کشته شد، حسین کشته شد، حسین کشته شد. هلهله می کردند! پیروزی را به یک دیگر تبریک می گفتند، فریاد می کشیدند! عربده ها سر دادند! سوید به هوش آمد و دانست که پیشوا کشته شده ، از جای برخاست و راه پیشوا را پیش گرفت شمشیرش را ربوده بودند، کاردی به دست آورد و بر یزیدیان حمله ای سخت کرد.

ترس و بیم سپاه یزید را فرا گرفت . گمان بردند که یاران حسین دوباره زنده می شوند و به جهاد می پردازند، و این بار پیروزی ایشان قطعی خواهد بود. جماعتی آهنگ گریز کردند، جماعتی به مقاومت پرداختند و جماعتی با دو دلی بایستادند و ناظر معرکه شدند، تا ببینند سرانجام چه خواهد شد. آیا شهدای دیگر نیز از جای بر می خیزند یا نه ؟ همان که دیدند سوید به تنهایی می جنگد

و شهدای دیگر در خون خفته اند و دیگر بر نمی خیزند، دانستند که سوید به هوش آمده و جهاد می کند. گردش را گرفتند و شهیدش ساختند.

شهید نمی میرد و همیشه زنده است . مجاهدان بزرگ پس از شهادت حسین نیز از یاری او دست بر نمی دارند و به راه حسین ادامه می دهند، باید دانست که راه حسین چیست تا آن را پیمود. باید دانست هدف حسین کدام است تا به سوی آن رفت .

کسی که به فکر خود، راه حسین را بگوید و هدف وی را نشان دهد، بالاترین خیانت را به حسین کرده است .

## صحابیان شهید

زمین شهادت ، صحابی دارد، آسمان نیز صحابی دارد، ولی این کجا و آن کجا، صحابی زمین و صحابی آسمان ، تفاوت از زمین تا آسمان است . صحابی های آسمان ، ستارگان جهان مرده هستند، صحابی های زمین ، ستارگان جهان زنده هستند. صحابی های آسمان ، فاقد حیاتند، صحابی های زمین بخشنده حیات ، و ستارگان روشنی بخش دیده و دل می باشند.

حسین ، خورشید صحابی هاست و آنان هم چون ستارگان گرداگردش در حرکتند. زه بر صحابی و زهازه بر حسین . صحابی ، در اسلام ، کسی است که پیامبر را دیده و به حضرتش ایمان آورده است . این خود، شرفی است عالی و ویژه مردمی است که واپسین کس آن ها، تا سال های آخر نخستین سده هری زنده بوده است . حسین خود صحابی است ، یاران صحابی نیز دارد؛ که به راهش رفتند و با حضرتش شهادت یافتند.

## انس کاهلی

انس کاهی ، تازه جوان بود که به حضور رسول خدا شرفیاب گردید. حسین را بدید که کودکی است بر زانوی پیغمبر اسلام نشسته و شنید که پیامبر درباره حسین چنین می گوید: «این فرزند من ، در زمین عراق کشته خواهد شد. هر کس او را ببیند یاری اش کند».

آیا منظور پیامبر از این سخن ، دعوت انس بود؟ راهنمایی او بود؟ آیا پیامی برای جهان انسانیت بود، که رهبر انسانیت فرستاد؟ یا هم این بود و هم آن . هر چه بود، این حسن اثر خود را کرد؛ انس به یاری حسین شتافت و پیام پیامبر را برسانید و خود، سعادت شهادت یافت .

در سال شهادت ، انس ، پیری سال خورده شده بود. ولی پیری وی را جلوگیری نشد که از یاری حسین باز ماند و از شتافتن به سوی کوی شهادت محروم گردد.

انس پیر، از کوفه بیرون شد و خویش را از دید ماءموران یزید نمان داشت . راه بیمود و بیابان در نوردید، تا خود را به حسین رسانید. شبان گاه به فیض شرفیابی فایز گردید و در خدمتش اقامت جست ، تا روز شهادت فرا رسید. شرفیاب شد و اجازه خواست و اجازه صادر گردید.

انس که در جوانی ، در غزوه بدر و جهاد حنین ، شرکت کرده بود و با کافران اسلام جهاد کرده بود، اکنون می خواست با منافقان جهاد کند و موی سپید خود را به رنگ زیبای شهادت رنگین سازد، و محرومیت شهادت در رکاب پیغمبر را با شهادت در رکاب پسر پیغمبر جبران کند. نخست ابروان سپیدش را که به روی دیدگانش افتاده بالا زده بر پیشانی بیست . سپس ، کمر خود را مردانه بیست و حسین بر او می نگریست و اشک از دیده روان داشت و می گفت :

«ای پیرمرد! خدای تو را پاداش دهد».

پیرمرد به میدان آمد و رجز خواند و خود را بشناسانید و به هم شهریارانش  
هشدار داد. سپس بر سپاه یزید زد. گویند چهارده تن از آنان را به دوزخ فرستاد  
و شهید گردید.

حسین ، دوستانی گران بها دارد. در تاریخ بشریت ، سراغ ندارم رهبری  
بزرگ چنین دوستانی داشته باشد؛ جان بدهند، از هر چه دارند بگذرند و انتظار  
پاداشی از رهبر نداشته باشند.

## مسلم بن عوسجه

مسلم بن عوسجه نیز از صحابیان زمین شهادت است ، وی نیز، پیری سال خورده بود که مویش را، در اسلام، در تقوا، در فضیلت ، در نیکوکاری ، سپید کرده بود.

شبان گاه با دوست دیرینش حبیب ، از کوفه بیرون شده ، به سوی حسین روان گردید. شب ها راه می رفتند و روزها در نهان گاه به سر می بردند و خود را از دید ماءموران نظامی به دور می داشتند. جویندگانی بودند که یابنده گردیدند و به مقصد رسیدند و از یاران حسین شدند.

زندگی مسلم از دیدار رسول خدا آغاز شده بود و به دیدار حسین پایان یافت . از محمد شروع کرد و به محمد ختم کرد. آغازش از حسین بود و انجامش به حسین رسید.

حسین از محمد بود و محمد از حسین : «حسین منی و اءنا من حسین» . مسلم ، دلیری یکه تاز بوده در عرصه رزم و جهاد، گذشته ای درخشان و سوابقی تاریخی داشت . برای حسین نامه نوشت و دعوت کرد، تا بیاید و در رکابش جهاد کند. به عهد خود پای بند بود و به وعده وفا کرد، حسین را تا پای جان یاری کرد و شهادت یافت . در شب شهادت ، هنگامی که حسین یاران را فراخواند و گفت :

«این مردم ، مرا می خواهند و بس . اگر بر من دست یافتند، دگران را فراموش می کنند. اکنون تاریکی شب همه جا را فرا گرفت . همگی آزادید، می توانید بر آن سوار شوید و بروید و هر کدام ، دست کسی از خویشان مرا گرفته ، همراه ببرد» .

نخستین کسی که پاسخ داد، سردار رشید، عباس بود. وی چنین گفت: چرا برویم، برای آن که پس از تو زنده بمانیم؟! خدای چنین روزی را نیاورد. وانگه که مسلم به سخن آمد، چنین گفت: از تو دست برداریم؟! جواب خدا را، چه بدهیم؟! از تو جدا نخواهم شد، تا نیزه ام را در سینه های این مردم بشکنم و با شمشیرم با آن ها نبرد کنم. اگر سلاخی نداشته باشم، آن ها را با سنگ می کوبم و آن قدر می کوشم، تا با تو کشته شوم.

پس از پایان مجلس، نبوغ نظامی حسین به کار افتاد و خطی دفاعی کشید، فرمود: همگی برخاستند و گرداگرد خیمه ها، خندق کردند و آن را از نی آکندند. البته آن قسمت را که سوی میدان جنگ بود، باز گذاردند و خندق نکردند. بامدادان، نی ها را آتش زدند، تا دشمن نتواند از پشت و راست و چپ، بر سپاه حسین بتازد و بر حرم رسول خدا خنجر زند و قدرت بر محاصره نداشته باشد. پیش از شروع جنگ، شمر، سردار یزیدی از آن جا گذر کرد. آتش را که دید، در خشم شد و فریاد برآورد: این فاسق است، دشمن خداست. از سران سپاه یزید است. در تیر رس است.

حسین فرمود: «من جنگ را آغاز نمی کنم». ولی یزیدیان جنگ را آغاز کردند. جناح راست سپاه یزید، بر جناح چپ حسین بتاخت و جنگی سخت در گرفت.

مسلم که در جناح چپ بود، به دفاع پرداخت. چنان دفاعی کرد که همانندش شنیده نشده بود. حمله را با حمله متقابل پاسخ داد. می جنگید و نبرد می کرد و می کوشید و می خروشید و زجر می خواند. سر انجام، بر زمین اتفاق افتاد. دیگر رمقی در این پیرمرد دلیر باقی نمانده بود.

حسین خود را سر بالینش رسانید. وقتی که نفس های واپسین می کشید،

حضرتش به مسلم گفت : «ای مسلم ! خدای تو را رحمت کند» و این آیه را تلاوت کرد:

«فمنهم من قضی نحبة و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا...»<sup>(40)</sup> از آن ها کسی به وظیفه اش عمل کرد و کسی که آماده ادای وظیفه است . و تبدیلی در دین ندادند».

حبیب ، یار دیرین مسلم و رفیق راه شهادتش نیز، خود را برسانید و بدو گفت : من ، پس از تو زنده نخواهم ماند، ولی دوست می داشتم اگر پس از تو زنده بمانم ، وصیت تو را انجام دهم . اگر وصیتی داری بگوی . مسلم ، در نفس آخرین اشاره ای به حسین کرده چنین گفت : وصیت من ، یاری حسین است و سپس جان داد.

حبیب گفت : از حسین دست بر نمی دارم . حبیب هم به گفته خود عمل کرد و در یاری حسین جان داد و شهادت یافت . کوفیان ، کشتن مسلم عوسجه پیرمرد دلیر و رادمرد نیزه و شمشیر را به یک دیگر مژده می دادند.

شبث ربعی ، سردار کوفی ، به کوفیان گفت : وای بر شما، مرگ بر شما! نیکان خود را، بزرگان خود را، با دست خود می کشید و خودتان را خوار و ذلیل شامیان می کنید! آیا از کشتن مسلم بن عوسجه ، شاد و سرافرازید و بر خود می بالید؟! به خدا سوگند دلیری هایی از او دیده ام ، شجاعت هایی دیده ام که مانند نداشت ! در جنگ «سلق» آذربایجان ، پیش از آن که اسبان لشکر اسلام به جنبش آید، شش تن از سپاه دشمن را بکشت . در کدام مکتب ، به جز مکتب محمد ﷺ چنین شاگردی پرورش می یابند؟



## جابر غفاری

دیگر، جابر غفاری که پیرمردی سال خورده و پارسا بود و سوابق درخشانی در اسلام داشت . در غزوات رسول خدا جهاد کرده بود. روز شهادت ، ابروانش را بالا کرده ، با دستمالی بر پیشانی بست . آن گاه کمرش را محکم بپیچید. حسین بر او می نگریست و آمادگی پیرمرد را می دید. در حق او دعا کرده گفت : «خدای کوشش تو را پاداش دهد.» پس ، جابر به میدان تاخت و جان بازی کرد تا شهادت یافت .

صحابیان دیگر نیز در شهادت گاه کربلا شرکت داشتند و شهید گردیدند. که دو تن از ایشان را در گذشته یاد کردیم .

## شهید آخرین

«هفهاف» از دلیران بصره و از بزرگان آن سرزمین به شمار بود و در زمره یاران نام دار علی علیه السلام قرار داشت . در جهادهای سه گانه آن حضرت ، شرکت داشته و دلاوری ها نشان داده بود و از سرداران یاران امیرالمؤمنین به شمار می رفت . در جهاد صفین ، از طرف علی به فرماندهی عشیره ازد بصره منصوب شده بود. پس از شهادت علی ، یار با وفای حسین و فدایی غم خوار حسین بود و در دوستی آنان پای دار و ثابت قدم . هفهاف ، در بصره شنید که حسین علیه السلام از مکه بیرون شده و رهسپار عراق گردیده است . از بصره بیرون شد و به سوی کوی شهادت دویدن گرفت .

وقتی به سرزمین کربلا رسید که حماسه شهادت پایان یافته و کار از کار گذشته و حسین کشته شده بود. هفهاف به درون سپاه یزید رفت و پرسید: خبر چیست و حسین کجاست؟!

پرسیدند: تو کیستی؟

گفت: من هفهاف راسبی هستم و از بصره به یاری حسین آمده ام . گفتند: این خیمه گاه حسین است که لشکر بدان هجوم کرده ، تاراج می کنند! و اینان دختران رسولند، که به اسارت ، گرفته شده اند!

هفهاف که این خبر شوم را شنید و از شهادت پیشوای شهیدان و تاراج خرگاهش و اسارت بانوان حرم ، آگهی یافت . شمشیر از نیام برکشید و بر لشکر یزید بتاخت و به جنگ پرداخت . جمعی از آن مردم را به دوزخ فرستاد و یک تنه به نبرد ادامه داد. زخم بسیاری برداشت و سراپا آغشته به خون گردید. دورش را گرفتند و شهیدش ساختند

## جنبشی از بصره

وقتی که پیشوای شهیدان ، عزم سفر شهادت کرد، برای تنی چند از سران شهر بصره ، نامه نوشت و آن ها را به راه خود خواند نامه حضرتش به یزید نهشلی رسید، با حسن قبول رو به رو گردید. وی از مردان نامی بصره و سران عشایر آن دیار بود. نهشلی ، تصمیم گرفت که حسین را یاری کند و آن چه نیرو دارد، در این راه مقدس به کار اندازد. در ساعتی مقرر، مردان بنی تمیم و بنی حنظله و بنی سعد و بنی عامر، چهار عشیره ای که با وی قرابت و بستگی داشتند و از وی اطاعت می کردند، فراخواند.

نخست پرسید: موقعیت من ، در میان شما چگونه است و شائن و احترام مرا چسان می بینید؟

پاسخ دادند: بسیار خوب و ارجمند؛ تو، ستون فقرات ما هستی و تاج افتخار بر سر ما، در شرف از همه پیشی و در مرتبه ای برتر جاداری .

نهشلی گفت : من شما را، برای مقصدی بزرگ و هدفی مقدس خواسته و می خواهم رایزنی کرده و از همه کمک بخواهم .

سوگند خوردند و گفتند: ما آن چه خیر است ، برای تو می خواهیم و می کوشیم که به حق و حقیقت برسیم ؛ آن چه می خواهی بگوی که همگی گوش به فرمانیم .

نهشلی ، لب به سخن گشوده چنین گفت : معاویه بمرد. مرگ وی پیشیزی ارزش ندارد. دژ ظلم و جور و پناه گاه گناه شکسته گردید و پایه های ستم لرزیدن گرفت . کنون ، وقت کار است .

معاویه برای یزید بیعت گرفت ! و یزید را ولیعهد خود قرار داد! معاویه پنداشت ، پایه های حکومت یزید را مستحکم ساخته ، ولی چنین نیست . آن

چه معاویه می خواست ، نشد و نخواهد شد. او بکوشد، ولی به مقصد نرسید.  
خواست جلو برود، ولی به عقب برگشت . اکنون ، یزید، بر تخت معاویه تکیه  
زده ، ادعا می کند که خلیفه مسلمانان است و می خواهد فرمانروای اسلام گردد.  
بدون آن که یک مسلمان ، بدین کار رضایت داشته باشد.

یزید، شراب خوار است . گناه کار است و سر دسته گنه کاران ! یزید، لیاقت  
ندارد، خون سردی ندارد، دانش و بینش ندارد، نادان است و جاهل ، حق را  
نمی شناسد که هر چیز را، در جای خود قرار دهد. به خدا سوگند - که سوگندی  
است پسندیده - جهاد با یزید، در اره خدا، از جهاد با مشرکان برتر است و  
بالا تر.

این ، حسین علیه السلام است . پسر علی علیه السلام فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله ، دارای  
اصالت در شرف و استواری در فکر و برتری در عقل . فضایل وی ، در وصف  
نگنجد. دانش وی ، حد و مرزی ندارد.

اوست شایسته خلافت اسلامی ، در دامان ، پیامبر، پرورش یافته و گام ها،  
در راه دین برداشته است . فرزند رسول خداست و نماینده رحمت الهی . با خرد  
و کلان مهر می ورزد. شایسته ترین کس ، برای چوپانی مسلمانان است .  
پیشوای اسلام ، حسین است و بس . خدای حجت را بدو تمام کرده و خود  
موعظه ای است مجسم ، که از جانب خدا، به ما رسیده است . دیدگان خود را  
بگشایید، تا برای دیدن نور حق بسته نباشد و در سیه چاه باطل نیفتید. به خاطر  
دارید که احنف در جهاد جمل ، شما را به کناره گیری ، دعوت کرد و ما را از  
سعادت جهاد، در رکاب علی علیه السلام محروم ساخت ؟!

اکنون وقتی است که این ننگ را از دامان بشوید و پسر پیغمبر را یاری کنید.  
هر کس ، در یاری حسین علیه السلام کوتاهی کند، خدایش بد بخت و رو سیاه سازد و

فرزندانش را تباه و خوار و ذلیل گرداند و عدد افرادشان را، کم و ناچیز خواهد ساخت. اکنون من، جامه نبرد پوشیده و زره بر تن کرده، آماده جهاد هستم. آن که در رکاب حسین علیه السلام شهید نگردد، زنده نمی ماند و خواهد مرد و آن که از جهاد بگریزد، از دست مرگ جان به در نخواهد بود. از همگی انتظار دارم که جوابی خوب به من بدهید. خدای همه را رحمت کند.

نخست، بنی حنظله پاسخ دادند و نهشلی را به کنیه خطاب کرده گفتند: ابو خالد! ما همگی، تیرهای ترکش توایم و دلبران قوم و قبیله ات هستیم. تیری که از شست ما رها کنی، به یقین به هدف خواهد رسید و نبردی که با نیروی ما، بر پا کنی، پیروز خواهی شد. اکنون به تو اعلام می داریم: در هر گردابی غوطه ور شوی، با تو خواهیم بود، در هر رنجی که خود را بیندازی، با تو خواهیم بود. با شمشیر، تو را یاری می کنیم و پیکرمان را، برای تو، سپر قرار می دهیم.

پس از بنی حنظله، بنی اسد، به سخن آمده گفتند: ای ابو خالد! منفورترین چیز، نزد ما مخالفت توست، از فرمان تو سرپیچی نخواهیم کرد، ولی اندکی مهلت به ما بده، تا کمی بیندیشیم، پس نظر خود را اعلام کنیم.

در پی ایشان، بنی عامر، چنین پاسخ دادند: ای ابو خالد! ما و تو، از یک پدریم، هم عهد و هم پیمانیم. ما رضا و خشنودی تو را طالبیم، به هر جا، بروی، از پی ات دوانیم. هر دعوتی کنی، لیبیک خواهی شنید. فرمان بده، تا اطاعت ما را ببینی، راء، آن چه تو اندیشی، حکم، آن چه تو فرمایی.

پس از آن که نهشلی، از جانب بنی تمیم نیز اطمینان حاصل کرد، پاسخ حسین علیه السلام را نوشت و آمادگی خود و قوم خود را، برای شهادت و یاری حضرتش چنین اعلام داشت:

نامه حضرتت برسید. دانستم ، مرا به چه دعوت کرده ای ، از تو به یک اشارت ، از ما به سر دویدن . مرا به سوی خوش بختی و سعادت خواندی . اطاعت می کنم ، فرمان بردارم ، از این کار بهره می اندوزم . خدای ، زمین را، از حجت ، خالی نمی گذارد و همیشه ، کسی را راهنمای خلق قرار می دهد، تا قدم به سوی خیر بردارد.

امروز تو، حجت خدای بر خلق هستی و ودیعه الهی به روی زمین . تو شاخه درخت برومند احمدی و حضرتش تنه درخت است . تو، همای سعادت بر سر داری . ما آماده ایم ، به سوی ما بیا. بنی تمیم را، برای تو آماده جان بازی کرده ام . آن ها در اجرای فرمانت ، می دونند هم چون شترانی که تشنه باشند و به سوی آب بدونند و بر یک دیگر، سبقت گیرند.

بنی سعد را نیز آماده اطاعت و فرمان برداری کرده ام و چرکی های دل های ایشان را زدوده و با باران بهاری شسته ام ، تا درخشیدن گیرد.

نهشلی دانست که حجاج سعدی ، که از بنی سعد بود، آماده سفر به سوی حسین شده ، نامه اش را به وسیله او خدمت حسین فرستاد. حجاج راهی شد و مردی از پاکان و پارسایان روز، به نام قعنب نمری ، با وی همراه گردید و به سوی حسین شتافت .

از بصره تا کربلا، فرسنگ ها راه است . سعادت‌مندان ، این راه را پیمودند و خود را به شهادت‌مندان رسانیدند. باز هم از بصره کسانی دیگر، به سوی کوی شهادت سفر کردند. پاکیزگانی از عشیره عبد قیس به سوی حسین رهسپار شدند. نامورانی که در خانه بانو ماری عبدی گرد می آمدند و کانون سعادت در آن خانه بر پا کرده بودند. از میان آن ها، پدری با دو پسرش به کربلا آمد و شهید شدند.

حجاج و قعنب ، در جست و جوی حسین بودند تا خود را به حسین رسانیدند. وقتی که کربلا بارانداز حسین شده بود. حجاج ، نامه نهشلی را به خدمت پیشوا تقدیم داشت . حضرتش نامه را بخواند و در حق نهشلی دعا کرد: «خدای او را از بیم و هراس ، ایمن دارد و عزیز و ارجمندش گرداند و روز عطش اکبر سیرابش کند. آفرین ، بر تو، ای نهشلی !».

حیف و صد حیف که نامه نهشلی ، دیر به حضور پیشوا رسید و او و قومش از سعادت بزرگی بهره مند نشدند، ولی حجاج و قعنب ، به سعادت رسیدند و در پیش گاه حسین ، جان بازی کردند و شهادت یافتند.

## خانه بانو ماری

بانو ماری ، از شهر بصره بود و از بانوان بزرگ و سرشناس آن دیار به شمار می رفت . خانه اش مرکز اجتماع دوستان علی و پاتوق شیعیان بود. تنی چند از مجاهدانی که در رکاب حسین شهید شدند، از این کانون خیر و سعادت برخاسته بودند و در مکتب بان ماری پرورش یافته بودند.

طبری در تاریخش می گوید: ماریه ، دخت منقذ عبیدی ، از شیعیان علی بود. و خانه اش الفت کده شیعه بود. در آن جا گرد هم می نشستند و گفت و گو می کردند.

یزید عبیدی ، از کسانی بود که در الفت کده بانو ماری شرکت می کرد. وقتی شنید که حسین ، از حجاز، عزم عراق کرده ، تصمیم گرفت که به حضرتش پیوندد. ابن داد مرد، ده پسر داشت . آن ها را بخواند و از همگی خواست ، به سوی شهادت قدم بردارند. عبدالله و عبیدالله ، ندای پدر را لبیک گفتند و شهادت را برگزیدند. آن دو بنده خدا و بنده کوچک خدا بودند، برادران دیگر، راه سلامت رفتند.

پس ، یزید سوی کانون برفت و تصمیم خود را به یاران خبر داد و گفت : من به سوی حسین می روم . کدام یک ، با من همراه می شوید؟

گفتند: از آن می ترسیم که به حسین نرسیم . امیر، بر سر راه ها، دیده بان گذارده ، تا هر که به سوی حسین برود، دستگیرش سازند.

یزید گفت : به خدا قسم اگر سخت ترین مانع در راه باشد و خطرناک ترین ماءمور در پی ، دست از حسین بر نخواهم داشت و به سوی او خواهم رفت . از میان حاضران ، عامر عبیدی و غلامش ، و سیف و اءدهم -که آن دو نیز از عشیره عبد قیس بودند- دعوت وی را اجابت کردند.



یزید، با دو پسرش ، همراه سیف و ادهم ، کاروان کوچکی را تشکیل داده از بصره خارج شدند. بیراهه را برگزیدند. بیابان ها در نور دیدند. در نزدیکی مکه به کاروان حسین رسیدند.

ساعتی بیاسودند. آن گاه عزم زیارت حسین کردند، ولی حسین را ندیدند! چون حسین ، از آمدن دوستان بصره آگاه شده بود، خود به سوی ایشان رفته بود. وقتی که به جای گاه آن ها رسید، از آن ها پرسید.

گفتند: به سوی تو آمده اند. حسین در همان جا بنشست ، تا جوخه کوچک دوستان فداکار، بازگشت . تشنه کمانی که به سوی آب زندگانی رفته بودند، ولی آب زندگانی خود به سوی آن ها آمد.

یزید که چشمش به حسین بیفتاد، گفت : نعمتی است بی نظیر که در اثر فضل خدا و رحمت خدا، نصیب شده و گرنه من کجا و این نعمت ! خوش وقتی است ، سعادت است ، کام یابی است . پس گفت :  
السلام علیک یابن رسول الله .

و در خدمت بنشست و گزارش داده گفت : به چه مقصد آمده اند و چگونه آمده اند.

حسین در حق ایشان ، دعای خیر کرد... .

جوی سعادت ، به دریای رحمت بیبوست و جوخه کوچک بصره ، داخل سربازان حسین ، قرار گرفت و در خدمتش به سوی کوی شهادت راهی گردیدند. روز شهادت ، جان بازی ها کردند تا همگی کشته شدند.

میان یزید عبدی و یزید اموی فرسنگ ها راه است .

هر دو یزیدند، اما این کجا و آن کجا!

این یزید، در راه حسین جان می دهد. آن یزید، از حسین جان می ستاند.

این یزید، پیرو حسین است ، خودش شهید شد، پسرانش شهیدند، یارانش  
شهید شدند، ولی آن یزید!  
از عامر بصری و سالم غلامش اگر بپرسید، پاسخ می شنوید که ، آن دو مرد  
آزاده ، دیرتر از بصره بیرون شدند و یک سره راهی کربلا گردیدند. روز شهادت  
به کوی شهادت رسیدند. وقتی بود که آتش جنگ شعله ور بود و تنور کشتار  
گرم شده ، آن دو نیز به جان بازی پرداختند و در پیشگاه حسین شهید شدند.

پی نوشت ها

1- تراویح جمع «ترویحه»، نمازی است مستحب پیش اهل سنت، که در شب های ماه رمضان پس از نماز عشا به صورت جماعت برگزار می شود، ابوحنیفه و شافعی و شافعی تعداد رکعت های آن را بیست رکعت و مالک 36 رکعت می دانند. در این نماز پس از هر چهار رکعت، استراحت کوتاهی (ترویحه) وجود دارد. روایت شده که اولین بار خلیفه دوم دستور داد این نماز به صورت جماعت برگزار شود. فقهای شیعه برگزاری این نماز را به جماعت، بدعت دانسته و با استناد به روایات اهل سنت ثابت می کنند که در نماز پیغمبر اکرم (ص) وجود نداشته است (مصحح).

2- والذین اتخذوا مسجدا ضرابا و کفرا و تفریقا بین المؤمنین (توبه (9) آیه 107).

3- اعراف (7) آیه 54.

4- انعام (6) آیه 57.

5- کهف (18) آیه 44.

6- بقره (2) آیه 124.

7- مائده (5) آیه 55.

8- نهج البلاغه، خ 92

9- لقمان (31) آیه 15.

10- انعام (6) آیه 124.

11- نساء (4) آیه 86.

12- احزاب (33) آیه 33.

13- فحّ، محلی است در شش کیلومتری جنوب مکه و آن را شهدا نیز گویند، در آن جا حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب (ع)، به دست هادی، خلیفه عباسی به شهادت رسید.

14- قصص (28) آیه 21.

15- قصص (28) آیه 22.

16- در بخش شهیدان به تفصیل، از زُهریر سخن خواهیم گفت.

17- علامه شعرانی در حاشیه نفس المهموم، ص 87 می نویسد: بَقَطْرُ به بَاءِ مَوْحِدَةٍ بِرِوْزَنِ بُرْثَانٍ صَحِيحٌ اسْتِ (مصحح).

18- تاریخ طبری، ج 7، ص 294؛ الارشاد، مفید، ص 223.

- 19- الارشاد، ص 207.
- 20- تاریخ طبری ، ج 7، ص 300؛ کامل ابن اثیر، ص 280؛ انساب الاشراف ، ج 3. ص 171.
- 21- انساب الاشراف ، ج 2، ص 171.
- 22- انساب الاشراف ، ج 3، ص 172.
- 23- سخنان حسین و زهیر، در بخشی که ویژه شهیدان است خواهد آمد.
- 24- اللهوف ، ص 4.
- 25- سخنان زهیر و بریر در بخش دوم (بخش شهدا) خواهد آمد.
- 26- سخنان زهیر و بریر در بخش دوم (بخش شهدا) خواهد آمد.
- 27- سرانجام عمر چنین شد و همین بود.
- 28- یونس (10) آیه 71.
- 29- هود (11) آیه 56.
- 30- داستان حر در بخش شهدا خواهد آمد.
- 31- بنت الشاطی ، زینب بانوی کربلاء.
- 32- شوری (42) آیه 23.
- 33- اسراء (17) آیه 26.
- 34- احزاب (33) آیه 33.
- 35- روم (30) آیه 10.
- 36- آل عمران (3) آیه 178.
- 37- احزاب (33) آیه 23.
- 38- آل عمران (3) آیات 178 - 179.
- 39- قصص (28) آیه 41.
- 40- احزاب (33) آیه 23.

## فهرست مطالب

2	پیش گفتار .....
4	کلیات .....
4	راهی که حسین <small>علیه السلام</small> پیمود .....
9	قوم عرب .....
11	اسلام .....
14	مقاومت قریش .....
19	مقاومت یهود .....
22	صحابه .....
23	منافقان و دو چهرگان .....
25	مسأله خلافت .....
30	خلفای راشدین .....
30	ابوبکر .....
33	عمر .....
35	عثمان .....
39	امیر المؤمنین .....
41	امام مجتبی <small>علیه السلام</small> .....
46	معاویه .....
51	یزید .....
54	حسین <small>علیه السلام</small> .....
60	ازدواج حسین <small>علیه السلام</small> .....
64	جوان مردی و بزرگواری .....

77	بخش نخست : شهادت و جهاد
79	پیشوا
84	راز شهادت
95	بشارت های شهادت
98	اعلام شهادت
104	شعار شهادت
108	وقت شهادت
111	در مدینه
119	به سوی کعبه
123	کعبه دوم
126	کوفه و مردمش
130	نامه ای به بصره
134	حرمت حرم
137	عزم سفر
141	از امیر مدینه به امیر کوفه
143	به سوی کوی شهادت
151	بادیه
166	سر منزل شهادت
174	سر منزل شهادت
181	دزخیم آتش افروز
187	شب شهادت
190	روز شهادت
206	پیشوای شهیدان
224	شام گاه شهادت

227	..... بازگشت لشکر
229	..... خاک سپاری شهیدان
231	..... بخش دوم : اسارت
234	..... کاروان اسیران
243	..... در شهر کوفه
255	..... به سوی شام
258	..... در بارگاه یزید
267	..... خطبه بانوی بانوان
273	..... شامی سرخ رو
275	..... همسر یزید
277	..... خطابه زین العابدین <small>علیه السلام</small>
284	..... سفیر روم
285	..... منهل
286	..... آزادی اسیران
287	..... اظهار ندامت و پشیمانی
288	..... عوام فریبی و نیرنگ سیاسی
290	..... بازگشت کاروان
294	..... سوگواری و عزاداری
297	..... شهید و شهادت
302	..... پیش گامان شهادت
304	..... مسلم
315	..... ابن یقطر
316	..... قیس
318	..... کاروان شش نفره

322	..... پیر مرد ایرانی
324	..... دو راهی شهادت
326	..... عباس و عمر سعد
337	..... زهیر و عبید
352	..... حر و ضحاک
362	..... زن و شهادت
369	..... تساوی نژادی و شهادت
370	..... شهید سیاه
372	..... شهید ترک
373	..... شهید پارسی
376	..... نماز و شهادت
380	..... مباحله و شهادت
384	..... حبیب بن مظهر
391	..... ابو شعناء
393	..... عاشقی و شهادت
397	..... نیرنگ سیاسی و شهادت
399	..... اسیری و شهادت
400	..... نافع
405	..... موقع اسدی
407	..... سوار
408	..... برادری و شهادت
411	..... اذن مادر و شهادت
414	..... از آن شهادت تا این شهادت
418	..... سفارت و شهادت



421	توبه و شهادت
423	اذان گوی شهید
425	شهید گم نام
427	شهید نامور
430	شهید و زاده شهیدان
431	قاسم جعفری
432	عمار طائی
434	شهیدی که شاهد بود
435	شهیدی که خواست امیر کوفه را بکشد
436	شهید یک پا
437	کوچولوی شهید
440	کوچولو تر
441	شیرخوار شهید
443	شهیدی که سپر حسین بود
446	شهیدانی که برای حسین گریستند
449	شهیدی که دو بار کشته شد
451	صحابیان شهید
452	انس کاهلی
454	مسلم بن عوسجه
457	جابر غفاری
458	شهید آخرین
459	جنبشی از بصره
464	خانه بانو ماری
469	فهرست مطالب

